نام کتاب : تو را باید پرستید

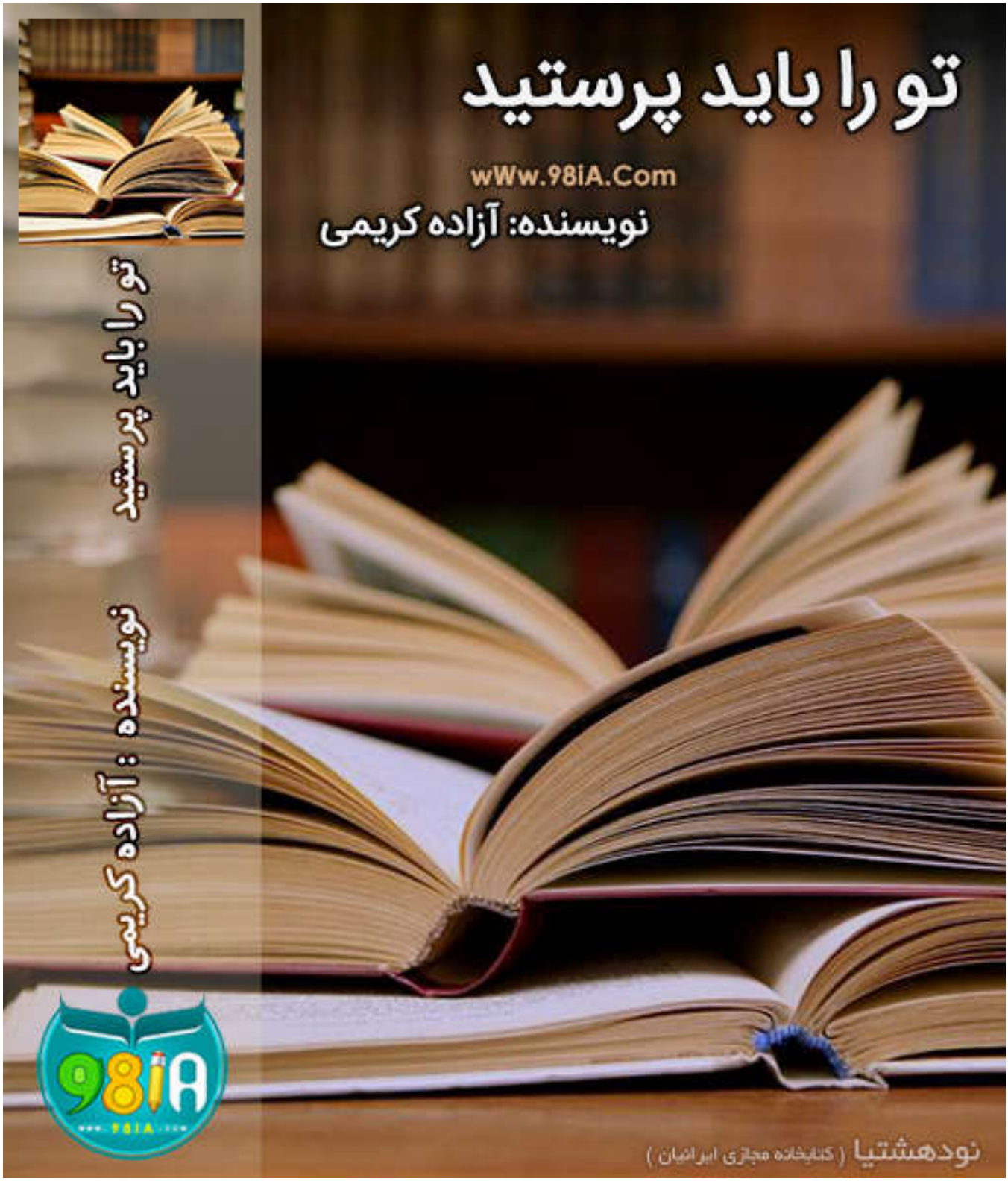
نویسنده : آزاده کریمی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : آونـــد کاربر انجمن نودهشتیا

"به نام لایقترین برای پرستش"

خدا وقتی نخواهد عمر دنیا سر نخواهد شد،

گلوی خشک صحرایی به باران تر نخواهد شد،

و تا وقتی نخواهد برگی از کاجی نمی افتد..

و باغی از هجوم داس ها پر پر نخواهد شد،

خدا وقتی نخواهد دانه ای کوچکتر از باران،

گلی بالا رونده مثل نیلوفر نخواهد شد..

و کرم کوچکی...پروانه ای زیبا...و کوهی سخت...

عقیق و شیشه و آیینه و مرمر نخواهد شد...

خدا وقتی بخواهد می شود وقتی نخواهد نه...

گلی بازیچه ی طوفان غارتگر نخواهد شد..

خدا وقتی بخواهد غیر ممکن می شود ممکن...

ولی وقتی نخواهد واقعا دیگر نخواهد شد...

با تشکر از سراینده شعر سرکار خانم مریم سقلاطونی

***

فصل اول

– آخه مگه میشه، پس عمه رو چی کار کنم؟

– چه بلایی می خوای سر مامان من بیاری؟

پرستش مات و مبهوت به ارسلان خیره شد، تازه یادش آمده بود که به خاطر فکر و خیالاتی که از یک هفته پیش در سرش می چرخد، بلند بلند با خودش حرف می زده و ارسلان، پسر عمه شیطان و باهوشش هم حرفهایش را شنیده و حالا به روش خاص خودش، قصد سر درآوردن از افکار و کارهایش را دارد.

دستی به سرش کشید تا مطمئن شود به خاطر سر به هوایی این چند روزه اش حداقل یادش نرفته باشد شال یا روسری روی موهایش بیندازد که از تماس دستش با پارچه نرم و لطیف شال آبی رنگی که صورت گرد و گندم گونش را مهتابی کرده بود، لبخندی بر لبانش نقش بست. نگاهی مهربان به پسر عمه ی نمکی ش انداخت و با همان لبخند گفت:

– با خودم فکر میکردم اگر یه روزی از این جا برم... چطور می تونم عمه رو با تو تنها بزارم..

روی کلمه ی تو تاکید عجیبی کرد...ارسلان که تازه به قول معروف پشت لبش سبز شده بود و پا به سن ۱۸ سالگی گذاشته بود، با کنترل تلویزیون آرام به سر پرستش زد و در حالیکه پشت به او می کرد تا به سمت مبل برگردد و روی آن بنشیند و بقیه فوتبال را تماشا کند گفت:

– اول اینکه...تو داشتی با خودت حرف میزدی...فکر نمیکردی...

روی مبل نشست، کنترل را توی هوا و به سمت دختر دایی اش چرخاند و ادامه داد:

– دوم اینکه...مگه من چمه.. از تو که بهترم...یه ربعه داری با خودت حرف میزنی.. نترس با این وضعیت تو رو هر جا ببرن کادو پیچ برت میگردونن همینجا..همه که مثل من نیستن نگران حالت بشن... نمونش آهان..

به تلویزیون اشاره کرد که:

– قید یه کرنر حیاتی رو زدم...بیا.. گلم نشد...

سپس زیر چشمی نگاهی به پرستش انداخت و در حالیکه با دست بر سرش می کشید و ادای کار چند دقیقه قبل دختر دایی اش را در می آورد، صدایش را نازک کرد و ادامه داد:

– ای وااای...حالا دیوونه بازی هیچی..حرف زدن با خودم هیچی...موهامو نبینه ارسلان

و بلند بلند خندید...از این حرکت ارسلان، پرستش هم به خنده افتاد. به سمت آشپزخانه رفت، در یخچال قدیمی را باز کرد و تا کمر خم شد...با دستش شیشه های مختلف را کنار زد تا بتواند از بین آن خیل عظیم شیشه با درهای رنگی، مربای مورد علاقه اش را پیدا کند...این یخچال مخصوص شاهکارهای عمه گلبهار بود که ارسلان اسم آن را یخچال جادویی گذاشته بود. پر بود از انواع مربا، ترشی، کیک و کلوچه و دسر که هر کدام با سلیقه مخصوصی، در ظرف های زیبا گذاشته و به طرز زیباتری درون قفسه های یخچال چیده شده بودند. هیچوقت خالی نمی شد انگار، هیچوقت نامنظم و به هم ریخته نبود. شاید بچه ها نمی دانستند این یخچال نیست که جادویی است، گلبهار است که همیشه آن را پر و شلوغکاری آنها را مرتب می کند بدون آن که اعتراضی داشته باشد. عمه گلبهار تمام دار و ندار پرستش بود، این را همیشه خود پرستش می گفت. زنی ۴۰ ساله، خندان، پرانرژی و خستگی ناپذیر. به تنهایی و با هنر خیاطی پرستش را از ۴ سالگی بزرگ کرده بود. قبل از آنکه خودش بچه دار شود.

پس از آنکه با تلاش بسیار، شیشه کوچک و زیبای مربای به را بیرون کشید، درب طلایی رنگ آن را گشود و انگشت کوچکش را به داخل شیشه برد... همیشه به مرباهای عمه گلبهار کشش نشان می داد و البته این روزها

بیشتر! هنوز فرصت بیرون آوردن انگشتش را از ظرف مربا به دست نیاورده بود که ارسلان از همان جایی که نشسته بود، فریاد زد:

– اااهای...شازده خانم...ما هم آدمیما...دستتو نکن تو شیشه... عوض این کارا اون مربایی رو که منم میدونم چیه و تو هم میدونی چقدر عاشقشم با دو تا قاشق وردار بیا اینجا... هم مربا بخوریم هم یه کم درد دل کنیم... آفرین دخترم... بیا...

لبخند چند دقیقه قبل که بر لبان پرستش هنوز جا خشک کرده بود، با این حرف ارسلان پررنگتر شد و او را وادار کرد به خواسته ی پسر عمه اش گوش دهد. وقتی سینی را روی میز و روبروی ارسلان گذاشت، هنوز هم لبخند بر لب داشت. ارسلان اما، تمام حواسش به صفحه تلویزیون بود...او عاشق فوتبال بود. پرستش به پشتی مبل تکیه داد و به پسر عمه ی سبزه رویش نگاه کرد، نسبت به سنش بزرگتر نشان می داد و اگر با او هم کلام می شدی دیگر شک نمی کردی که ۴ یا ۵ سال از سن و سال واقعی اش بزرگتر است. از زمانی که به یاد می آورد ارسلان پای ثابت حریم های خصوصی او و عمه اش بود...می توانست یکی از دلایل فهمیده بودنش همین باشد! هر چند او عادت نداشت در کارشان دخالت کند یا وسط حرفشان بپرد...فقط با آن چشمهای درشت سیاه رنگش به آن ها خیره می شد و به حرف هایشان گوش می کرد. او و عمه گلبهار و سپیده تنها دوستان پرستش در این دنیا بودند. آدم های زیادی دو رو بر پرستش بودند، از دختران همسایه و همبازیهای کودکی گرفته تا دوستان دانشگاهی و سایر دختران هم سن و سالی که به طرق مختلف با آنها آشنایی داشت. اما او هرگز عادت نداشت کسی را جز آنها به حریم خصوصی اش راه دهد و این شاید به خاطر تربیت گلبهار بود.

با احساس حرکت چیزی در جلوی چشمانش از فکر و خیال خارج شد. ارسلان بود که دستش را آرام جلوی صورت او بالا و پایین می برد. به پسر عمه اش چشم دوخت...او را قاشق به دهان و هاج و واج در مقابل خودش دید. دلش می خواست بخندد اما سیاست وار اخم شیرینی کرد و گفت:

– بپا قاشق و نخوری...

ارسلان نگاه معناداری به او کرد و گفت:

– میگی قضیه رو یا نه؟

– چه قضیه ای؟

– همینی که یک هفته است تو رو کرده این شکلی...شعر گفتم

و قاه قاه خندید...پرستش سرش را به این سو و آن سو تکان داد و گفت:

– چه شکلی؟

– ببین پرپری... من نمیخوام ناراحتت کنم...حوصله بازی هم ندارم...پس یه راست میرم سر اصل مطلب...میدونم تو چته؟

– خوب بگو ببینم چمه؟

ارسلان قاشق خودش را داخل ظرف مربا کرد و آن را به سمت پرستش گرفت و گفت:

– اول کامتو شیرین کن...تازه نه که قاشق منه...به هوش و کمالاتت اضافه میشه.. انقدر آسمون ریسمون نمی بافی...

پرستش قاشق را گرفت و آن را در دهان گذاشت...ارسلان که به خاطر حالت چند دقیقه قبل دختر دایی اش از مبل روبرویی به کنار او نقل مکان کرده بود باز به سر جایش برگشت...با همه علاقه اش به فوتبال، تلویزیون را خاموش کرد...مستقیم به چشمان آسیایی و حنایی رنگ پرستش خیره شد و گفت:

– سعی نکن با طفره رفتن همه چی رو ماست مالی کنی...من حرفای تو رو با پوریا شنیدم...پای تلفن...یه هفته پیش

پرستش که چشمانش از تعجب گرد شده بود، آخرین باقیمانده مربا در دهانش را به طرز خاصی فرو داد و پرسید:

– تو چی کار کردی؟

– من هیچ کاری نکردم...همون روز که من و فرستادی داروخونه...موقع برگشتن درست تو راه پله ها متوجه شدم موبایلم همرام نیست...سریع اومدم تو خونه تا از تلفن خونه زنگ بزنم...تا گوشی رو برداشتم دیدم شما دو تا دارین با هم حرف می زنین...خودت که من و میشناسی، مسلما اگر حرف حرف ازدواج نبود فوری گوشی رو میذاشتم... ولی وسوسه شدم دیگه

و شکلکی زیبا از خود درآورد...پرستش کمی جا به جا شد و خواست حرفی بزند که ارسلان با دست اشاره کرد تا آرام باشد و ادامه داد:

– نه...نیاز به توضیح نیست...یعنی هست اما نه از طرف تو...از طرف من...می خوام بدونی که من دوست دارم و بدونی که می دونم داری چی می کشی.. از یه طرف پر از علامت سوالای بدون جوابی از طرف دیگه پر از ترس ...فکر کردی نمی فهمم این دو ماهه داری نقش بازی می کنی، مثل همیشه پر از نشاط و خنده ای اما

درونت غوغاست؟ تو تا برای همه سوالات جواب پیدا نکنی...وضعت همینه که هست، چه جوریشو منم نمیدونم.. به قول مامان گلی زمان حلال مشکلاته...منم می گم هست ولی حلال کندیه لامصب...

و ریز خندید و ادامه داد:

– نمی دونم چرا داری چنین تصمیمی رو می گیری...یعنی می دونی تعیین درست یا غلطش با من نیست...اما تو هر تصمیمی که بگیری و می دونم که گرفتی، من پشتتم...بعدشم پوریا آدم خوبیه...تو به یکی نیاز داری که آرومت کنه...

پرستش که مدتی می شد همچنان مات و مبهوت سراپا گوش شده بود، لبخندی زد...او در هنگام تلفن زدن کاملا مراقب حرف هایش با پوریا بود...می دانست ارسلان هر آنچه را شنیده گفته و می دانست که چیزی بیش از آن نبوده...آرام به ارسلان نگاه کرد و گفت:

– نمی دونم چی بگم ... با کلمات نمیشه بیانش کرد...یعنی تا توی حس و حالش نباشی تا باهاش درگیر نباشی محاله بفهمیش... شاید مقصرم...ولی من...

ارسلان حرف دختر دایی اش را قطع کرد و با همان آرامش قبلی گفت:

– نه تو مقصر نیستی... اینا رو چون همه کس و کارمی نمیگم... برای حمایت هم نمیگم ...چون می شناسمت و حاضرم رو اسمت قسم بخورم میگم...اتفاقی بود که افتاد..گذشت...

– خوبه که یکی هست که حتی به زبونم شده، آدمو میفهمه...کی انقدر بزرگ شدی، هاا؟

ارسلان چشمان درشت و سیاهش را به روی چهره ی خوش فرم پرستش دوخت و گفت:

– یادمه ۴ یا ۵ سالم بود که مامان گلی یه چادر سفید گلدارو برات دوخت و انداخت رو سرت...سن و سالم زیاد نبود اما وقتی تو اون چادر دیدمت، حس کردم بین من و تو و مامان گلی یه فرقایی هست...شما دوتا دیگه عین هم شده بودین...من ولی نه...فرق داشتم...هر روز که گذشت بیشتر متوجه شدم...انگار مرد خونه شده بودم...مرد خونه هر کاری می کنه برای آسایش خونه و خونوادش...منم مرد خونم دیگه.. نیستم؟

پرستش خنده شیرینی کرد و گفت:

– چه خودشیفته... خوب مرد خونه...حالا چطوری به عمه گلبهار بگم؟

– مرد خونه تو کارای اهل خونه دخالت نمیکنه..

– چی؟ پس این همه شعار دادی واسه کی؟ صبر کن ببینم...

با گفتن این حرف از روی مبل بلند شد تا به سمت ارسلان برود، ارسلان هم با خنده خیز برداشت و از روی پشتی مبل پرید و به سمت در خانه فرار کرد. دستگیره در را گرفت و آن را گشود که با دیدن زنی خندان که دستش با یک کلید در هوا مانده بود...خنده ای سر داد و گفت:

– بیا...پشت و پناهم رسید...چقدر حلال زاده ای قربونت بشم من

و دست زن را گرفت و او را به داخل خانه دعوت کرد، در را بست و پشت او پناه گرفت، دستان مردانه اش را به روی شانه های زن انداخت...یک سر و گردن از مادرش بلندتر بود...

– سلام دارو ندارم

گلبهار به زور خودش را از زیر دستان قدرتمند ارسلان رها کرد و چادرش را به سمت پرستش که بعد از سلام دستانش را برای گرفتن وسایلش دراز کرده بود سپرد... نگاهی به هر دوی آنها انداخت و خندان گفت:

– سلام مادر...چتونه شماها؟

خندید و از داخل کیف دستی اش دو بسته بیرون آورد و با نگاهی شیطنت بار به سمت بچه ها گرفت...ارسلان و پرستش همچون کودکانی خردسال به سمت گلبهار رفتند...

آنها در چنین خانه ای بزرگ شده بودند...سراسر آرامش و آسایش...گلبهار نگذاشته بود احساس کمبود کنند، چه از نظر مادی و چه از نظر عاطفی...او که در زمان مرگ پدر و مادر پرستش بر اثر تصادف، تنها ۲۱ سال داشت و تازه ازدواج کرده بود...با جان و دل به مراقبت از دختر تنها برادر و کس و کارش پرداخت...یک سال بعد ارسلان به دنیا آمد و درست یک ماه پس از تولد ارسلان...همسرش که معمار بود از روی داربست ساختمان سقوط و فوت کرد...از آن پس او ماند و دو کودک...سرمایه ای از برادر و همسرش به جا مانده بود که با کمک آن پول خانه ای خرید...همین خانه که اکنون ساکن آن بودند...خانه را به نام کودکانش کرد...وقتی خیالش از بابت سرپناه راحت شد...دل به کار بست، تا قبل از فوت همسرش، اجازه نداشت برای کسی جز اهالی منزل لباس بدوزد... صادق این اجازه را به او نمی داد...به قول خودش می خواست همسرش خانمی کند...اما پس از فوت او اوضاع فرق می کرد...آنچه هنر داشت به کار گرفت...ابتدا در خانه خیاطی می کرد اما پس از چند سال که هم ارسلان از آب و گل درآمده بود و هم پرستش توان مراقبت از این پسر شیطان سربه هوا را داشت و به تعداد مشتریانش هم اضافه شده بود، کارگاه کوچکی چند خیابان پایینتر از خانه اجاره کرد و در آن جا مشغول شد... و حالا یک سالی بود که توانسته بود آخرین قسط خرید آن کارگاه را نیز بپردازد و آن جا را تمام و کمال از آن

خود کند... با تمام سختی هایی که کشیده بود...همیشه می خندید و پرنشاط بود و نگذاشته بود فرزندانش هم روحیه ای جز این داشته باشند...

گلبهار ظرف بلوری بزرگی را روی اپن آشپزخانه گذاشت و قبل از اینکه بچه ها فرصت کنند دو بسته را از دستانش بگیرند، محتویات آنها را درون ظرف خالی کرد...کاسه ی بلور پر شد از دانه های سفید و پف کرده ی ذرت بو داده... گلبهار با لبخند مهربان همیشگی اش بچه ها را به طرف ظرف دعوت کرد...در حالیکه پرستش و ارسلان هر کدام دانه دانه، ذرت ها را از کاسه بلور بر می داشتند و در دهان می گذاشتند، گلبهار آرام و باوقار نظاره گر آنها بود. ار سلان هرازگاهی دانه هایی را که پرستش بر می داشت، چون راهزنی حرفه ای از دستش می دزدید و با خنده در دهان می گذاشت و لبهای خندان دختر دایی اش را به اعتراضی تصنعی باز می کرد و گلبهار همچنان محو تماشای شادی و شعف کودکانش بود...همراه با خنده های آنها می خندید و با هر اعتراض پرستش، به گونه ای زیبا نام پسرش را ادا می کرد...ارسلان که دوباره همان کار قبلی را تکرار کرده بود و از حرص خوردن های پرستش غش غش می خندید، دانه ی ذرت ربوده شده را به سمت دهان مادرش گرفت و گفت:

– خودت نمی خوری؟

گلبهار دهانش را به سمت دستان پسرش نزدیک کرد و سعی کرد به گونه ای دانه را با لبانش بگیرد که بتواند سرانگشتان مردانه ی یادگار تنها عشق زندگی اش را بوسه باران کند...گاهی اوقات دلش برای در آغوش کشیدن و بوسیدن پسرش تنگ می شد...برای آن روزها که کوچک بود و پناهگاه امنش آغوش مادر و می توانست بدون شکایت ببوید و ببوسدش...اکنون اما چند سالی می شد که اجازه این کار را نداشت از طرف خود ارسلان که به قول خودش مرد شده بود و این رفتار مادرش را پسندیده نمی دانست...اجازه نداشت مگر در مناسبت ها و مواقعی نادر که خود ارسلان برای مزاح چونان کودکی خود را در آغوشش می انداخت... و او فرصت را غنیمت می شمرد و سر و صورت فرزندش را گلباران می کرد...

پرستش اما اینگونه نبود، دختر بود و نیازمند گرمای پرمهر آغوش مادر...هر چه در مورد ارسلان بوسه های قدیمی را مرور می کرد تا طعمشان فراموشش نشود، در مورد پرستش ابایی نداشت...پرستش هم از اعماق وجود بی میل نبود که گاه و بیگاه، با دلیل و بی دلیل مورد محبت و نوازش عمه اش قرار گیرد...حتی اگر بخشی از این نوازش ها و محبت ها سهم مصرف نشده ارسلان می بودند!

گلبهار نگاهی به صورت شاد و پر نشاط یگانه برادرزاده اش انداخت و به فکر فرو رفت... آیا واقعا این دختر از اعماق وجودش شاد است؟ آنچه برایش اتفاق افتاده برای دختری به سن و تجربه ی او، نمی توانست انقدر راحت باشد پس چرا ذره ای تغییر در رفتار و سکناتش احساس نمی کرد؟ حتی نمی توانست تصور کند، پرستش، دختری که تاکنون هیچ راز پنهانی از وی نداشت، در حال نقش بازی کردن باشد؟ بارها این نوع سوال ها را از خودش پرسیده بود و هر بار به یک جواب مشخص رسیده بود ...پرستش خوب با موضوع کنار آمده چون معجزه ی حضور ناگهانی و غیر منتظره پوریا درست یک هفته پس از آن جریان مزید بر علت بود تا کار به جاهای باریک نکشد و گرنه با آن همه علاقه و شور، امکان نداشت دختری به حساسیت و شکنندگی پرستش، اینچنین بی دغدغه و پر نشاط باقی بماند. تمام دلخوشی گلبهار به همین حرفها بود، به فکر و خیال هایش...دوست نداشت به گونه ای دیگر فکر کند.. از نظر او همیشه همه چیز مثبت و بی نهایت خوب بود.

– خوب پسر جون بگو ببینم چرا مامان حلال زاده است؟

ارسلان لبخند زیبایی نثار صورت مادرش کرد و سپس با انگشت به کنار دستش اشاره نمود تا حواس مادرش را متوجه پرستش سازد. گلبهار نگاه مشتاقش را روی صورت پرستش پاشید، روی صندلی نشست، دست ها را قفل چانه کرد و پرسید:

– خوب...بفرمایید خانم ... من منتظرم...

پرستش که اصلا متوجه اشاره ارسلان به خودش نشده یود با تعجب نگاهی به عمه اش کرد و گفت:

– اون گفت حلالزاده ای ...من بفرمایم؟

و او هم با انگشت به ارسلان اشاره کرد...گلبهار باز هم لبخند زد... اصلا انگار یاد نگرفته بود اخم کند...گره روسری اش را شل کرد، روسری روی موهای لخت و رنگ کرده اش سر خورد و بر روی شانه هایش افتاد...گیره پشت موهایش را باز کرد... این بار نگاهی به هر دوی آنها انداخت و با حالت اعتراض گفت:

– آخ آخ آخ...پس یه خبرایی بوده... زود باشین که صبرم خیلی نیستا...منم به این ور و اونور با انگشتاتون پاس ندین...

پرستش ساکت شده بود، انگار دوست نداشت حرف بزند... اصلا حرفی برای گفتن نداشت، چیزی که هیچ جایگاهی در واقعیت نداشت را چگونه می توانست با آرامش و خونسردی برای کسی بازگو کند که توقع سخنی جز حقیقت از او نداشت...آخرین دانه ی ذرت را در دهانش گذاشت...نگاه در ظاهر خونسرد اما از درون ملتهبش

را به تنها ناجی ای که داشت دوخت...ارسلان لبها را به هم فشرد... می دانست که پرستش نمی تواند حرفی بزند، آرام سینه اش را صاف کرد...چشم ها را به سمت مادرش چرخاند و گفت:

– این...یعنی دختر دایی محترم من...سوگلی شما...تصمیم گرفتن...که...ازدواج کنن...حالا داماد کیه...آقا پوریا...به همین سادگی...

پرستش شوکه از این همه صراحت ارسلان، دانه ی نیمه جویده ذرت را قورت داد و همین امر باعث سرفه های شدید و پی در پی اش شد...گلبهار مضطرب از جا برخاست، به سرعت لیوانی را از شیر پر از آب کرد و به سمت پرستش دوید...لیوان را به دست برادرزاده اش سپرد و به آرامی پشتش را ماساژ داد، از شدت سرفه های پرستش که کم شد، ارسلان سرش را با حالتی خاص به چپ و راست تکان داد و با لحنی خاص تر گفت:

– عروس خانم هل شدن...

گلبهار لیوان را از دست پرستش گرفت و آن را روی اپن گذاشت، نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

– ارسلان...پاشو برو تو اتاقت...مگه کنکور نداری بچه...

– تکلیف و معلوم کن مامان خانم، اگه کنکور دارم پس بچه نیستم...اگه بچم پس کنکور چیه...کلا نخود سیاها رو گذاشتی تو اتاق من دیگه؟

گلبهار دستانش را روی شانه های پرستش گذاشت و آن ها را کمی ماساژ داد، خنده زیبایی کرد و گفت:

– پاشو برو مرد خونه... بزار من و این عروس خانم یه کم دخترونه اختلاط کنیم...

ارسلان از روی صندلی بلند شد، سلام نظامی نصفه نیمه ای داد و در حالیکه به سمت اتاقش می رفت گفت:

– فقط شلوغ نکنینا... مو کشیدن و جیغ و فریادم نداریم...

گلبهار روی صندلی ای که هنوز گرمای تن پسرش را داشت نشست، دستش را زیر چانه ی پرستش گذاشت و سر دختر برادرش را به سمت خودش چرخاند و با مهربانی پرسید:

– خوب... پس بلاخره شد آنچه باید می شد ... ها؟ دل دردونه ی من رفت؟ هر چند منتظر همچین خبری بودم...حالا چرا انقدر خجالتی شدی یهو؟ تعریف کن ببینم... دوست دارم از زبون خودت بشنوم...خیلی به ارسلان نمیشه اعتماد کرد... میدونی که؟

و با چشمکی ادامه داد:

– خوب خانم،پوریا هم مستقیم حرفشو زده دیگه؟

پرستش دست گلبهار را گرفت، مستقیم در چشمان عمه اش خیره شد و شمرده شمرده گفت:

– نه ...یعنی...آره...پوریا گفت که...

– که می خواد شاهزاده ی قصه های دختر من بشه؟

– نه دیگه به این رمانتیکی عمه جون

– رمانتیک یا غیر رمانتیک... دقیقا کی گفته؟

– یه هفته ای میشه

– به به ...یه هفته میشه و من الان خبر دار شدم؟

– خوب من داشتم سبک سنگین می کردم

– بله... دلیل موجهی بود! حالا یعنی سبک سنگیناتو کردی؟

– تقریبا

– اینکه تقریبنت بشه دقیقا به چی مربوطه؟

– نظر شما

– و اگه نظر من مثبت باشه؟

– مثبته؟

گلبهار بوسه ای بر پیشانی برادرزاده اش زد، دستانش را دو طرف صورت پرستش گذاشت و آن چهره ی شرمگین از خجالت را قاب گرفت...بدون آنکه جلب توجه کند بغضی را که می رفت به قطره ی بلورین اشکی تبدیل شود، قورت داد و گفت:

– تو این مدت چیزی جز ادب و شخصیت ازش ندیدم...اصلا بعد از...

می خواست بگوید بعد از آن جریان...بعد از آن همه محبت که بی جواب گذاشته شد...اما حرفش را خورد... در این دو ماه هرگز حرفش را جز با خودش نزده بود... هیچکس حرفش را نزده بود، نه ارسلان، نه او و نه حتی خود پرستش. انگار هر سه آنها قرارداد نانوشته ای را امضا کرده بودند که هیچ حرفی در مورد آن جریان نزنند...در مورد جشنی که آن همه برایش زحمت کشیده شد و هرگز برگزار نشد...اجازه ی بله ای که برای صادر کردنش انتظاری شیرین می کشید و هرگز از او گرفته نشد...جهیزیه ای که با عشق جمع شده بود و هرگز استفاده نشد... در تمامی این مدت بارها و بارها می خواست خون بگرید... دردانه اش را در آغوش بگیرد و او را هم وادار به گریستن کند... مدتها بود در تعجب به سر می برد... تعجب از این همه صبر... تعجب از این همه سکوت...که دختر پرشور و نشاطش...دختر پر مهر و محبتش...پس از آن همه شیدایی...آن همه علاقه... آن

همه عشق...چگونه دوام آورده بود و چون همیشه می گفت و می خندید...فقط یک هفته طول کشید تا او باز بشود همان پرستش همیشگی...دخترک سبک بالی که به آسانی می خندید...به راحتی شیطنت می کرد و به زیبایی اعتراضاتش را عنوان می کرد...پرستش حتی در خلوت هم نگریسته بود...این را گلبهار مطمئن بود...اوایل هر شبش را پشت درب اتاق او به صبح رسانده بود و حتی هق هق خفه گریه ای را هم نشنیده بود و حالا پوریا...روانپزشکی که یکی از مشتریانش وقتی گلبهار دل به دریا زده و نگرانی خود را در هفته ی اول پس از آن ماجرا از سکوت پرستش اعلام کرده بود، به او معرفی کرده و دخترش را ویزیت می کرد... قصد داشت دردانه اش را عروس خود کند...خیلی خوب می دانست که اگر در شرایط عادی تری بودند هرگز به این سرعت رضایت نمی داد... همانطور که قبلا این کار را نکرده بود اما اکنون... اوضاع بسیار متفاوت بود...

– عمه جون...بعد از چی؟

گلبهار به خود آمد ...خیلی ماهرانه حرفش را عوض کرد که:

– بعد از این مدت... آمد و شد...

و چشمکی زد و ادامه داد:

– آژانش اختصاصی سرکار خانم شدن...بردن و آوردن از دانشگاه...با بهانه و بی بهانه سر زدن به ما... البته ما که بهانه ایم...به خاانم ..

خانم را با لحن زیبایی کشید...

– مگه میشه توقعی جز این داشت...ولی فکر نکنی از رو همین کاراشه که میگم جوابم مثبته ... نه...از همون موقع که شاخکام تکون خورد که ممکنه علاقه ای تو کار باشه...در مورد این شاهزاده ی شما تحقیق کردم اساسی...

پرستش خنده بلندی کرد و گفت:

– تحقیق؟ حالا اگه همه این کاراش فقط از روی وظیفه پزشکیش بود چی؟ اگه نمی خواست بیاد خواستگاری زحمتتون واسه تحقیقات هدر می رفت که...

– گفتم که خانم خانما ...وقتی شاخکای عمه خانمت می جنبه یعنی کار تمومه...

و با انگشتان اشاره ی هر دو دستش بالای سر خودش دو شاخ گذاشت...پرستش خود را با لبخندی در آغوش گلبهار رها کرد و آرام نجوا کرد:

– شاپرک من... دوست دارم.. من و ببخش

گلبهار عذرخواهی پرستش را به پای تاخیر در اطلاع رسانی اش در مورد درخواست پوریا گذاشت و با گفتن "عیبی نداره عزیزم"... پلک هایش را بر هم نهاد و به اشک هایش اجازه ی جاری شدن داد...

***

فصل دوم

مهرداد آرام و خونسرد روی مبل نشسته بود و به حرکات هم خانه اش نگاه می کرد...برای بار سوم بود که پوریا کراواتش را باز می کرد و می بست...دو ساعتی می شد که جلوی آینه خودش را با کت و شلوار دامادی برانداز می کرد و دو بار پیراهنش را و یک بار هم کراواتش را تعویض کرده بود...

– ببینم تو مطمئنی این یه ازدواج مصلحتیه؟

پوریا کلافه از باز و بسته نمودن کراوات...آن را به طور کامل از یقه اش باز کرد و به سمت مهرداد گرفت و گفت:

– که چی؟

مهرداد بلند شد و روبروی دوستش ایستاد...پوریا برای او فقط یک هم خانه نبود...شش سالی می شد که همدیگر را می شناختند...درست از زمانی که تصمیم گرفت مستقل زندگی کند...پوریا را مثل برادر دوست داشت...تمام راز و رمزهای زندگی همدیگر را می دانستند...کراوات را از دست پوریا گرفت و به دور گردن او انداخت...همانطور که مشغول گره زدن بود جواب داد:

– که همین...این همه به خودت میرسی یعنی چی؟ اگه مصلحتیه پس این قر و اداها برای چیه؟

– اولا که درست حرف بزن... این چه وضع حرف زدنه اونم برای یه آدم تحصیلکرده؟ قر و ادا چیه؟

– خبه خبه آکادمی فرهنگ و زبان نمیخواد بشی واسه من...اگه بلدی گره کراواتتو بزن...

و با گفتن کلمه گره...گره کراوات پوریا را محکم به سمت گردنش بالا کشید...پوریا با لبخندی دستان او را پس زد و ادامه حرفش را از سر گرفت:

– دوما...

– ثانیا آقای دکتر

– حالا...مصلحتی..صوری...اصلا هر چی تو اسمشو میخوای بزار...یه جنتلمن...

به خودش اشاره کرد...

– همیشه و تحت هر شرایطی شیک و باوقاره

مهرداد که دست به سینه روبروی دوست و هم خانه اش ایستاده بود، به دقت او را ورانداز کرد...حق با پوریا بود...او همیشه و تحت هر شرایطی تمیز و آراسته بود...برای هر مکان و موقعیتی پوشش مخصوص به خودش را داشت...درست بر خلاف خودش...که دوست داشت حتی در مراسم های رسمی هم راحت و اسپرت لباس بپوشد...پوریا از نظر او یک انسان کامل و بی عیب و نقص بود...همیشه بهترین عکس العمل ها و مفیدترین راهنماییها را از او دیده بود...شرایط کنونی را سعی کرده بود هضم کند هر چند هنوز هم کاملا به جواب سوالهایش نرسیده بود اما می دانست که دوستش هرگز بدون فکر و اندیشه کاری را انجام نمی دهد و این را هم خوب می دانست که وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرد هیچ کس را یارای مقابله و تلاش برای منصرف کردنش نیست...از وقتی خبر ازدواجش را شنیده بود فقط سکوت کرده بود و چون همیشه اعتماد... او همیشه به پوریا اعتماد داشت...شش سال زندگی با او کم نبود تا به شناخت کاملی برسد و بداند چه وقت باید در کارهای دوستش دخالت و چه وقت سکوت اختیار کند...

پوریا برای آخرین بار خودش را در آینه قدی اتاقش ورانداز کرد، سپس با اشاره به گره کراواتش گفت:

– به نظرت صافه...

مهرداد با گفتن یک "لا اله الا الله" دستان او را کشید و از اتاق خارج شدند...وقتی بلاخره خیال مهرداد راحت شد که دوستش را درون ماشین کنار دست خودش دید و خودش را در خیابان در حال رانندگی...

– خوشگله؟

پوریا رد نگاه مهرداد را گرفت و به ماشین روبروی شان خیره شد، کمی آن را ورانداز کرد و گفت:

– آره...تو همون مایه هاییه که تو دوست داری؟

مهرداد بلند خندید و گفت:

– ا...پس ملکه زیباییه؟

– باید بگی عروسک...

خنده مهرداد بلندتر شد...سرش را به سمت پوریا چرخاند...عینک آفتابیش را کمی از روی دماغش پایین کشید و بعد در حالیکه دوباره جلو را نگاه می کرد پرسید:

– تو اینارو از کجا یاد گرفتی پاستوریزه من؟

پوریا در حالیکه مراقب بود چین و چروکی به کت مشکی براقش نیفتد، دستش را به پشتی صندلی مهرداد تکیه داد و با لبخند زیبایی جواب داد:

– از خودت...قصد خرید داری؟

– به...من می گم یه چیزیت هست...آقا هنوز هیچی نشده چه بلبل زبونم شده...

– چه ربطی داره مهرداد؟

– ربطش به اینه که تو تا دیروز می خواستی چشای من و از کاسه درآری وقتی از این حرفا میزدم ...حالا...پررو پررو تو همین چشایی که نقشه ها براشون کشیدی نگاه می کنی و به دختر مردم می گی عروسک؟

پوریا که تازه منظور سوال یک کلمه ای مهرداد را درک کرده بود، با همان دستی که تکیه بر پشتی صندلی داشت، آرام به پشت گردن مهرداد زد و گفت:

– واقعا که ...توی این موقعیتم آدم نمیشی مهرداد...من فکر می کردم ماشینه رو می گی؟

و به ماشینی که هنوز در مقابل آنها در حال حرکت بود اشاره کرد...

مهرداد باز هم خندید...دستش را آرام روی فرمان کوبید و گفت:

– خدا رو شکر ...فکر کردم بلا ملایی سرت اومده...نگو هنوز همون پوریای پاستوریزه خودمی...خوب حالا که دوزاریت افتاده...می شه لطف بفرمایید و جواب سوال بنده رو بدید؟

– معمولیه

– خوب پس...این تیرم که به سنگ خورد

– چطور؟

– آخه گفتم شاید دختره یه مزایایی از لحاظ ظاهری داشته که تو اینجوری شدی...

– مزایا از نظر ظاهری؟ چه لفظ قلم

– پس چی بگم...بگم برورو...خوشگلی...مامانی...که فوری آتیشی میشی که

– مهرداد...

– نگفتم...بی خیال داداش من...تو اون همه حور و پری که من بهت معرفی کردمو پس زدی که بری یه دختر معمولی رو بگیری؟

– اون حور و پریا به درد خودت می خوردن

– در این که شکی نیست... اونا همشون...

پوریا انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لبان مهرداد گذاشت، به جلو اشاره کرد و گفت:

– رانندگیتو بکن...یه کلمه دیگه حرف زدی نزدیا

و صدای ضبط را بلندتر کرد و به صندلی تکیه داد...خواننده آهنگ آرام و زیبایی را زمزمه می کرد...شاید اگر در شرایط دیگری بود، دوست داشت همچون تمامی تازه دامادها خودش پشت فرمان بنشیند و به دنبال عروسش برود و شادترین آهنگهای دنیا را گوش دهد...اما در این شرایط همین آهنگ آرام هم زیادی برایش شاد جلوه می کرد...

کنار تو فقط آروم میشم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه میگه

نگاهی به مهرداد که غرق در رانندگی بود انداخت...او را از جان عزیزتر می داشت...دوران زیبایی را با هم سپری کرده بودند...هر دو تقریبا هم سن و سال بودند...مهرداد چند ماهی کوچکتر بود و شاید به همین دلیل بود که با همه رک گویی و شیطنتش از او حساب می برد و چون برادری بزرگتر به حرف هایش گوش می سپرد...و حالا...از امشب به بعد او باید از هم خانگی مهرداد انصراف می داد و با یک دختر زندگی می کرد...دختری که تقریبا دو ماه پیش پای به درون مطبش گذاشته بود...دختری که خاله ی مهرداد معرفش بود و او به احترام این زن مهربان اما پرجذبه، درمانش را قبول کرده بود...چون پزشکی پای صحبت بیمارش نشسته بود و وقتی دردهایش را شنیده بود، مطمئن شده بود که باید او را می پذیرفته! و اکنون میرفت تا آن دختر را به همسری خود درآورد...حق با مهرداد بود...همه چیز این ماجرا عجیب بود...به دوستش حق می داد که گاهی گیج و مبهوت به او چشم بدوزد و او را طلسم شده بخواند...اما مهرداد نمی دانست و نمی فهمید دردی را که او در چشمان پرستش دیده بود و درک کرده بود...پوریا تصمیمش را گرفته بود و راه برگشت هم نداشت...یعنی خودش نمی خواست که برگردد...در همین خلسه ای که فرو رفته بود چنان احساس گرما و آرامش می کرد که تا به حال تجربه نکرده بود...داشت به قسمش عمل میکرد!

– الو... داری صدامو؟

پوریا با لبخندی به صورت مهرداد خیره شد، مهرداد شکلکی برایش درآورد و پرسید:

– اگه از فکر و خیال سرکار خانم معمولی دراومدین...عنایت بفرمایید به سوال این حقیر هم جواب بدید...

– مهرداد...مزه نریز...سوالتو بپرس

– هه...بپرس؟! برای بار سوم عرض می کنم جناب آقای پوریا حقانی...کسی هم از خانواده عروس خانم از مصلحتی بودن این ازدواج خبر داره

– پسر عمش...بعدشم انقدر نگو مصلحتی...ازدواجه..واقعیه...مصلحتی کجا بود؟

مهرداد بی توجه به بخش دوم صحبتهای پوریا گفت:

– این یعنی ۵۰ درصد کل خانواده

– یعنی چی؟

– مگه نگفتی دختره فقط یه عمه داره و یه پسر عمه...خوب پسر عمه که بدونه یعنی ۵۰ درصد خانواده می دونن دیگه

– این دختره دختره که میگی، اسم داره ها...نشنوم دیگه اینجوری صداش کنی

– اوه...نه بابا...باشه...میگم سرکار خانم معمولی

– مهرداد..

– زهرمار و مهرداد...اصلا تو که این همه دوسم داری...اسمم از زبونت نمیفته...غلط کردی رفتی زن گرفتی...خیانتکار...

کلمه ی آخر را با چنان صدای نازک گوشخراشی ادا کرد که پوریا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد...مهرداد هم خندید و گفت:

– لازم شد این پسر عمه زا ...گفتی اسمش چی بود؟

– نگفتم...

– خوب حالا می گی...

– ارسلان

– آره...این آقای ارسلان رو ببینیم ما...احساس می کنم وجه تشابهات زیادی داریم

– اون که بله...نکات منفی مشترکی از سر و کول جفتتون بالا میره

– نکته نکته است آقای دکتر...منفی و مثبت نداره...تو که همینشم نداری...حالا چند سالش هست؟

– کی؟

– پسر عمه زا دیگه؟

– مهرداد...انقدر رو مردم اسم نزار...۱۸ سالشه

– خوبه...فقط یازده سال اختلاف سنی...چیزی نیست...دوستای خوبی میشیم... اصلا باید یه گروه تشکیل بدیم...تو و دختره! اوه..عذر تقصیر...سرکار خانم معمولی...من و ارسلان

– مهرداد

مهرداد قاه قاه خندید...دست برد و از جیب پیراهن مردانه اش که به زور پوریا پوشیده بود، شکلاتی در آورد و به سمت دوستش گرفت و گفت:

– آخ که چقدر لذت میبرم وقتی حرص می خوری...ولی حرص نخور...پوستت خراب میشه...بیا اینو بخور...شوکولاته داداش...

پوریا شکلات را از دست مهرداد گرفت، آن را از لای کاغذ در آورد و در دهان گذاشت و انگار که چیزی به یادش آمده باشد رو به مهرداد پرسید:

– راستی سام نگفت چرا نمیتونه بیاد؟

مهرداد خنده بلندی کرد و سرش را به نشانه "آری" تکان داد...پوریا اخمی کرد و پرسید:

– خوب چرا؟

مهرداد که همچنان می خندید جواب داد:

– گاوش زاییده

– چی؟

– یعنی هنوز نزاییده..میخاد بزاد..

– چی میگی مهرداد؟

– یکی از گاواش وقت وضع حملشه..گفت باید بمونم گاوداری

و باز هم خندید...پوریا سرش را به چپ و راست تکان داد و پس از مکثی کوتاه گفت:

– خوب حق داره..تو چرا می خندی؟

– آخه رفاقت چندین سالش با تو رو فروخته به گوساله ای که می خواد به دنیا بیاد

– خودت خوب می دونی که سام چقدر بامعرفته...

– و گاو و گوساله دوست

و باز خندید...پوریا هم لبخندی زد و گفت:

– به هر حال حیف شد...من که به جز تو و سام تو تهران رفیق دیگه ای ندارم...دوست داشتم هر جفتتون تو عروسیم باشید..

– فعلا که فقط منو داری...به وقتش حساب این سام رو میرسم...

پوریا به لبخندی محو بسنده کرد و به روبرو خیره شد...چیزی نمانده بود که برسند...آن روز ترافیک سنگینی هم در شهر نبود...انگار همه چیز دست در دست هم داده بودند تا این جریان به خوبی تمام شود...از زمانی که پیشنهاد خودش را به طور جدی با پرستش در میان گذاشته بود..تا جواب او و رضایت عمه و کارهایی مثل مراسم خواستگاری که با حضور او و خانواده پرستش برگزار شده بود و کارهای مرسوم قبل از ازدواج...دو هفته هم نمی گذشت...دقیقا دوازده روز...مهرداد وارد کوچه زیبایی شد و انتهای کوچه ایستاد...در هر دو طرف کوچه درختان سرو زیبا در آن هوای مطبوع اسفند ماه خودنمایی می کردند...خبری از زمستان نبود... هوا هم انگار قصد مداخله نداشت!

پوریا خود را از افکارش رها کرد...کمر بندش را باز و از اتومبیل پیاده شد...مهرداد هم پیاده شد و کنار پوریا ایستاد...نگاه دیگری به کوچه انداخت و زیر گوش پوریا گفت:

– چقدر خوشگله اینجا...ندیدم بودم تا حالا!

پوریا با تعجب به مهرداد خیره شد و گفت:

– تو یعنی همه جای این شهر رفتی که میگی ندیده بودم تا حالا؟...خواست گلبهار خانم بود...

اشاره به ساختمان کنارشان کرد و ادامه داد:

– می گه مادر و پدر پرستش و خودش و شوهرش تو این محضر عقد کردن.. می خواست من و پرستش هم همینجا مراسممون برگزار بشه

– خدا به خیر کنه پس

– چطور؟

– نه که پایان خوشی در انتظار این عشاق اسطوره ای بوده...برا همین میگم...مطمئنی محضره پوریا؟

– مسخره نشو مهرداد...

مهرداد دست پوریا را کشید و گفت:

– خو ب بریم داخل دیگه

– نه صبر کن...پرستش پیام داد که پنج دقیقه دیگه می رسن...بزار بیان باهم بریم

مهرداد شانه هایش را بالا انداخت...کمی از پوریا فاصله گرفت و به اول کوچه چشم دوخت...چند ماشین مستقیم از سر کوچه رد شدند...بلاخره یکی از آنها به داخل پیچید...مهرداد رو به پوریا که به صفحه موبایلش خیره شده بود کرد...خنده اش را خورد و پرسید:

– اینا نیستن؟

– نه

– نگاه کن بعد بگو نه

پوریا موبایلش را بالا آورد... به صفحه نمایش آن اشاره کرد و گفت:

– داره می گه پشت چراغ قرمز چهار راه بالایی ان تازه...پس اینا نیستند

و با تعجب به وانتی که از جلوی آنها گذشت اشاره کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد...

– موبایلت می گه...بابا عجب پیشرفته

و خندید...مهرداد دستانش را درون جیب شلوارش کرد و ادامه داد:

– هوای خوبیه ها...بوی بهار می آد...باید آستین کوتاه می پوشیدم به خدا

– همینم که پوشیدی باعث خجالته...باید کت و شلوار می پوشیدی...اومدن

مهرداد سرش را به سمت ابتدای کوچه چرخاند..ماشینی که چراغ مخصوص آژانس روی سقف آن خودنمایی می کرد، نزدیک و نزدیکتر می شد...آن سمت کوچه و روبروی ماشین آنها پارک کرد...مهرداد که دوباره خودش را به کنار پوریا رسانده بود، همزمان با پیاده شدن گلبهار ...باز زیر گوش پوریا زمزمه کرد:

– اینه؟

– ایشون گلبهار خانم هستن...عمه پرستش

بعد از گلبهار، پرستش از درب عقب ماشین پیاده شد...مانتوی صورتی کم رنگ زیبایی به تن و روسری خوشرنگ صورتی اما پررنگتر از مانتواش به سر داشت...کیف کوچکش را در دستش جا به جا کرد و به جلو خیره شد...

– خاک تو سر کورت کنن

پوریا متعجب از حرف مهرداد، نگاه از روبرو برداشت و پرسید:

– با منی تو؟

– په نه په...تو به این می گی معمولی؟! اگه این معمولیه که اون حور و پریا باید برن بمیرن خوب...

و با نزدیک شدن آنها...آرامتر ادامه داد:

– بابا فتبارک الله...چشمم کف پاش...واقعا قابل پرستشه

پوریا دندان ها را به هم فشرد و به گونه ای که لب هایش کمترین حرکت را داشته باشد اعتراض کرد:

– مهرداد...

– به چشم برادری بابا...

مهرداد با لبخندی زیبا به استقبال خانواده پرستش رفت و خودش را به آنها معرفی نمود و با تک تکشان آشنا شد و احوالپرسی کرد و ارسلان را برادرانه در آغوش گرفت...

پوریا نیز به وی ملحق شد...با نگاهی کوتاه به پرستش و لبخندی بر لب جواب سلام او را داد و همگی به سمت ساختمان به راه افتادند...سکوت کوچه در داخل ساختمان هم جریان داشت...حتی محضر هم خلوت و آرام بود...البته پوریا نمی دانست که آن روز حاج فتوحی، محضر دار قدیمی و خوش برخورد محل، فقط به اصرار و البته احترام گلبهار و آشنایی دیرینه ای که با پدر او داشته است برنامه مراسم را گذاشته...حاج فتوحی به گرمی به استقبال مهمانانش آمد و آن ها را به اتاقی دعوت کرد...چند سالی می شد که امور مربوط به محضر را به پسر بزرگش سپرده بود و به قولی خودش را بازنشست کرده بود...آن روز اما قرار بود خودش خطبه عقد را بخواند...گلبهار سرتاسر دفتر خانه قدیمی را پیش از ورود به اتاق از نظر گذرانده بود...با آن سالها تفاوت زیادی کرده بود...اما هنوز هم بوی صداقت و روراستی می داد...ذهنش به روزی پر کشید که به همراه پدر و مادر پرستش و خود او و خانواده صادق برای امضای تعهد زندگیش به اینجا آمده بود...چقدر جای خالی پدر و مادرش را حس می کرد...آن روز او چقدر مغرور بود از داشتن برادری که مردانه پشتش ایستاده بود و همسری که عاشقانه دوستش داشت...وارد اتاق که شد ذهنش باز هم پر کشید به همان روز...همان روز که بله گفته بود و بوسه باران شده بود...همان روز که گردن بند یادگار مادرش را از دستان همسر برادرش که چون خواهری دوستش داشت دریافت کرده بود و امروز می خواست آن را با دستان خودش به گردن پرستش بیاویزد...اتاق به سادگی اما با ظرافت و دقتی که در لحظه ی ورود توجه هر کسی را به خود جلب می کرد آراسته شده بود...سفره ای زیبا و مزین به خنچه های متعدد عقد...دسته گل هایی که هم خوانی خوبی با فضای اتاق داشتند و توری صورتی هم رنگ با فضای اتاق، بالای سر دو صندلی در صدر مجلس خودنمایی می کرد...حاج فتوحی چراغ اتاق را که روشن کرد دو لوستر کوچک زیبا...نورهای کمرنگ صورتی را به فضای اتاق و چشمان مشتاق مهمانان پاشیدند...

ارسلان نگاهی به پرستش کرد و با لبخند گفت:

– قرارداد بستی؟ رنگ مورد علاقه شما همه جا خودنمایی می کنه که...

با این حرف ارسلان تقریبا بر لب همه لبخندی نقش بست...پوریا که کنار پرستش ایستاده بود و او هم لبخند میزد اما پررنگتر از بقیه! سرش را خم کرد و زیر گوش او زمزمه وار پرسید:

– واقعا رنگ مورد علاقه تو صورتیه؟

– بله...

مهرداد دستش را روی شانه پوریا گذاشت و بلند گفت:

– خوب دیگه از این بهتر نمیشه...بفرمایید...بفرمایید...عروس خانم ...آقای داماد...بالای مجلس لطفا

پوریا دستانش را به نشانه احترام و باز کردن راه برای پرستش به جلو دراز کرد و سپس پشت سر وی به سمت صندلی ها راه افتاد...وقتی هر دو بر روی صندلی نشستند بقیه هم توانستند راحت تر مکانی را برای ایستادن انتخاب کنند...گلبهار پشت سر عروس و داماد قرار گرفت...ارسلان کنار پرستش و مهرداد کنار پوریا...حاج آقا فتوحی نگاهی به پسرش مرتضی که دفتر بزرگی را در دستانش حمل می کرد انداخت و گفت:

– این اتاق سلیقه عروسمه یعنی خانم این آقا مرتضی و البته نوه های من...که اگر اجازه بفرمایید به حساب آشنایی دیرینه، خیلی دوست دارن توی این مراسم حضور داشته باشن

گلبهار لبخندی زد و گفت:

– خواهش می کنم حاج آقا...اجازه ما هم دست شماست...باعث افتخار ماست

مرتضی با این حرف گلبهار، دفتر را به دست پدر سپرد و با تشکر از اتاق خارج شد تا به خانه که در طبقه بالای همان ساختمان بود زنگ بزند و همسر و دخترانش را به مراسم فرا بخواند.

گلبهار از داخل کیفش دو عدد چادر سفید زیبا خارج کرد..ابتدا چادر سیاه خودش را از سر درآورد، آن را به دقت تا نمود و داخل کیف گذاشت و سپس یکی از چادرها را پوشید...در نهایت چادر دیگر را روی سر پرستش انداخت...پرستش با نگاهی از گلبهار تشکر کرد و چادر را روی سرش مرتب نمود...در همان حین ناگهان نگاهش با نگاه مهرداد تلاقی کرد... کم و بیش از او شنیده بود...پوریا در طی این مدت از او و نوع رفتارش برای پرستش تعریف کرده بود...شاید اگر موقعیت کنونی را نداشت به جای دزدیدن نگاه، لبخندی به صورتش می پاشید و به خاطر رفتار گرم و دوستانه اش از وی تشکر می کرد...اما در شرایط حاضر، بهترین گزینه از نظر پرستش، آرام سر فرود آوردن و به زمین نگاه دوختن بود!

با حضور خانواده ی حاج فتوحی و دیده بوسی و تبریک، دو نوه ی وی که دوقولوهای سرزنده و با نشاطی بودند به سن و سال ارسلان، مشغول سابیدن قند بالای سر عروس و داماد شدند...حاج فتوحی با صدایی رسا شروع به خواندن کرد...دو بار از پرستش برای "بله" گرفتن وکالت خواست...بار اول گلبهار عروس را روانه آوردن گل کرده بود و بار دوم همسر پسرش وظیفه گلاب آوردن را به پرستش سپرده بود..حاج فتوحی لبخند بر لب و صبور و مطلع از رسم و رسوم برای بار سوم تکرار کرد:

– دوشیزه مکرمه سرکار خانم پرستش جاودان، آیا وکالت دارم شما را با مهریه معلوم به عقد و ازدواج دائم جناب آقای پوریا حقانی در آورم؟

و پرستش را این بار کسی به سراغ کاری نفرستاد...او باید کسب اجازه می کرد و چون همه نوعروسان، خرسند و با رضایت کامل "بله" را می گفت...اما در قلبش درد عجیبی داشت...درد نخواستن...درد طرد شدن...درد رسوایی...دردی که تا مدت ها فقط خدایش از آن خبر داشت و بعد پوریا شد محرم اسرارش...صدای حاج فتوحی همچنان در سرش می چرخید...دوشیزه مکرمه سرکار خانم...دوشیزه مکرمه...درد عجیب حالا تا نواحی شکمش رسیده بود...دست راستش را از زیر قرآنی که با هر دو دست گرفته بود در آورد و بر شکم کشید...آرامشی در کار نبود...آنچه می کرد فقط حفظ ظاهر بود...این کار را خوب بلد بود...از هیچکس نیاموخته بود اما خوب بلد بود چگونه نقاب بر چهره بزند و آتش و فغان درونش را از دید دیگران مخفی کند...

– با توکل به خدا و با اجازه ی ...

میخواست بگوید عمه اما زبانش نچرخید...گلبهار دیگر اینجا عمه اش نبود...ادامه داد:

– مادرم ...بله

هلهله و شادی بلند شد...دوقولوهای حاج فتوحی با خنده و شادی دست می زدند...گلبهار و عروس حاج آقا فتوحی، همدیگر را بوسیدند و سپس صورت پرستش را گلباران بوسه کردند...گلبهار سریع رویش را از پرستش برگرداند تا او شاهد اشکهایش نباشد...از خوشحالی بود این اشکها یا از درد؟ یا از اینکه برای یگانه برادرزاده اش اینچنین مختصر و مفید جشن به پا کرده بود؟ مگر چه کرده بود؟ اما نه این اصرار خود پرستش بود...به هر حال خودش هم نمی دانست...فقط می دانست که دوست نداشت پرستش شاهد اشکهایش باشد...

مهرداد هم ابتدا به پوریا تبریک گفت و وی را بوسید و سپس ارسلان را... و بعد با مهربانی به پرستش نیز تبریک گفت و پاکت رنگارنگ کوچکی از جیب لباسش بیرون آورد و آن را با احترام به پرستش تقدیم کرد...پرستش بی آنکه به او نگاه کند، با انگشتان ظریفش جعبه را گرفت و تشکر کرد...گلبهار گردن بند میراث

خانوادگیشان را بر گردن پرستش بست...حاج فتوحی و عروسش نیز هدایایی به پرستش دادند...مهرداد نگاهی به پوریا انداخت و گفت:

– خوب آقا داماد...کادوی عروس خانمو نمیدی؟

پوریا لبخند زد...آقای داماد! مهرداد بارها او را اینگونه صدا کرده بود اما انگار اینبار دیگر واقعی بود...او به راستی داماد شده بود...از جیب داخلی کتش بسته ای زیبا و صورتی رنگ درآورد و آن را به پرستش داد...پرستش با دیدن بسته لبخندی زد. منظور سوال پوریا را درک کرد که با تعجب از رنگ مورد علاقه اش پرسیده بود!

ارسلان خنده ای کرد و گفت:

– خوب حالا این کادو برای کدوم مناسبت هست؟

مهرداد که خودش استاد مزاح و شوخی بود، می دانست که پشت این لحن ارسلان ماجرایی نهفته است...در حالیکه جعبه شیرینی را از روی صندلی بر می داشت ، لبخند زنان به سمت ارسلان رفت...یک دستش را در گردن وی انداخت و با صدای بلند پرسید:

– آره دیگه ...این کادو به کدوم مناسبته؟

– اا...بسه پسرا... انقدر دامادمو اذیت نکنین...

گلبهار بود که به دفاع از پوریا برخاسته بود و به مهرداد فرصت داده بود تا اصل جریان را از زیر زبان ارسلان بکشد...مهرداد با لبخندی پیروزمندانه درب جعبه شیرینی را باز کرد و ارسلان را به پذیرایی از خودش دعوت کرد...سپس جعبه را جلوی تک تک افراد حاضر در اتاق گرفت و حتی با دوقولوها شوخی هم کرد...که با صدای سرفه های پوریا متوجه شد نباید اینجا همان مهرداد همیشگی باشد! وقتی به پرستش رسید...خم شد تا او بتواند به راحتی شیرینی را بردارد...هر چند که پرستش دستش را رد کرد...اما مهرداد آرام و مهربان و به گونه ای که فقط او و پوریا می شنیدند گفت:

– بردار عروس خانم...می دونم چه حالی داری...

گلوی پرستش ناگهان خشک شد، منظور مهرداد چه بود...نکند پوریا بر سر عهد و پیمانی که خودش بسته بود نمانده و جریان را برای او تعریف کرده بود؟ مگر که بود و چه حقی داشت؟ به او چه ربطی پیدا می کرد؟

– بردار دیگه خسته شدم...اصلا مگه میشه آدم هم تو روز عروسیش هم تولدش شیرینی نخوره؟...حالا مهم نیست که داماد...

با گفتن کلمه داماد به پوریا اشاره کرد و ادامه داد:

– یادش رفته باشه که تولد عروسشه...خودم بعدا حسابشو می رسم...من شش سال باهاش زندگی کردم...به خدا تولد منم یادش میرفت...درکت می کنم...ولی چاره چیه...دیگه بله رو گفتی و باید یه عمر با این موجود بی احساس بی عاطفه بسوزی و بسازی...می فهمم چه حالی داری...

و شیطنت آمیز و در حالیکه به قیافه متعجب پوریا چشم دوخته بود خندید...

هر آنچه کینه در قلب پرستش جمع شده بود به همان سرعت از بین رفت...خود را سرزنش کرد که چرا اینگونه فکر کرده است..لبخندی نثار مهرداد کرد، او درست همانی بود که پوریا برایش تعریف کرده بود...همیشه یک پای مثال های پوریا این جمله بود:به قول مهرداد و قول های مهرداد یا جک بود یا مزاح...نتیجه اش هم چیزی نمی شد جز باز شدن گل لبخند بر لبان پرستش...این بار اما قول مهرداد در کار نبود...خود مهرداد بود که لبخند زیبای همیشگی را بر لبان پرستش جاری ساخت...لبخندی که هرگاه بر چهره گندم گونش نقش می بست، چالی زیبا بر روی لپ هایش می انداخت و گونه های برجسته اش را وادار به خودنمایی می نمود و او را زیباتر می ساخت...زیبایی که از چشمان تیزبین مهرداد دور نماند...

مهرداد پیروزمندانه از اینکه موفق شده بود در این شرایط، این دختر در خود فرورفته را کمی سرحال بیاورد لبخندی زد و به پوریا چشم دوخت...جعبه ی شیرینی را به سمت او گرفت و گفت:

– هم برا خودت بردار هم عروس خانم...تولدشم تبریک بگو...ای کم هوش و حواس...

پوریا دو عدد شیرینی برداشت و یکی را به دست پرستش سپرد...سر را نزدیک گوش او برد و آرام تولدش را تبریک گفت...عطر خوشبویی که گلبهار به چادر پرستش زده بود مشامش را پر کرد...نفس عمیقی کشید... چقدر این بو برایش آشنا بود...یاد گذشته ها افتاد...مثل بوی یاس و گلاب...بوی چادر نماز عزیز خانم...بوی آغوش مهربانش وقتی او و پانته آ را در آن جای می داد...پانته آ...همیشه دلتنگ آن چشمهای درشت تیله ای می شد...دلیل اصلی داخل شدنش به این ماجرا نیز پانته آ بود... دلیلی که هنوز برای خودش حفظ کرده بود...به هیچکس حتی پرستش هم نگفته بود...با سر و صدای دوقولوهای حاج فتوحی که دست می زدند و می خواندند:

– داماد عروس و ببوس یالله...عروس و ببوس یالله...

به خود آمد...با لبخند به پرستش گفت:

– من شوهریم که تاریخ تولد خانمشو نمیدونه...اینا چه توقعایی دارن اونوقت؟

با شنیدن نام شوهر، لبخند کمرنگی که بر لبان پرستش باقی مانده بود...محو و محوتر شد...این نام در او هیچ احساسی بر نمی انگیخت...این مجلس، این شادی...هر که نمی شناخت و نمی دانست، او را در زیر آن تور با آن

چادر زیبا و روسری خوشرنگی که آرایش کمرنگ صورتش را پر جلوه تر می کرد، شاد و سرخوش تصور می نمود...اما کسی از غوغای درونش خبر نداشت...یعنی این آن جشنی بود که قرار بود برگزار شد؟ نه...نبود...قرار بود با شکوه تر و مجلل تر از این حرف ها باشد...قرار بود از هر چیز، بهترینش انتخاب شود..بهترین باغ...بهترین آتلیه...بهترین آرایشگاه و نفیس ترین لباس...او مرد رویاهایش را یافته بود...نگاهی به پوریا انداخت...نه او حتی از آنچه تصور می کرد سرتر بود...بلند بالا...خوش پوش...متمول...جذاب...خوش سخن...خوش برخورد...و باز به پوریا چشم دوخت...چه شد که به اینجا رسید...به یک جشن خودمانی در قدیمی ترین دفترخانه شهر...جشنی که تعداد مهمان هایش به اضافه عروس و داماد می شدند ده نفر...ده نفر؟ همین! هنوز هم این واژه از نظر پرستش لایق او بود و بس...از پوریا چیزی جز متانت و مهربانی ندیده بود...او فرشته ی نجاتش بود...پرستش هم چون مهرداد عادت داشت روی دیگران اسم بگذارد..منتها با این تفاوت که نام های برگزیده او کاملا مثبت بودند و زیبا اما مهرداد! جشن کوچک آن ها بعد از تقریبا دو ساعت به پایان رسید...بی آنکه نوه های حاج فتوحی به خواسته خود برسند! پرستش که در ماشین پوریا جای گرفت...لبخندی نثار صورت گریان عمه اش نمود...شیشه را پایین کشید و اعتراض کرد:

– باز که داری گریه می کنی...فکر نکن تو محضر چیزی نفهمیدم عمه خانم...شب تو رستوران همدیگرو می بینیم...

و نگاهی به ارسلان که در حال حرف زدن و خندیدن با مهرداد بود انداخت...او را آنقدر مشغول دید که حرفش را که چیزی جز سفارش حال گلبهار نبود، خورد...پوریا با مهرداد و ارسلان خداحافظی کرد...روبروی گلبهار که ایستاد، دستمالی از جیبش در آورد و آن را به گلبهار تقدیم کرد...گلبهار با تشکری دستمال را گرفت...اشک های مانده بر صورتش را پاک کرد...نگاهی به چشمان پوریا انداخت و گفت:

– مراقبش باش پوریا جان...خوب می دونی که ... و جمله اش را ناتمام گذاشت و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

– فقط باهاش مهربون باش...

پوریا لبخندی زد و گفت:

– چشم عمه جان...خیالتون راحت...

و پس از خداحافظی به سمت ماشین رفت...درب را باز کرد...قبل از سوار شدن نگاهی به بقیه انداخت و پرسید:

– بازم می گم...بیاین شمارو برسونم

– لازم نیست...من هستم...شما بفرما به زندگیت برس

پوریا با این حرف مهرداد دستش را به نشانه تشکر بالا برد و بی هیچ سخنی سوار شد...ثانیه ای بعد، اتومبیل از انتهای کوچه وارد خیابان اصلی و از نگاه سه بدرقه کننده اش دور شده بود...

***

فصل سوم

از منزل پوریا تا محله ای که محضر در آن قرار داشت بدون نگرانی در مورد ترافیک، بیست دقیقه ای راه بود و پنج دقیقه از آن در سکوت مطلق گذشته بود...پرستش به پشتی صندلی تکیه داده و دست راستش تکیه گاه چانه اش بود و بیرون را تماشا می کرد و دست چپش که ساعتی پیش دستان پوریا برای اولین بار آن هم به خاطر انداختن حلقه در انگشتش، لمس کرده بود روی کیف کوچک سفید رنگش که روی زانوانش آرمیده بود، قرار داشت...پوریا نگاهش را از حلقه برداشت و دست برد و دکمه ی ضبط ماشین را زد...سی دی ای از آن خارج شد...نورگیر بالای سرش را پایین کشید اما با تعجب آنجا را خالی از آن تعداد سی دی ای دید که همیشه حضور داشتند..دوباره نورگیر را به جای قبلیش برگرداند و اینبار داشبورد را باز کرد...پرستش کمی خودش را عقب کشید...پوریا از فتح داشبورد نیز دست خالی برگشت و با گفتن یک عجب به جلو خیره شد...

– چیزی شده؟

– چندتایی سی دی داشتم اینجا که حالا نیستن...و می دونم کار کیه...

پرستش به سی دی ای که نیمی از آن خارج از ضبط قرار داشت اشاره کرد و گفت:

– خوب همینو بزارید

– چاره ایم نیست انگار

و سی دی را دوباره به داخل ضبط هل داد...پس از چند ثانیه آهنگی آشنا شروع به پخش کرد و صدایی زیبا، کلماتی آشناتر را خواند...

کنار تو فقط آروم میشم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه میگه

که لبان پوریا را به لبخند باز کرد و صدای خنده آرام پرستش را به گوش او رساند و کنجکاوش کرد که بپرسد:

– دلیل خنده، بانو؟

نه به این خاطر که اکنون همسرش بود، او را از همان ابتدای آشنایی اینگونه می نامید...تمامی بیمارانش را زیبا و به جا صدا می کرد...

– سوار آژانس هم که بودیم همین آهنگ پخش می شد تو ماشین...راننده انگار خیلی هم طرفدارش بود...تا برسیم هر بار که تمام می شد، دوباره می زد از اول...بار آخر که باز می خواست بزنه اول آهنگ، ارسلان بهش گفت:خودتو جریمه کردی...هی داری از روش تکرار می زنی؟

پوریا خنده ی بلندی کرد و بی آنکه اشاره کند خودشان هم در راه رفتن به محضر همین آهنگ را گوش می داده اند گفت:

– از دست این ارسلان...حاضر جواب و بداهه گو..حالا تو از اینکه آهنگا عین هم در اومدن خندت گرفت یا از یادآوری حرف ارسلان؟

– اول از شنیدن آهنگ...بعدش یاد حرف ارسلان افتادم

با شنیدن نام ارسلان...پوریا بار دیگر خنده ای کرد و گفت:

– ارسلان نه...مهرداد به توان دو...

پرستش هم لبخند بر لب داشت..کمی جا به جا شد و به نیمرخ پوریا چشم دوخت...حس اعتماد و امنیت عجیبی با او داشت...گاهی اوقات به مقایسه می نشست و هر بار دل پیروز میدان بود...پرستش هیچ کس را یارای مقایسه و مقابله با او نمی دانست... ذهنش را به آن روز هدایت کرد، روزی که پیش در آمدی شد برای رقم خوردن امروز! محال بود آن روز را فراموش کند...حالش هیچ خوب نبود...از صبح مطمئن شده بود و بعد از ظهر آن روز را به بهانه ی خرید از خانه خارج شده تا از در و دیوار خانه که بر سرش می کوبیدند خلاص شود...اصلا نمی دانست چرا در حال پرسه زدن در خیابانها از جلوی مطب پوریا سر درآورده بود...احتیاج به همصحبت داشت و هیچ کس جز پوریا از شک او خبر نداشت...انگار رفته بود آنجا تا به یقین رسیدن شکش را با کسی قسمت کند و یا دردش را...

پوریا همانطور آرام به جلو نگاه می کرد و مشغول رانندگی بود...می دانست که یاد و خاطره ی پانته آ برایش دوباره پررنگ شده...می دانست اگر اینجاست به خاطر قسمی است که خورده است...اما نمی دانست چرا اینقدر آرام است...درست مثل شعری که در حال پخش شدن بود...دکمه ضبط را فشار داد و آهنگ را به ابتدای آن برگرداند...لبخندی زد، به چهره ی پرستش نگاهی کرد و پرسید:

– می شه منم خودمو جریمه کنم...بانو؟

پرستش اما هیچ نگفت، جز لبخندی محو که شاید حتی پوریا متوجه هم نشد...چشمانش را بست و به موسیقی و کلام زیبای آهنگ گوش سپرد...

پوریا جلو حرکت می کرد و هر چند ثانیه یک بار به پشت سرش نیم نگاهی می انداخت تا پرستش را که فقط دو پله با او اختلاف داشت، ببیند...وقتی به جلوی درب خانه اش رسید، ایستاد تا پرستش هم به وی ملحق شود...همانطور که کلید را در قفل می انداخت گفت:

– ببخشید دیگه آپارتمان دو طبقه آسانسور نداره...

در را گشود و پرستش را به داخل خانه هدایت کرد...سپس خودش داخل شد و در را پشت سرش بست...پرستش همچنان بی حرکت ایستاده بود...نمی دانست آیا به این خانه تعلق دارد یا خیر...هر چه بود فضای خانه برایش سنگین نبود...از خانه ی خودشان بزرگتر بود و البته با اثاثیه ای جدیدتر...وسایل با سلیقه زیبایی چیده شده بودند...رنگ ها که بیشتر آنها در مایه های کرم و قهوه ای بودند هم خوانی زیبایی با هم داشتند...به یاد مطب پوریا افتاد...آنجا هم با همین ظرافت طراحی شده بود... با خود اندیشید شاید هر دو را به دست یک طراح دکور سپرده است...به هر حال این روزها مد بود...خودش هم چند باری به عمه گلبهار پیشنهاد داده بود...آن موقع ها که دوست داشت همه چیز نو و شیک باشد در مقابل چشمان او...

– چرا نمی شینی...راحت باش

صدای گرم و پر از آرامش پوریا چون همیشه برایش پر مفهوم بود...اصلا انگار آنچه او را مشتاق کرده تا برای اولین بار در زندگی اش رازهای دل را به کسی جز عمه گلبهارش بگوید، همین صدای آرام بود...رازی که حتی عمه هم نمی دانست...

– می شه کمی اینجا رو ببینم؟

پوریا که داخل آشپزخانه می رفت گفت:

– البته، چرا که نه

آشپزخانه کاملا پوشیده بود...اگر پنجره های چوبی قهوه ای رنگ آن را بر می داشتی به تمام فضای هال می توانستی مشرف باشی...در انتهای هال ۵ عدد پله قرار داشت که به طرز زیبایی با گچ بری تزیین شده بودند...و بالای پله ها در فضایی ایوانی شکل سه در وجود داشت...پرستش پله ها را یکی یکی طی کرد...اولین در را که باز کرد قبل از آنکه سیمای اتاق را ببیند، صدایی از پشت سرش شنید:

– اینجا کتابخونه و اتاق کار منه...بیا بخور...

پوریا لیوان سرامیکی دسته داری را به سمت پرستش گرفت...دود از آن بلند می شد و عطر خوشبوی شیر و شکلات...لیوان را گرفت و جرعه ای از آن نوشید...تمام وجودش گرم شد...پوریا می دانست او عاشق شکلات و کاکائو است...این را فهمیده بود... او را به اتاق دعوت کرد، دور تا دور اتاق را قفسه های زیبای قهوه ای رنگ فرا گرفته بودند...گویی دیواری در کار نبود و تمام آنها پر بودند از کتاب...و یک میز تحریر به همان رنگ که آراسته بود به کامپیوتر، پرینتر و سایر وسایل کار...یک کاناپه تخت خواب شو...با خود فکر کرد یعنی پوریا بیشتر وقتش را در این اتاق می گذراند؟ توضیحات خود پوریا شک او را به یقین تبدیل کرد...

– من تقریبا بیشتر وقتم رو زمانی که خونه هستم تو این اتاق می گذرونم...این کتابا تمام گنجینه های بی جانی هستند که من دارم...خیلیاشون رو چند بار خوندم...بیشترشون میراث خانوادگین...قدیمی و باارزش...هم مادی و هم معنوی...البته بعد معنویشون برای من یعنی ارزش...هر وقت دوست داشتی می تونی بیای و کتابی رو که فکر میکنی به دردت می خوره، برداری و بخونی...شاید حتی تونستی چیزی که به درد پایان نامت هم بخوره پیدا کنی...باید کارتو شروع کنیا...حالا بیا بریم اون دو تا اتاق دیگه رو هم ببین

پوریا دستش را با فاصله، نزدیک کمر پرستش گذاشت...بدون آنکه آن را لمس کند! و او را به بیرون از اتاق هدایت کرد...اتاق وسطی بسیار بزرگتر بود و البته مجهزتر...دیوار روبروی درب ورودی اتاق، کاملا شیشه ای بود که به بالکن بزرگ و دلبازی راه داشت...میز و صندلی و چتری آفتابی ساکنان آن بالکن زیبا بودند و البته چندین گلدان شمعدانی زیبا...تختخوابی دو نفره...میز توالتی زیبا با آیینه ای بزرگ و قدی شبیه آیینه قدی اتاق پوریا در کنار آن...یک راحتی کرم رنگ با کوسن های زیبای قهوه ای وسایل اتاق بودند...یک گوشه از اتاق درب دیگری قرار گرفته بود که از روی شکل نصب شده بر روی آن متوجه شد حمام است...فضای اتاق زیبا و گرم بود...درست مثل کل خانه...و پرستش همه این زیباییها را می دید...می دانست که زیبا هستند اما احساسی را در او بر نمی انگیختند...حتی وقتی چشمانش روی تخت دونفره خیره ماند هم احساسی نداشت...پوریا رد نگاه او را گرفت...نگاه او را ترس و شاید دلهره تلقی کرد که گفت:

– این اتاق تمام این سالها استفاده خاصی برای من یا مهرداد نداشت...من که تو اتاق کارم می خوابیدم... مهرداد هم توی همین اتاق کناری که الان خالیه...اما خوب الان اینجا اتاق توئه... من طبق معمول...

که صدای زنگ موبایلش بلند شد...با گفتن یک ببخشید حرفش را نیمه کاره رها کرد تا تلفن را جواب دهد:

– سلام مهرداد جان...ممنون ما هم خوبیم...آره خونه ایم...کجا؟...عجب...خیله خوب...شب سر وقت بیا لطفا...خاله و دختر خاله هات یادت نره...قربانت...باشه حتما...به سلامت

و تلفن را قطع کرد...نگاهی به پرستش انداخت که آرام آرام محتویات لیوان را می نوشید، چیزی را روی یکی از طبقه های پله پله ای که به دیوار اتاق نصب شده بود گذاشت و گفت:

– دوست محترم من خودشون رو ناهار دعوت کردند خونه ی شما...یعنی ببخشید خونه عمه شما

– بدم نیست...مهرداد و ارسلان با هم می تونند حال و احوال عمه رو حسابی عوض کنند

– خوب جای دیگه ای هم هست که بخوای ببینی؟

– نه دیگه...فقط یه سوال؟

– بپرس

– طراحی اینجا کار شماست؟

– نه...هم طراحی ساختمون و هم طراحی داخل سلیقه مهرداده...

– مهرداد؟

پوریا با نگاهی گذرا به چشمان متعجب پرستش گفت:

– نگفته بودم که مهرداد آرشیتکته؟ به شیطنتاش نگاه نکن...تو کارش جدی و منحصر به فرده...زمین این خونه رو عزیز خانم به من بخشید...خونه رو که من تا قبل از فوتش اونجا با خودش زندگی می کردم هم همینطور...منتها من ترجیح دادم وقف بشه برای پرورشگاه...تقریبا هفت سال پیش بود...یکی دو ماه بعد از فوتش...فقط یه سری تعمیرات جزیی می خواست و یه سری تغییرات و طراحی که به واسطه یکی از دوستان، مهرداد به من معرفی شد...پایه های آشنایی ما هم از همون روزا ریخته شد...وقتی هم که ماجرای ساخت زمین همین خونه مطرح شد، با هم شریک شدیم...طبقه ی بالا

و اشاره به سقف کرد و ادامه داد:

– مال مهرداده...تقریبا شکل همین پایینه...ایشون البته به بنده زیادی لطف داشتن و عین این شش سال رو که خونه ساخته شد...در جوار من به سر بردند...

پس مهرداد را باز هم می دید آن هم به دفعات! پرستش بار دیگر نگاهی به اتاق خوابش انداخت و آرام از کنار پوریا گذشت...در حال خارج شدن از درب اتاق سوال دیگری به ذهنش رسید.

– چرا تقریبا؟

پوریا هم که راه خود را به بیرون از اتاق می پیمود جواب داد:

– یه تغییراتی توی نوع رنگ آمیزی ها وجود داره و آشپزخونه...من چندان موافق آشپزخونه مدرن نیستم...

پرستش نگاهی به آشپزخانه انداخت...او اما عاشق آشپزخانه مدرن بود...اصلا به اصرار پرستش بود که چند سال پیش عمه گلبهار دل به دریا زده و دکور آشزخانه را عوض کرده بود...اوایل رضایت نمی داد... اما وقتی کار تمام شد و احساس کرد چقدر بودن در چنین آشپزخانه ای برایش لذت بخش است...بارها به این خاطر از پرستش تشکر کرده بود...

– البته پنجره ها تاشو هستن...به هر حال سلیقه ها متفاوته

پرستش از افکارش خارج شد...به روبرو نگاه کرد...اصلا نفهمیده بود که پوریا کی خودش را به آشپزخانه رسانده است...او یکی یکی پنجره ها را پایین داد...فضای آشپزخانه به سرعت جلوی چشمان پرستش نمایان شد...بزرگ و جادار ...با هیجان از پله ها پایین آمد و به داخل آشپزخانه رفت...

– واای، مثل این حجره های قدیمی...چقدر خوشگله

و با خود اندیشید که امروز روز غافلگیری اوست...هر اتفاقی می افتد غافلگیرش می کند...هر فکری که می کند ثانیه ای بعد اشتباه از آب در می آید...انتهای هر مسئله به یک چیز می رسد...خوشحالی و لبخند او! و لبخند زد..

پوریا نگاهی به او کرد و گفت:

– متعلق به شماست سرکار خانم...چقدر زود به شوق می آی...

و صندلی ای را برای نشستن پرستش به او تعارف کرد...پرستش همانطور که روی صندلی می نشست به گفته ی او فکر کرد...حق با پوریا بود...این را یاد گرفته بود...چیزهای کوچکی باعث خوشحالیش می شدند...به همین دلیل تقریبا هیچ روزی را یکنواخت سپری نکرده بود...از یک تماس تلفنی تا خوردن خوراکی های مورد علاقه اش...حرف زدن...حتی حرص خوردن از دست شوخیهای بی حساب و کتاب ارسلان...همه و همه جزیی از هیجانات ریز و درشتی بودند که می توانستند روزش را شیرین و به یاد ماندنی کنند...آخرین جرعه های باقی مانده در لیوانش را که دیگر رو به سری گراییده بود؛ نوشید...به پوریا که تکیه بر یخچال داشت نگاهی کرد و پرسید:

– این چیزا دیگه تو تشخیص شماست آقای دکتر...شما حتی باید من رو شخصیت شناسی هم بکنید..

– واقعا می خوای این کارو بکنم؟

– می تونید؟

پوریا هیچ نگفت...فقط سرش را تکان داد. پرستش اینگونه ادامه داد که:

– خیلی دوست دارم بدونم چه فکری در مورد من می کنید؟

پوریا از یخچال فاصله گرفت، روی صندلی آن سوی میز و درست روبروی پرستش نشست و گفت:

– فکر شاید واژه ی مناسبی نباشه...احساس بهتره...حس عاری از قضاوته...باشه قول میدم برات بگم...فقط اینکه...تو گرسنه نیستی؟

پرستش نگاهی به ساعتش انداخت...کمی از ۱۲ ظهر گذشته بود...از صبح که برای نماز بیدار شده بود، به جز لقمه ای نان و پنیر آن هم به زور گلبهار...یک عدد شیرینی که به لطف مهرداد نصیبش شده بود و یک لیوان شیر کاکائوی اهدایی از طرف پوریا چیز دیگری نخورده بود...عجیب بود که احساس گرسنگی شدیدی هم نداشت...به اطرافش نگاه کرد و گفت:

– خوب یه چیزی درست می کنم...

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– منظورم این نبود که تو چیزی درست کنی... آشپزی فوق العاده رو هم به حسنای مهرداد اضافه کن...دستپختش الان تو یخچال منتظر ماست...تا تو یه آبی به سر و صورتت بزنی و لباساتو عوض کنی...من گرمش می کنم...همه وسایلات تو کمده...گلبهار خانم همشون رو مرتب چیده توی کمد...موقع ناهار شخصیتتو برات تحلیل می کنم...

پرستش از روی صندلی بلند شد...کیفش را که هنوز با خودش جا به جا می کرد، برداشت...می خواست لیوان را هم بردارد تا آن را بشوید که پوریا از این کار منعش کرد...با لبخندی راهش را به سمت اتاق کج کرد...پوریا درست می گفت...کمد پر بود از لباسهای قدیمی اش...مشغول وارسی شد...چشمش به بلوز و شلوار راحتی ای افتاد که می دانست از آن او نیستند...با خود فکر کرد شاید گلبهار برایش چند دست لباس جدید گرفته است...با این فکر شروع به گشتن کرد...اما چیز جدید دیگری نیافت...به هر حال همان بلوز و شلوار را برداشت...رنگش را دوست داشت...طوسی و مشکی...بلوز آستین بلند بود و کلاه دار...لبه آستین ها و کل کلاه مشکی رنگ بود...شلوار هم جیب ها و دم پاهای مشکی داشت...آن ها را پوشید...نفس عمیقی کشید...خوشحال بود که از شر آن شلوار سفید رسمی و راسته خلاص شده است...انگار راه نفس کشیدن را بر او بسته بود...وسایلش را به جز گوشی همراه وروسری اش با دقت بسیار درون کمد جای داد و به سمت درب اتاق رفت...کنار آینه ی قدی اما توقف کوتاهی کرد...خودش را برانداز نمود...چندین بار به جلو و عقب رفت...از پوشش خودش راضی بود...لباس به طرز زیبایی بر اندامش نشسته بود...روسری و موبایل را روی میز توالت گذاشت و گیره پشت موهایش را باز

کرد...آبشاری نرم و خرمایی از موهای موج دار و درخشانش بر کمرش پاشید...صدایی در سرش پیچید:موج موهای تو غرق شدن هم داره

– نه خانم کبیری جان...آره...کل آخر هفته...شما بفرمایید تا بعد از سیزده...تماس میگیرم...خدانگهدارتون

حضور پوریا که بی دغدغه وارد اتاق شده بود و بی توجه به پرستش که روبروی آینه ایستاده بود، داشت چیزی را از روی قفسه های کوچک پله پله اتاقش بر می داشت، او را سریع به عکس العمل وا داشت تا روسری اش را بر سر بیندازد...پوریا که تازه متوجه حضور سرزده خودش در اتاق و البته ظاهر پرستش شده بود...خنده اش را فرو داد، به آنچه در دستش بود اشاره کرد و گفت:

– سوئیچو جا گذاشته بودم...

و بعد موبایلش را نشان داد که:

– خانم کبیری زنگ زد در مورد پرونده ای که تو ماشینه...اصلا یادم رفت اومدی اینجا...اون چیه رو سرت؟

– روسری

– میدونم روسریه...چرا سرته؟

– پس کجا باشه؟

– تو کمد..

– چرا تو کمد؟

پوریا سرش را تکان داد به سمت پرستش رفت...روسری را از سرش برداشت به موهای بلندش اشاره کرد و سپس به روسری و گفت:

– اگر قرار باشه این یه ذره پارچه رو برعکس بندازی رو سرت و با موهای باز..بهتره که نندازی...برای همین میگم جاش تو کمده

و روسری را با دقت تا کرد، آن را به پرستش سپرد...به کمد اشاره کرد و ادامه داد:

– برو بزار سر جاش...بعدم بیزحمت بیا تو آشپزخونه مراقب باش غذا ته نگیره... یه سر میرم همون پرونده رو که گفتم از تو ماشین بیارم بالا

و به سمت در رفت...به چهارچوب در که رسید انگار چیزی را از قلم انداخته باشد برگشت و ادامه داد:

– در ضمن...من و تو..با رضایت کامل اون دفترو امضا کردیم...به هر عنوان که اینجاییم...قانونا و شرعا به هم محرمیم... اول اینکه به خودت سخت نگیر...قول و قرارمون سر جاش...آسایش و راحتیمون هم سرجاش...متوجه شدی دختر خانم؟ خوشحالم که اندازته..بهت میاد...

و بی آنکه منتظر جواب پرستش باشد رفت...لحن عامرانه پوریا برایش کاملا آشنا بود... در تمام این مدت...در طول تمامی جلسات روان درمانی...فقط و فقط اینگونه و با همین لحن او را دیده بود...شاید به همین دلیل بود که امروز را روز غافلگیری می نامید...لبخند و گاهی اوقات خنده های بلند پوریا برایش ناآشنا بود...بار دیگر خودش را در آینه ورانداز کرد...پس آنچه بر تن داشت سلیقه ی پوریا بود! روسری را طبق گفته ی پوریا درون کمد گذاشت...از داخل کیفش دفتری را بیرون آورد...روی تخت دراز کشید و نوشت:

امروز عروس شدم و متولد...جمعه:۲۵/۱۲/...

و دفتر را بست...غلتی زد و به روی کمر خوابید...دفتر را روی شکم و دستانش را روی دفتر گذاشت و انگار که با کسی حرف می زند گفت:

– می دونی چیه؟...اینجا یه حسن بزرگ داره...این که مجبور نیستم این دفتر و از دست فضولیای ارسلان صد جا قایمش کنم...

و چشمانش را بست...دستانش هنوز هم در حال لمس جلد روغنی و نرم دفتر بود...آن را در همان اولین روز دیدار با پوریا از وی دریافت کرده بود...پوریا از او می خواست در فواصل بین جلسات، به سوالاتی که در دفتر می نویسد پاسخ دهد...و حالا او دفتری داشت که دقیقا ۱۷ جلسه حضور او در آن مطب را نشان می داد...

ناهار که بنا به گفته ی پوریا دست پخت مهرداد بود، داشت در سکوت صرف می شد...پوریا یک قاشق غذا می خورد و چند دقیقه با پرونده ای که از داخل ماشین به خانه آورده بود ور می رفت...پرستش ناهارش را کامل خورد...دستپخت مهرداد واقعا خوشمزه بود...چند دقیقه ای صبر کرد تا شاید پوریا هم غذایش تمام شود اما بشقاب نیمه پر او انگار خیال خالی شدن نداشت...بلاخره حوصله اش سر رفت...دست به بشقاب برد و خواست از جا برخیزد که صدای پوریا بلند شد:

– نمی خواد...من خودم جمع می کنم...تو برو یه کم استراحت کن

و بعد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:

– پنج، شش ساعتی وقت هست هنوز

– شما همیشه اینجوری هستید؟

پوریا که هنوز نگاهش به پرونده بود، پرسید:

– چه جوری؟

– سر میز غذا کار می کنید؟

پوریا نگاهش را از روی پرونده برداشت...به پرستش چشم دوخت...از همان لبخندهایی که پرستش نمی شناخت زد...پرونده را بست...بشقاب را به سمت خودش کشید و گفت:

– نه...حالا خیلی بهت برخورد؟

– چی؟

– اینکه تنهایی ناهار خوردی

– تنها نبودم

– تنهایی فقط این نیست که کسی کنارت حضور نداشته باشه...گاهی وقتا کسی یا کسانی رو کنارت داری اما تنهایی...احساس تنهایی نکردی یعنی؟

پرستش هیچ نگفت...داشت با خود می اندیشید..به عکس العمل های پوریا..حرف هایش...گزیده گویی هایش...انتخاب جملات و کلماتش...همیشه، همه چیز سر جای خودش بود...پوریا ابروهایش را کمی بالا انداخت، به بشقاب روبروی پرستش اشاره کرد و گفت:

– می بینم که دستپخت مهرداد رو دوست داشتی؟

– اوهوم

پوریا قاشق و چنگال را درون بشقاب گذاشت...دستانش را زیر چانه اش قرار داد و گفت:

– ببین دختر خانم...این خونه قوانین خاصی داره..یعنی بهتره بگم من قوانین خاصی دارم که تو تقریبا ازشون مطلعی و توی این خونه هم تا حدی اعمال میشن...اولین و مهمترینش اینه که من می خوام هر جفتمون احساس راحتی و آسایش کنیم...به خصوص تو...چون برات لازمه...دوم:برای هر سوالی باید جواب کاملی داشته باشی...سکوت و اوهوم جواب من نیست...خوب؟

درست بود، پرستش این اخلاق پوریا را به خوبی می شناخت...یک بار در مطب وقتی پوریا بعد از حرف هایش پرسیده بود خوب؟ و او سرش را تکان داده بود...اینگونه جواب گرفته بود که:

– با حرکات سر و گردن، کار من و تو تا قیامت طول می کشه...زبونتو تکون بده

جواب داد:

– خوب

پوریا خورشت فسنجان را روی برنج ریخت و قاشقی در دهان گذاشت...کمی آن را جوید و گفت:

– آفرین...این قدم اوله...سوم این که هر موقع هر چیزی اومد سر زبونت و احساس کردی باید عنوانش کنی... بگو...مثل این نیم ساعتی که سر میز ناهار نشستی و منتظری من حواسم رو از روی این پرونده بردارم و به حرفی که زدم عمل کنم..الان می خوای بشنوی؟

– تحلیل شما از شخصیتم رو؟

– قرار بود چیز دیگه ای سر نهار برات توضیح بدم؟

– نه

– چهارم...

پوریا قاشق را چند باری آرام به سمت پرستش تکان داد و گفت:

– چیزی که جوابش رو می دونی، نپرس...

قاشق را داخل بشقاب گذاشت...جرعه ای آب نوشید...به صندلی تکیه داد و گفت:

– تو کمی عجولی...اما باریک بین و دقیق هم هستی...نوعی بردباری عجیب و البته ذوق و شوق باورنکردنی داری...سخت رویایی و خیالبافی ولی قدرت خاصی هم داری که همیشه این امکان رو برات به وجود می آره که بتونی توی مخمصه های زندگیت با یه مانور سریع و ظریف، خودت رو نجات بدی...نوع برخوردهایی که با اطرافیانت برقرار می کنی، منحصر به فرد و قابل تامله...حتی در برخورد اول...خوب تا اینجا حرفی نداری؟

– بیشتر این هایی که گفتین نکات مثبتی بودند...آدم رو وادار می کنند به تایید

پوریا بلند خندید و گفت:

– نه دختر خانم...همچین مثبت مثبت هم نبودند...یادت باشه، هر چیز مثبتی هم ممکنه لایه هایی از مثبت نبودن رو درون خودش داشته باشه

– مثلا؟

– اون دیگه باشه برای بعد...تو الان پاشو برو یه دوش آب گرم بگیر و یه کم استراحت کن...پاشو

– نمیخواین کمک کنم تا ظرفارو بشورید؟

– نه...

پرستش با تشکری برخاست و به سمت اتاقش رفت...می دانست این "نه" محکم پوریا جای اصرار ندارد...دلش می خواست دراز بکشد...به سمت تخت رفت که به خاطر آورد هنوز نماز نخوانده است...تصمیم گرفت به جای دراز کشیدن، مسواک بزند و به توصیه پوریا عمل کند...دوش گرفت و با آرامش به راز و نیاز با معبودش پرداخت...با او حرف ها داشت...

***

فصل چهارم

– پرستش...پرستش...پرستش پاشو

پرستش با صدای آرامی از رویایش جدا شد...سر بلند کرد و ابتدا او را روبروی خودش دید...چشمانش را که به طور کامل باز کرد پوریا را کنارش دید که بر روی زمین نشسته بود و دستش بر شانه ی او بود...خمیازه ای کشید...پوریا دستش را از روی شانه او برداشت و گوشه ی چادر نماز سپیدش را به دست گرفت...لبخندی زد و گفت:

– حالا هر دوتاشو خوندی و خوابیدی؟

پرستش کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

– بله...یادم میاد که خوندم

– خوب پس پاشو برو رو تخت دراز بکش

پرستش هنوز هم احساس خستگی می کرد...دلش می خواست باز هم بخوابد شاید رویای شیرینی که می دید، تکرار می شد و یا مثل سریالی ادامه اش از سر گرفته می شد! نیم خیز شد که سجاده اش را جمع کند...

– بزار باشه منم نمازمو بخونم

پرستش چادر به سر بلند شد و به سمت تخت رفت...آرام دراز کشید...پوریا بر روی سجاده اش ایستاد و قامت بست...امروز چیزهایی از او دیده بود که تصورش را هم نمی کرد...لبخند...خنده های بلند...شوخی و مزاح...و حالا نماز خواندن...نمی دانست چرا فکر می کرد او هم نباید اهل ارتباط با خدا باشد...اما باز هم اشتباه...امروز روز اشتباهاتش هم بود...روز تولد...روز عروسی...روز غافلگیری...روز اشتباه...با خود اندیشید چقدر مناسبت...دفترش هنوز هم روی تخت بود...آن را برداشت و بازش کرد...بر صفحه ای که ساعتی پیش، نوشته ای حک کرده بود...دست خط آشنایی به چشم می خورد با همان روان نویس سبز خوش رنگ...

مبارک بانو...تولدت هم

لبخندی بر لبانش نقش بست...دفتر را ورق زد...آن رنگ سبز در همه جای دفترش حضور داشت...حاشیه ها...بالای صفحه...گاهی زیر کلمات را خط کشیده بود...گاهی برای حرفی شکلکی درآورده بود...علامت سوالی گذاشته بود یا علامت تعجب...پوریا اینگونه با او حرف می زد...هر وقت به مطب می رفت اولین چیزی که از وی درخواست میشد همین دفتر بود...همانطور که او روی مبل نشسته بود و چای یا شیرکاکائوش را می نوشید و مطالبی می گفت...پوریا به حرف هایش گوش می سپرد و دفترش را میخواند و با روان نویسش چیزهایی در آن می نوشت...و پرستش هنگام ترک مطب...در تاکسی یا مترو آن نوشته ها را می خواند...دیگر فهمیده بود اگر پوریا زیر کلمه ای را خط کشیده برایش اهمیت داشته...اگر علامت سوال گذاشته یعنی باید بیشتر برایش توضیح دهد...علامت تعجب یعنی پوریا انتظار چنین حرفی را از وی نداشته...خودش هم یک پا روانپزشک شده بود! بلند شد و نشست...دفتر را باز کرد و نوشت:

رویای قشنگی دیدم...بعد از حرف زدن با تو...تو که می دونی بنده ی خوبی برات نبودم اما باز هم به حرفام صبورانه گوش میدی و من رو دلخوش میکنی...روی سجاده عبادت تو به خواب رفتم و تو من رو از جایی با درختهای سرسبز و زیبا عبور دادی و به دریا رسوندی...تنها نبودم...کسی هم بود...عاشق و آرام و مهربان...دستام توی دستاش بود...صدام می کرد...ندیدمش...اما آشنا بود انگار!

و قطره اشکی روی آخرین جمله چکیده شد...و جوهر را پخش کرد...این اولین باری بود که جایی جز سجاده ی نمازش اشک می ریخت...نوشت:

امروز غافلگیر شدم...خیلی زیاد...و این هم تا الان آخرینش...

و فلشی کشید و نوک آن را به محل پخش شدن جوهر روان نویسش نشانه رفت. دفتر را بست و دراز کشید... می دانست که پوریا حتما به سراغ دفترش خواهد رفت و حتما زیر کلمه غافلگیر را خط می کشد و بالای آن یک یا چند علامت سوال می گذارد...با وجود آنکه می دانست باید توضیحاتی اضافه کند، اما اکنون تمایلی به آن نداشت...پلک هایش راغب به بسته شدن بودند و او همین کار را کرد...نماز پوریا که تمام شد، با دقت تمام سجاده را جمع کرد و درون کمد گذاشت...به سمت تخت رفت...بالای سر پرستش ایستاد و به صورتش خیره شد...او خود را درون چادر پیچیده بود...اما تکه ای از لباسش مشخص بود.. می خواست چند دست لباس راحتی برایش بگیرد اما چون از اندازه ها مطمئن نبود به یک دست اکتفا کرده بود...برایش جالب بود که پرستش بین تمام لباس های خودش این بلوز و شلوار نا آشنا را انتخاب کرده و حتی نپرسیده بود چه کسی برایش خریده...پوریا دفتر را از روی تخت برداشت و صفحه ای را که خودکار لای آن بود، باز کرد و خواند...روان

نویسش را از جیب لباسش در آورد و درست همان کاری را کرد که پرستش انتظار داشت...سپس دور قطرات اشک خشک شده بر کاغذ یک گل کشید...دفتر را با خود به بیرون از اتاق برد...

– این اینجا چی کار می کنه؟

– من داشتم می خوندمش

پرستش دفتر را درون کیفش گذاشت و به پوریا که داشت یقه لباسش را مرتب می کرد نگاهی کرد و گفت:

– یه نخ روی کتتونه...

و به سمت او حرکت کرد... پوریا که روبروی آینه قدی کنار در ورودی خانه ایستاده بود...خودش را ورانداز کرد و گفت:

– من که چیزی نمیبینم...

– برای اینکه پشت کت آویزون بود

و نخ را روبروی صورت پوریا گرفت...پوریا اول به پرستش و سپس به نخ بلند سفید نگاه کرد، سر آویزان آن را در دست گرفت و گفت:

– نداشتیم به این بزرگی...

همزمان با این حرف پوریا صدای چرخاندن کلید در قفل در بلند شد و سپس صدای مهرداد که زودتر از خودش وارد خانه شد:

– چی بزرگه؟

پوریا و پرستش در حالیکه هر کدام یک سر نخ را در دست داشتند، با تعجب به مهرداد که سرزده وارد خانه شده بود نگاه انداختند...مهرداد با دیدن آن دو در آن وضعیت و به خصوص تعجب مشهود در چشمانشان خنده بلندی کرد و در حالیکه به نخ اشاره می کرد گفت:

– طناب کشیه؟ خوبه...فقط مراقب باشین پاره نشه...آخه هر کدومتونو به گوشه ای دور پرتاب می کنه...دورا!

و بلندتر خندید...پرستش یک سر نخ را رها کرد و هر دو دست را جلوی دهانش گرفت تا کنترل بهتری بر روی خنده اش داشته باشد...پوریا اما سرفه ای کرد...نخ را دور انگشتش پیچید و خیلی جدی گفت:

– تو اینجا چی کار میکنی؟

مهرداد اما خودش را از تک و تا نینداخت...همانجا به در تکیه داد...خنده اش را خورد و با حالتی غمبار گفت:

– اومدم الوداع؟

– با کی؟

– بگو با چی؟ با خونه ای که سالها توش زندگی کردم

و با انگشت اشاره دایره ای روی هوا کشید...

– بعد اونوقت باید سرزده بیای تو دیگه؟

و دست دراز کرد و با همان لحن جدی ادامه داد:

– کلید مهرداد

مهرداد گامی به جلو برداشت و کلید را در کف دست پوریا گذاشت...به پرستش که هنوز لبخند بر لب داشت نگاه کرد...چشمکی زد و گفت:

– سلام عرض شد سرکار خانم معمولی...این اخلاقاشو خیلی جدی نگیریا...اگه من تونستم دووم بیارم...تو هم میتونی...فقط یادم بنداز بشینم کلا خصوصیاتشو برات لیست کنم بدونی باید چه جور باهاش رفتار کنی...نمیخوام به درد من دچار بشی...ببین بعد یه عمر زندگی چه طور جواب محبتامو داده...

– جاودان

– چی؟

– جاودان هستم آقا مهرداد...فامیلیم

مهرداد خنده ای کرد و جواب داد:

– بله می دونم

– ولی شما گفتین معمولی..

– اون جریان داره

– جریان؟

– آره دیگه ... من از پوریا پرسیدم که...

– مهرداد...تو اصلا چرا رستوران نیستی؟

پوریا بود که بر خلاف اعتقاداتش، حرف مهرداد را قطع می کرد...مهرداد به کت و شلوار خاکستری رنگی که پوشیده بود اشاره کرد و جواب داد:

– برای اینکه اومدم لباس عوض کنم...خاله جان هم داره میاد دیگه... میدونی که

– خدا رو شکر حداقل یکی هست که تو ازش حساب ببری...یعنی الان دیگه کلا آماده ای؟ تو خودت میری دیگه؟

– خودم برم؟ صبح میرسم که...نکنه صبحونه دعوتیم؟

پرستش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند...خنده هایش کمی بلندتر شده بودند...مهرداد با لحنی زیبا و پر از مزاح صحبت می کرد...آنقدر که حتی جملات جدی اش هم لبخند را بر لب می نشاندند...پوریا با خود فکر کرد چقدر مهرداد بی شیله و پیله و آسان خنده های بلند و سرشار از شادی را مهمان قلب دخترکی کرده که او در طی دو ماه درمانش به زور توانسته بود یک لبخند محو بر لبانش ببیند! و لبخندی کمرنگ زد...پوریا، پرستش و سپس مهرداد را به خارج خانه دعوت کرد و خودش پشت سر آنها به راه افتاد...از ابتدای خروج از خانه...در هنگام پایین آمدن از پله ها و تا کنار درب خودرو، پوریا ساکت بود و نظاره گر...نظاره گر شوخیهای مهرداد و خنده های پرستش...تا به مقصد برسند مهرداد که به خواهش پرستش جلو نشسته بود تقریبا متکلم وحده بود و پوریا در سکوت و گاهی با لبخند و پرستش با خنده او را همراهی می کردند...چند خاطره کوتاه از دوران سربازیش گفت و اولین ماجرای عاشق شدنش را...

– خلاصه یکی نبود به ما بگه..بچه جون...آدم آخه می آد بره عاشق بچه به دنیا نیومده ی دختر همسایه بشه که وقتی به دنیا اومد و دید که پسره تا یه عمر بشه سوژه فک و فامیل؟

اینبار پوریا هم می خندید...هر چند بارها این داستان را شنیده بود...مهرداد پسری صادق و راستگو بود...کمی دمدمی مزاج و تا حدی هم در عشق کم اعتنا، دختران زیادی را می شناخت که برای به دام انداختن دوستش، دست به دامان او شده بودند...مهرداد اما خواهان آزادی و بی قیدی بود... هر چند پوریا می دانست دلیل نخواستنهای صوری مهرداد چیست... پوریا ماشین را به درون پارکینگ هدایت کرد و خطاب به مهرداد گفت:

– خوب آخرین حرفاتم بزن که دیگه دوران سخت سکوت فرا رسید...

– من و مسخره می کنی پوری؟

– اول اینکه اسم ها رو درست ادا کن...چند بار بگم دوست ندارم اسممو مخفف کنی؟ و دوم اینکه مسخره هست دیگه نیست؟ آدمی به بلبل زبونی تو در کنار خاله و دختر خاله هاش مثل یه بچه مظلوم، آروم و ساکت بشه یهو...

– اول اینکه فقط خاله فخرالسادات...پای دختراشو وسط نکش...من از اونا هیچ تر...

و حرفش را با خنده خورد...و ادامه داد:

– ببین چه جوری داری آبروی ما رو میبریا...

مهرداد کمی گردنش را چرخاند و به پرستش نگاه کرد ...پرستش لبخندی زد و مهرداد هم ...مهرداد دستش را به شانه پوریا که جای پارک مناسبی پیدا کرده و در حال پارک بود زد و گفت:

– من از خاله ام نه که بترسم... در واقع بهش احترام میزارم...اینو بعضیا با ترس اشتباه گرفتن...

پرستش نمی دانست چرا این توضیحات باید برایش داده شود...او هیچگونه فکری در مورد شخصیت یا احساسات مهرداد نمی کرد...به نظر او بودن افرادی چون مهرداد در هر جمعی می توانست برای عوض شدن روحیه افراد مفید باشد...حالا با هر خصوصیت و شخصیتی...

وقتی وارد رستوران شدند، پرستش شانه به شانه پوریا در حال حرکت بود...مهرداد زودتر خودش را به میزی که رزرو کرده بود رساند... شام آن شب هدیه عروسی مهرداد به دوستش بود.. گلبهار و ارسلان برای پرستش دست تکان دادند...دلش برایشان تنگ شده بود...انگار سالها باشد که ندیده باشدشان... خود را در آغوش عمه اش انداخت...ارسلان با مزاح گفت:

– خودتو لوس نکن پرپری

پرستش لبخندش را به صورت او پاشید...پوریا با اخمی خاص با ارسلان دست داد و او را در آغوش کشید...و چیزی در گوشش زمزمه کرد...پرستش نشنید اما می توانست با رجوع به اعتراض چند دقیقه قبل او به مهرداد در مورد مخفف کردن اسمش و گفتن چشمی بلند از طرف ارسلان بفهمد موضوع زمزمه او چه بوده است...

– پرستش خانم، خاله فخر السادات هستند...و دختر خاله های بنده...فرشته...فیروزه...و این ته تغاری هم ...فندق

پرستش که می رفت تعجبش را نشان دهد با اعتراض دختر خاله کوچک مهرداد که به نظر هم سن و سال ارسلان می رسید متوجه شد باز هم مهرداد شوخی کرده است...او فریبا نام داشت...با مهمان ها خوش و بشی کرد و روی صندلی که باز به دست پوریا به او تعارف شده بود نشست... پوریا هم کنار او جای گرفت...فخر السادات از مشتری های قدیمی گلبهار و معرف پوریا به او برای درمان پرستش، زنی بود چهار شانه و قد بلند که این میراث را به دو دختر بزرگش هم بخشیده بود...فریبا اما ریز نقش و بسیار ظریف بود...مهرداد از بین اعضای خانواده خاله اش، فقط گویی با او احساس صمیمت می کرد...و فریبا هم بر خلاف دو دختر دیگر و فخرالسادات به شوخیهای او اخم نمی کرد...می خندید و اخمهای دیگران را هم به جان می خرید...

شب به خوبی به پایان رسید...با شوخیهای مناسب و هرازگاهی نامناسب مهرداد و ارسلان...با اخم و تخمهای شدید فخرالسادات که گاهی به مزاح های مهرداد بود و گاهی به خنده های بی پروا و از سر شادی فریبا و

گاهی هم به توجه بیش از اندازه فیروزه به گوشی موبایلش...و لبخندهای گاه و بیگاه او که با در آمدن صدای زنگ پیام موبایل بر لبانش نقش می بست و از دید پرستش دور نمی ماند...با سکوت فرشته...قربان صدقه های عمه گلبهار و با توجه و مهربانی های پوریا... آنکه در آن بین خود را نمی شناخت پرستش بود انگار...به نظرش هر که به کاری مشغول بود و آنچه را انجام میداد از سر میل بود و رغبت...حتی پوریا...مهربانی هایش از سر قول و قرارش بود و نگرانی نهفته در ذاتش که هنوز مفهوم آن برای پرستش به درستی روشن نبود...فقط او بود که نقش بازی می کرد...او بود که نقاب بر چهره داشت و چه زیبا هم در نقشش فرو رفته بود...

پرستش و دیگر مهمانان از رستوران خارج شدند...و هر کسی آماده رفتن به خانه خود بود...فخرالسادات موقع خداحافظی پرستش را بوسید و جعبه ای از داخل کیفش درآورد و به عنوان هدیه عروسی به او تقدیم کرد...دخترها هم او را بوسیدند...در این بین فقط بوسه های فریبا به نظرش گرم و پر از احساس می آمد...شاید هم اشتباه می کرد...هر چه بود امروز تمام حدس هایش اشتباه از آب در آمده بودند...با این فکر لبخند زد...پرستش اصرار داشت که عمه گلبهار و ارسلان را برسانند اما فخرالسادات مسئولیت این کار را به عهده گرفت...گلبهار را در آغوش کشید و با لبخندی که در آن چند ساعت به ندرت بر لبانش نشسته بود گفت:

– ما دوستای قدیمی کلی حرف داریم با هم...من گلبهار و ارسلان رو میرسونم...

و باز جدی شد که:

– دخترا رو هم مهرداد...فیروزه سوئیچ ماشینت رو بده به مهرداد...

و فیروزه با سرخوشی سوئیچش را به سمت مهرداد گرفت...شاید از اینکه می توانست اوقات بیشتری را با موبایلش سرگرم باشد خوشحال بود! مهرداد با لبخند سوئیچ را از فیروزه گرفت و گفت:

– خوشحالیا...ببخشید دیگه دوستان، این خاله خانم من بس که می دونه من ابر قهرمانم، دختراشو می سپاره دست من...

– بسه مهرداد...امشب به اندازه کافی شوخی کردی

– شوخی بزرگ رو که شما داری با ما می کنی خاله جان...آخه کی میاد محل زندگیش شمال باشه، ییلاقش تهران؟

فخرالسادات این بار لبخندی زد و هیچ نگفت...با خداحافظی هر کس راهی را در پیش گرفت...و باز هم پرستش در اتومبیل پوریا و کنار دست او نشسته بود...خیابانها خلوت بودند...چند سالی می شد گواهی نامه گرفته بود اما جز چند بار که پشت ماشین پدر سپیده، نشسته بود دست به فرمان نزده بود...رانندگی را دوست داشت...چقدر

دلش می خواست آن شب رانندگی کند...هوا خوب بود و او هم حالش به نسبت بهتر از روزهای قبل...بی مقدمه پرسید:

– میزارین من رانندگی کنم؟

پوریا با اخمی ساختگی به او نیم نگاهی انداخت و گفت:

– چه یه دفعه؟

– شما گفتین هر چیزی به ذهنم رسید بگم...درسته؟

– بله...ولی نه همه چیز...یه سری مسایل به مقدمه چینی نیاز داره دختر جون

– رانندگی کردن به چه مقدمه چینی ای نیاز داره؟

– مثلا میتونستی اول یه کم با مهربونی از خوبی هوا بگی..از حال خوشی که داری...بعد بگی چقدر خوب میشد حال خوبم با یه رانندگی تکمیل می شد...اونوقت من میزدم کنار

و ماشین را به سمت کنار جاده هدایت کرد و ادامه داد:

– ماشینو خاموش میکردم...

و همین کار را کرد...

– سوئیچ و در میاوردم...

و باز هر چه گفت انجام داد...

– و دو دستی تقدیم می کردم...

پرستش خندید و سوئیچ را گرفت...پوریا گفت:

– پس منم میتونم عامل خندیدن تو باشم خانم کوچولو؟

و از ماشین پیاده شد...پرستش یک لحظه با خود فکر کرد که خارج شود اما این کار را نکرد...همانجا درون اتومبیل جایش را عوض کرد...که باعث شد پوریا که در حال رد شدن از جلوی اتومبیل بود و نگاهش به درون ماشین... بایستد و سرزنش وار نگاهش کند و سرش را به نشانه نفی به چپ و راست تکان دهد...سوار که شد باز نگاه سرزنش باری به پرستش انداخت و در حالیکه که کمربند را می بست گفت:

– چون روز تولدته چیزی بهت نمیگم ولی این کارت اصلا درست نبود...

و موزیانه ادامه داد:

– حالا بلدی روشنش کنی؟

پرستش سوئیچ را چرخاند...دنده را یک کرد..کمربندش را بست...و گاز داد...ماشین بلافاصله خاموش شد...نگاه معصومانه اش را به چهره ی پوریا سپرد...پوریا ابروانش را بالا انداخت و گفت:

– پاتو زود وردارشتی...از اول...پا رو کلاچ...دنده خلاص...حالا روشن...دنده یک...پاتو آروم از رو کلاچ بردار...یواش گاز بده...آفرین گاز...برو...پا رو کلاچ...حالا برو دو...

و پرستش مو به مو اطاعت می کرد...نیم ساعتی می گذشت که پرستش در حال رانندگی بود...گاهی که به چپ یا راست متمایل می شد پوریا که دست چپش به پشتی صندلی پرستش بود و دست راستش به فرمان، او را به مسیر اصلی بر میگرداند و با خونسردی توضیحات لازم را در هنگام اشتباهات او می داد...پرستش به یاد اولین باری که پشت فرمان نشسته بود افتاد...تقریبا ۳ سال پیش بود...مربیش مردی جدی و بداخلاق بود...با هر اشتباه، سرزنشش می کرد...مقایسه کار درستی نبود اما پرستش به مقایسه نشست...خونسردی و صدای گرم و مهربان پوریا کجا و آن دستورها و سرزنش ها کجا...

– جلوتر روبروی اون مغازه نگه دار تا پارکتو ببینم

پرستش باز هم گوش کرد...آرام با دستورات پوریا ماشین را به کنار جدول هدایت و بعد گوشه ای پارک کرد...پوریا دستی به شانه ی پرستش زد و گفت:

– آفرین برای جلسه اول عالی بود حالا جایزت

و بدون اینکه به پرستش اجازه دهد چیزی بپرسد پیاده شد و به سمت مغازه داخل پیاده رو رفت...بستنی فروشی بود...پرستش می خواست با شادمانی داد بزند که:

– شکلاتی...من شکلاتی می خورم...

اما خودش را کنترل کرد...از آن بیرون داخل مغازه کاملا دیده می شد...تمامی میزها پر بودند...دخترها و پسرها...همسران با فرزندانشان و حتی تک و توک مشتریان تنها...هر کدام گوشه ای را انتخاب کرده و نشسته بودند...پوریا روبروی پیشخوان سفارش ایستاده بود...به او خیره شد...از دور هم برازندگیش به چشم می آمد...بلند قد و چهارشانه...کمی هم شکم داشت! وقتی می ایستاد به چپ یا راست خودش را کج نمی کرد...کاملا صاف می ایستاد...حتی نگاهش هم به این طرف و آن طرف دو دو نمی زد...با طمانینه کارهایش را انجام می داد...با طمانینه حرف می زد...با طمانینه نگاه می کرد و با طمانینه گوش می سپرد...هرگز آن هم در مواقعی بسیار نادر، ندیده بود حرفش را قطع کند...جدی بود اما چشمانش...آن چشمان رنگی که گاهی به نظرش خاکستری می آمدند، گاهی قهوه ای خیلی کمرنگ! همیشه مهربان نشانش می داد...وقتی هم که شوخی می کرد باز هم

حالت چشمانش همان بود...به چشمانش اعتماد کرده بود...او که خودش را آماده اعتماد دیگری نمی دید...با خود اندیشید چقدر بین آدم ها می تواند تفاوت وجود داشته باشد...یکی این همه مثبت و دیگری...اما او با این همه تفاوت هنوز عاشقانه دوستش داشت...به پای پرستش رسیده بود انگار!...پوریا با یک سینی در دست به سمت ماشین می آمد...به طرف درب راننده رفت... پرستش شیشه را پایین کشید...با دیدن سینی و محتویات آن در حالیکه دست می برد و هر دو لیوان آب هویج را بر میداشت گفت:

– فکر کردم رفتین بستنی بخرین؟

پوریا که می خواست برای پس دادن سینی برگردد جواب داد:

– اینجا فقط بستنی نمیفروشن...در ضمن تو این هوا برای شما بستنی خوب نیست...آب هویج بخورین بهتره که...نیست؟

پوریا هرگز با او رسمی حرف نمیزد...از همان روز اول ورود به مطب او همیشه تو بود و پرستش...اما اکنون!...او البته دلیلش را خوب می دانست...پوریا سریع رفت و برگشت و در ماشین نشست و مشغول نوشیدن آب هویجش شد...پرستش پرسید:

– شما به ارسلان گفتین که اسم من و مخفف نکنه؟

– شکایتمو کرده؟

و لبخند زد

– نه...

– این شکلی نگفتم...گفتم وقتی خودتون هستین اینجوری صداش کن...چرا برات مهم بود؟

– خوب میخواستم بدونم تا چه حد حدسم درست بوده..فقط همین

پوریا لیوان خالی پرستش را از دستش گرفت آن را درون لیوان خودش جای داد و گفت:

– خوب حرفمون فراموش نشه تا من برم این لیوانا رو بندازم تو سطل آشغال، شما هم جاتو عوض کن...و البته قانونی لطفا

و خندید و از ماشین پیاده شد...پرستش به گفته پوریا عمل کرد... از ماشین پیاده شد و سر جای قبلیش نشست...هنوز کاملا روی صندلی ننشسته بود که صدای زنگ موبایل پوریا بلند شد...دست برد و آن را برداشت و به صفحه اش نگاه کرد... بر روی صفحه نام "سام" نقش بسته بود...می خواست جواب دهد اما منصرف شد و گوشی را تا قطع شدن زنگ در دستانش نگه داشت و دوباره آن را سر جایش گذاشت...پوریا که برگشت کتش

را درآورد و آن را به دستان پرستش سپرد و سوار شد و او هم کت را روی پاهایش گذاشت و با اشاره به گوشی گفت:

– گوشیتون زنگ خورد؟

پوریا در حالیکه که دست می برد تاگوشی را بردارد پرسید:

– چرا جواب ندادی؟

– نمی دونستم که اجازه دارم یا نه؟

پوریا لبخندی زد و گفت:

– اجازه چرا؟ از این به بعد من نبودم و گوشیم زنگ خورد حتما جواب بده...

اشاره ای به صفحه موبایلش انداخت و با همان لبخند...رو به پرستش گفت:

– سامه...یکی از بهترین دوستای من...

– فکر می کردم مهرداد بهترین دوستتونه –

– اونم هست...اما دوستی من و سام مال دوران دبیرستانه

و شماره سام را گرفت و مشغول صحبت با او شد...پس از پایان مکالمه گوشی را به پرستش داد چون سام خواسته بود به او نیز تبریک بگوید...پرستش که مشغول صحبت شد...پوریا ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...پس از پایان مکالمه و کمی سکوت پوریا به سخن آمد ک:

– خوب از حدسیات اشتباهت بگو...

پرستش لبخندی زد و در مورد اتفاقات کوچکی که آن روز افتاده بود گفت...در مورد حرف مهرداد در محضر...نوع و طرح آشپزخانه...پوریا لیوان خالی پرستش را از دستش گرفت آن را درون لیوان خودش جای داد و گفت:

– این یه نوع تمرینه که تو انجام دادی... میدونستی؟

– تمرین؟

– بله...بهت می گم... فعلا تو تا من میرم این لیوانا رو بندازم تو سطل آشغال، جاتو عوض کن...و البته قانونی لطفا

و خندید و از ماشین پیاده شد...پرستش به گفته پوریا عمل کرد... از ماشین پیاده شد و سر جای قبلیش نشست...پوریا که برگشت کتش را درآورد و آن را به دستان پرستش سپرد و سوار شد و او هم کت را روی پاهایش گذاشت...ماشین از جا کنده شد و به جلو حرکت کرد و پوریا مشغول صحبت شد:

– ببین عزیزم...

او قبلا هم پرستش را عزیزم خطاب کرده بود...

– تو می گی از حرف مهرداد برداشت خاص خودت رو کردی و خیلی هم ناراحت شدی...اما همین که صبر کردی تا سوء تفاهم، خودش با ادامه حرف مهرداد برطرف بشه یعنی تمرین تحمل و صبر...این یعنی تو صبر رو بلدی...

– ولی صبر همه جا جواب نمیده...

– از کجا میدونی؟

– یعنی توی این موقعیت عجیب من جواب میده؟

– کدوم موقعیت...تو توی هیچ موقعیت عجیب و غریب و منحصر به فردی نیستی...تو باید یاد بگیری که تنها آدم این کره خاکی نیستی که چنین وضعی داره...هزاران یا حتی میلیون ها نفر، همین لحظه ممکنه در شرایط تو باشند و یا حتی بدتر...تو هنوز به انتهاش نرسیدی که حکم صادر می کنی که ممکنه صبرت بی جواب بمونه...

– آخه یه نشونه...یه امید...یه خبر...که این دلم آروم بگیره

پوریا گوشه ای پارک کرد...مستقیم به چشمان پرستش خیره شد و بعد دست پرستش را گرفت...پرستش یخ کرد...اولین باری بود که پوریا لمسش می کرد... پوریا کف دست پرستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

– این همونیه که می خوای...همون امیدی که منتظرشی...همون نشونه...منتها تو نه می بینیش نه بهش توجه می کنی... منتظر چی هستی؟ که برگرده و باز برات حرفای عاشقانه بزنه؟ که هر چی شده رو ... هر نوع بی حرمتی که بهت کرده رو فراموش کنی و باز بشی همون عاشق همیشگی...همونی که غرق نگاه کردنش می شدی...که پلک نمیزدی نکنه یه لحظه با اون بودن رو از دست بدی؟

این ها را خود پرستش در دفترش نوشته بود!

– یا نه منتظر خبری...این چطوره...و معشوق بی وفا به سزای اعمالش رسید...سالها درد و رنج و میخوای تحمل کنه؟ یا یه بلایی سرش بیاد که همیشه و هر لحظه ی زندگیش آرزوی مرگ کنه؟...من نمی دونم چی میشه اما

این رو خوب میدونم که دنیایی که من و تو داریم توش زندگی می کنیم بر مدار عدالت می چرخه...و همه ما اونچه رو که کاشتیم درو می کنیم...مسلما چه باخبر بشیم و چه نشیم، اون ک باعث دردای ماست روزهای مجازاتش رو می بینه چون وقتی تو دلی رو به درد بیاری و سبب ریختن اشک کسی بشی دیگه با اون طرف نیستی...با خدای اون طرفی...نمی دونم چی تو دل و ذهنت می گذره...فقط امیدوارم تمام زندگیت پر نشه از حس نفرت و دیدن انتقام...چون اون که نفرت می کاره قرار نیست آرامش و خوشبختی درو کنه...اون چه که مربوط به منه خیلی وقته دارم انجام می دم... اما اونچه مربوط به خودته رو از خودت دریغ کردی...تو لایق آرامشی دختر خانم...لایق خندیدن...لایق زندگی...لایق همون پرستشی شدن که توی دفترت برام توصیفش کردی...حالا اگه یه آدم اشتباهی توی یه موقعیت اشتباهی وارد زندگیت شده و بعد تو رو بی هیچ توضیحی رها کرده رفته و می دونم که این موضوع علامتای سوال ذهن تو رو بیشتر و بیشتر می کنه...اما مطعنم گذر زمان دلیلش رو بهت نشون می ده...و می دونم که با همه محبت و عاطفه ای که داشتی و داری چقدر این موضوع می تونه سخت باشه...اما همه اینا دلیل نمیشه به اونی که داری فکر نکنی...موهبتی که نصیب هر کسی نمیشه...تو حتی لایق مادر شدنی

آتش بغض فرو خورده پرستش دیگر توان زیر خاکستر ماندن را نداشت...فوران کرد...و پوریا بود که در آن شب آرام و ساکت دستانش به دور پرستش حلقه بست...

آن شب برای پرستش شب خوبی بود...در دفترش نوشت:

بعد از مدتها بلند گریه کردم...انگار نیاز داشتم...خیلی سبکم الان...خدایا چرا با من انقدر خوبی؟ من پر از اشتباهم و تو ...پر از بخشش من...

دفتر را بست و چشمهایش را...دلش می خواست بخوابد اما یادش آمد جواب آن جوهر سبزرنگ را نداده است...برخاست و روی تخت نشست و دفتر راباز کرد...جواب سوال پوریا را داد و از روی تخت پایین آمد...چراغ اتاق پوریا روشن بود...ساعتش را نگاه کرد...چند دقیقه ای از دوازده شب گذشته بود...تقه ای به در زد و وارد شد...در چهارچوب در ایستاد و به پوریا چشم دوخت...آنقدر گرم کار بود که حتی متوجه ضربه در هم نشده بود...پرستش تک سرفه ای کرد...پوریا سرش را بالا آورد...عینکش را کمی جا به جا کرد و با لبخند گفت:

– نخوابیدی ؟ بیا تو...

و از پشت میز بلند شد...ابتدا به پرستش تعارف کرد و سپس روی راحتی کنار او نشست...پرستش دفتر را به سمت او گرفت و گفت:

– آوردم بخونیدش...

پوریا دفتر را گرفت و گفت:

– چیز جدیدی نوشتی مگه؟

– بله...جواب سوالای شما رو هم دادم...

پوریا به پشتی راحتی تکیه داد و مشغول خواندن شد...و با همان روان نویس سبز رنگ چیزهایی هم یادداشت می کرد. پرستش از روی مبل بلند شد و به سمت قفسه های روبرویی رفت...کمی به کتابها چشم دو خت و چشمش به یک قاب عکس افتاد...پیرزنی مرتب و شیک پوش بر روی صندلی نشسته بود و پسر و دختری در دو طرف او قرار داشتند...به پوریا نگاه کرد، او مشغول نوشتن بود...قاب عکس را برداشت تا آن را از نزدیک ببیند...با کمی دقت احتمال داد پسرک پوریا باشد...بیشتر از ۱۴ یا ۱۵ سال نشان نمی داد...اما طرز نگاه و لبخندش مثل پوریا بود...و آن چشم ها که هنوز رنگ درستش را نفهمیده بود...انگار طاقت نداشت صبر کند، پرسید:

– این شمایین؟

پوریا سرش را بالا آورد و گفت:

– بله...تقریبا مال ۱۵ سال پیشه این عکس...

– این خانم کیه؟

پوریا باز در حال نوشتن بود...بدون نگاه به پرستش پرسید:

– دو تا خانم تو این عکسه، کدومشون؟

– هر دوتاشون...

– اون که مسن تره عزیز خانمه...اون یکی هم ...پانته آ...

نفس کوتاهی کشید که بیشتر به آه شبیه بود و ادامه داد:

– خواهرم

پرستش با قاب عکس به سمت پوریا آمد و کنار او روی مبل نشست و با تعجب پرسید:

– شما خواهر دارین؟

– داشتم عزیزم

– داشتید؟

پوریا که دیگر کارش تمام شده بود، دفتر را بست ...و آن را گوشه ای گذاشت...قاب را از دست پرستش گرفت و جواب داد:

– بله...چند روزی بعد از گرفتن این عکس فوت کرد...

و با دست به صورت خندان پانته آ در پشت شیشه قاب دست کشید

– واقعا متاسفم...

– ممنونم...

– میشه بدونم چند سالش بود؟

– ۲۱ سالش...من هرگز پدرم رو ندیدم...قبل از به دنیا اومدن من بر اثر سکته فوت کرد...مادر و پدرم برای عزیز خانم کار می کردند...

و به پیرزن شیک پوش عکس اشاره کرد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– بعد از فوت پدر هم ما همونجا موندیم...عزیز خانم و شوهرش که ما بهش می گفتیم جناب سرهنگ برای من و پانته آ و مادرم حکم کارفرما و یا ارباب رو نداشتن...عزیز خانم یه زن مهربون و با ایمان بود و بسیار متمول...هنوز مدرسه نمی رفتم که مادرم رو هم از دست دادم...دیگه همه ی کس و کار من و پانته آ، عزیز خانم بود...خودش دوست داشت این جوری صداش کنیم...بچه نداشت...و البته این مشکل از خودش نبود اما اون عاشقانه به پای سرهنگ نشسته بود...سرهنگ هم یکی دو سال بعد از فوت مادرم از دنیا رفت...ما شدیم همه دار و ندار عزیز خانم... به ما عادت کرده بود و دوستمون داشت...زن سخت گیری نبود اما منضبط بود...اوضاع خوب بود...شبا با قصه های مختلفی که از آشناییش با جناب سرهنگ و ازدواجش تعریف می کرد و همینطور از پدر و مادرمون می خوابیدیم...همیشه حرفی و داستانی برای گفتن داشت...این عکس رو هم پسر یکی از دوستای قدیمیش ازمون گرفت...تازه از آلمان برگشته بود...که کاش هیچوقت نمیومد و آتیش نمیداخت به این زندگی...

پوریا قاب عکس را به سینه فشرد و به فکر فرو رفت...پرستش اما تشنه شنیدن شده بود...می خواست بداند چه شده...پرسید:

– چرا؟ چی شد مگه؟

پوریا قاب را به دست او سپرد...شالی را که پرستش موقع خروج از اتاقش روی دوشش انداخته بود..برایش مرتب کرد...به چشمان او چشم دوخت و گفت:

– حالت چشمات مثل پانته آست...حتی نوع نگاه کردنت...فقط رنگش فرق داره...چشمای اون سیاه بود...مثل شب...مثل رنگ موهاش...

هنوز محو تماشای چشمان پرستش بود که پرستش نگاهش را دزدید...پوریا انگار که متوجه شده باشد پرستش را معذب کرده سریع بلند شد و پشت میزش نشست و گفت:

– اون روز که اومد به دیدن عزیز خانم، اصرار کرد که با دوربینش ازمون عکس بگیره...از اون روز به بعد مدام به ما سر میزد...متوجه نگاههای عجیبش به پانته آ شدم...هیچ خوشم نمیومد ازش...اونم انگار فهمیده بود...پانی اما نظر من رو نداشت و من رو شماتت هم میکرد ...یادمه حتی یکبار که با هم بحث کردیم عزیز خانم هم از پانته آ دفاع کرد...و به من تذکر داد مراقب رفتارم باشم...وقتی برگشت به آلمان خیالم راحت شد...و البته خیلی بی خبر هم برگشت...پانته آ رفتارش عوض شد...تو خودش بود...چند باری صدای گریه ش رو شنیدم...فکر میکردم به خاطر اینه که دل بسته شده و حالا جای خالیش اذیتش میکنه...خیلی جدی نگرفتم...چون خوشحال بودم...خوشحال از اینکه از دست یه مزاحم راحت شدم و این آرومم می کرد...چیز دیگه ای برام مهم نبود...حتی حال و روز خواهرم...خودمو پیروز می دیدم...یه روز صبح که از خواب بیدار شدم...پانته آ نبود...یعنی بود فقط جسم بی جونش...خودش رو حلق آویز کرده بود...با یه نامه که خبر از یه اتفاق شوم می داد...

پوریا سرش را میان دو دستش گرفت و ادامه داد:

– پسره نامرد یه روز که من و عزیز خانم خونه نبودیم میاد عمارت و...

پوریا بغض کرده بود...پرستش این را از صدایش می فهمید...

– من موندم و یه دنیا حسرت...سرخوش راحت شدن از دست یه مزاحم بودم و غم و سرخوردگی خواهرم فراموشم شد...دو هفته بعد از اون ماجرا بود که پانته آ خودکشی کرد...یه شب بود توی خرداد...ماه امتحانات من...خودمو درگیر درسام کرده بودم چون عزیز خانم قول داده بود اگر شاگرد ممتاز بشم برام یه دوچرخه بخره...رسیدن به دوچرخه شده بود همه هدفم و از خواهرم غافل شدم...یادمه عزیز خانم هم اون روزها حال خوشی نداشت...مدام تو رختخواب بود...از اوضاع و احوال خونه می پرسید و اینکه چرا پانته آ خیلی بهش سر نمیزنه... و من که کوچکترین مسئله ای رو بهش می گفتم..هر گز در مورد تغییر رفتار پانته آ و گریه هاش

چیزی نگفتم...می ترسیدم عزیز خانم برای آروم کردن دل پانته آ که فکر می کردم عاشق شده متوسل به برگردوندن کسی بشه که من ازش متنفرم...در حالیکه نمی دونستم خواهر مظلوم من دلش پیش کس دیگه ایه و این راز رو فقط عزیز خانم می دونست...

پوریا آه بلندی کشید و ساکت شد...پرستش برخاست و به سمت او آمد...کنار صندلی اش و پشت به میز ایستاد...نمی دانست چیزی بگوید یا نه؟ اصلا او که ماهها بود محرم اسراش شده بود و برایش درد دل می گفت را می توانست دلداری دهد؟...به یاد خودش افتاد و داستانش...خواست حرفی بزند اما پوریا پیشدستی کرد...بلند شد و دست پرستش را گرفت و او را روی صندلی نشاند...خودش جای قبلی پرستش ایستاد و دستش را روی دسته های صندلی گذاشت و به جلو خم شد...

– من هیچوقت خودم رو نبخشیدم و نمی بخشم...سن و سالی نداشتم اما باید بیشتر به فکر می بودم...همونجا قسم خوردم اگر روزی روزگاری دختری با این شرایط دیدم هر کاری برای کمک بهش بکنم...و دست روزگار بعد از ۱۵ سال تو رو سر راه من قرار داده..هر چند شرایط تو با پانته آ خیلی متفاوته...می دونم...

نفس گرم پوریا با هر کلمه ای که ادا می کرد بر صورت پرستش فرود می آمد...این مرد استوار و محکم هم غمی در سینه داشت و چه بسا از غم او سنگین تر...پس آن قسم که پوریا وقتی از او دلیل کارش را پرسیده بود از آن یاد کرد...این بود!...پرستش دوباره به قاب عکس خیره شد و به چشمان پانته آ...او زیبا بود...و درست بود...حالت چشمان او مثل خودش بود...چشمانی آسیایی داشت...درست به حالت چشمان خودش...چشمانی که گاهی اوقات ارسلان به خاطر داشتنشان او را دخترک کره ای نامیده بود...پوریا با دست راستش چانه پرستش را بالا آورد، به چشمانش زل زد و با لبخندی که به نظر پرستش از همیشه زیباتر می آمد گفت:

– خوب خانم کوچولو...این بار کوزه گر تو کوزه افتاد...این حرفا رو حتی به مهرداد هم نزده بودم...اجازه هست...

و دست برد و قاب را از پرستش گرفت...دوباره نگاهی به چشمان پرستش کرد و آرام گفت:

– دیگه برو بخواب...

و نگاهش را از او برداشت... به سمت قفسه ها رفت تا قاب را سر جایش بگذارد...

***

فصل پنجم

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

صدایی ملکوتی، دعای تحویل سال را خواند و بعد گوینده حلول سال نو را تبریک گفت..تقریبا یک هفته از ازدواج پوریا و پرستش می گذشت و در طول این یک هفته هم پوریا و هم پرستش رفتار همدیگر را تحت نظر داشتند...هر دو احساس سبکی بیشتری می کردند...حرف های پرستش دیگر به نوشتن در دفتر ختم نمی شد..حتی جز شب اول، چند بار دیگر بی دغدغه در مقابل پوریا اشک ریخته بود...کاری که در طی این دو ماه به جز در خفا انجامش نداده بود...پوریا هم از نظر پرستش دیگر آن پزشک جدی و سختگیر درون مطبش نبود...خانه اش هم قوانین خاص خودش را داشت اما برای پرستش راضی کننده بود...می دانست که پوریا به خاطر او تمام طول هفته ی پایانی سال و تمام ۱۳ روز عید را به خودش مرخصی داده ...از اینکه داستان زندگی پوریا را می دانست و از اینکه فهمیده بود او چرا تا این حد درکش می کند، احساس خوبی داشت...

مراسم تحویل سال در منزل گلبهار برگزار می شد...چون هر سال پرستش وظیفه آراستن سفره را بر عهده داشت...آیینه و شمعدان قدیمی و نقره ای رنگ گلبهار در بالای سفره ترمه خودنمایی می کرد...و جون همیشه عکس پدر و مادر و شوهر خاله اش نیز جزء ارکان اصلی سفره اش محسوب می شدند...تبریک و دیده بوسی به مناسبت شروع سال جدید انجام شد...پرستش و پوریا به دست دادن با همدیگر اکتفا کردند که گلبهار با اعتراض و در حالیکه ارسلان را در آغوش داشت گفت:

– یعنی چی؟ تا همدیگرو نبوسین از عیدی خبری نیستا...

ارسلان دستش را دور گردن مادرش انداخت و به حمایت از او گفت:

– هر چند تهدید مامان گلی برای سن و سال شما کمی پیچیده بود اما عیب نداره، عیدیاتونو خودم بر میدارم...

پرستش به پوریا و او هم به پرستش چشم دوخت...برایش سخت نبود اما از احساسات پرستش می ترسید...به هر حال او یک دختر بود و مملو از احساسات...آن هم در این برهه از زمان...اما اجرا نکردن این خواسته برای پرستش گران تر تمام می شد و حتما کنجکاویهای عمه گلبهار را مبنی بر نوع رفتار او به همراه داشت...پس دستانش را آرام دور کمر پرستش انداخت...او را کمی به سمت خود کشید و سرش را خم کرد...بوسه ای نرم و آرام از پیشانیش گرفت...پرستش هر دو دستش بر روی سینه فراخ و مردانه پوریا قرار داشت...انگار این آغوش را برای او ساخته بودند...بی کم و کاست در آن جای گرفته بود...چشمانش را بست و به یاد آورد...اولین بوسه او...نه بر پیشانی اش که بر لبانش نقش بسته بود...و او چقدر ترسیده بود...چقدر سرد شده بود...اولین های او با

پوریا زمین تا آسمان فرق داشت...پوریا همیشه جانب احتیاط را رعایت می کرد...از همان روز اول قرار او با پرستش همین بود...به او گفته بود که به حکم شرع آنها همسر همدیگر و به هم محرم می باشند اما نباید توقعی جز یک رابطه دوستانه از هم داشته باشند...به او گوشزد کرده بود که این کار را برای رفاه حال او و امنیت و محافظتش انجام داده و قسمی که سالها پیش خورده بود...به او حتی این را هم گفته بود که به هم فرصت می دهند...فرصتی برای شناخت...برای شاید دوست داشتن...گفته بود قصد ندارد رهایش کند...گفته بود تا آن زمان که پرستش بخواهد همسرش می ماند و تا آن زمان که پرستش نگوید به او دل نمی بندد...گفته بود برای فرزندش پدری می کند...گفته بود به هیچکس نخواهد گفت فرزند آنها نیست...پوریا اهل ریا نبود...اهل دروغ نبود...و اهل بازی کردن با احساسات پاک و صادقانه اش...اینها را فهمیده بود که به پیشنهادش بله گفت و همسرش شد...همسری که هم سر نبود...سهم او از یک هفته همسری چند باری تماس دست پوریا با دستانش بود و یک بار در آغوش او اشک ریختن و اکنون یک بوسه...اما اینها برای پرستش زیاد هم بود...از خودش در عجب بود...از آن همه حس...از آن همه شور و هیجان خبری نبود انگار...اگر پوریا را زودتر از آن عشق نافرجام دیده بود باز هم به همین شکل رفتار می کرد ؟ اصلا او چه داشت که پوریا ندارد؟ هر چه به مقایسه می نشست شباهت کمتری می یافت و نمره پوریا بیشتر بود...اما عقل پرستش هم انگار همراه با احساسات دخترانه اش از جسمش رخت بر بسته بود...هنوز جدال او جدال با دل بود و هنوز او در راس...با همه بی معرفتی ای که در حقش کرده بود...با همه ضربه ای که به او و شخصیتش زده بود...هنوز او در راس بود...حتی نفرینهای عمه گلبهار هم نمی توانست نظر او را عوض کند...حتی آرامش زندگی با پوریا هم انگار برایش دوای درد نبود...فقط مسکنی بود که حالش را کمی بهتر می کرد...

دستش را از سینه پوریا جدا کرد و بر شکم کشید...وجود این گوهر گرانبها را مدیون پوریا بود...او بود که سپر بلایش شد...او بود که نگرانی هایش را پایان داد...او بود که آماده می شد برای پدر بودن...جای خالی کس دیگری را پوریا پر کرده بود...و حالا پرستش بود و آغوش پزشکش...پوریا سر پرستش را به سینه چسباند و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

– قصد جدا شدن نداری؟ عمه و ارسلان رفتن دیگه

تازه آنجا بود که پرستش به خاطر آورد چطور خودش را در آغوش پوریا رها کرده است...او به کس دیگری در آغوش فرشته نجاتش فکر می کرد...حس بدی نسبت به خودش پیدا کرد...اما پوریا که این را نمی دانست...سریع از آغوش او خارج شد...خجالت می کشید به چشمان پوریا نگاه کند...حالا او با خودش چه فکری

می کرد؟ هنوز یک هفته نشده...آن همه شیدایی آن همه علاقه...تمام شد؟ او را دختری می دانست که به راحتی دل می بندد و می گذارد هر کس به هر نوعی احساساتش را محک بزند؟ دوست نداشت در مورد پوریا از کلمه بازی کردن استفاده کند...می دانست که اینگونه نیست...اما دوست هم نداشت دختر متزلزل و بدون انعطافی جلوه کند...او بارها عنوان کرده بود دلش لبریز از مهر و عشق اولین یار است و او را آخرینش هم می نامید...حالا اما... با این کاری که ناخواسته انجام شده بود، نکند فکر پوریا او را چیز دیگری تعبیر کند...او و احساساتش را...خودش هم نفهمید چرا این جمله بر زبانش جاری شد...گفت و بدون نگاه به او به سمت آشپزخانه رفت...

– اصلا حواسم و فکرم پیش شما نبود...ببخشید

پرستش آنقدر به سرعت از کنارش عبور کرد که حتی به او فرصت حرف زدن نداد...پوریا دوباره بر سر سفره نشست...قرآن را باز کرد و چند آیه ای را با معنی خواند...آیه او را به صبر و استقامت دعوت می کرد...دلش کمی از حرف پرستش رنجیده خاطر شده بود...دوباره به حرف پرستش فکر کرد، به خود گفت:

– چرا باید برنجم؟ این که خواسته خود من بوده...

و قرآن را بست...گلبهار با سینی شربت از آشپزخانه خارج شد و در حالیکه سر سفره می نشست، پرستش و ارسلان را هم صدا کرد...آن ها که کنار سفره جای گرفتند...گلبهار قرآن را برداشت...هر سال رسم بر این بود که درست در زمان تحویل سال به کودکانش عیدی می داد اما امسال کمی به تاخیر افتاد چون او و ارسلان ترجیح دادند عروس و داماد را کمی به حال خودشان بگذارند...چند آیه ای خواند و صفحه دیگری را باز کرد...چند برگ اسکناس نو، خود را برای قسمت شدن آماده می دیدند...گلبهار به هر کدام اسکناسی داد...پرستش از درون کیفش و با اشاره پوریا جعبه ای خارج کرد و آن را به گلبهار تقدیم نمود...و سپس کادوی ارسلان را داد...گلبهار در حال تشکر از پوریا بود که تلفن منزل زنگ خورد...ارسلان به سمت میزی که تلفن بر روی آن قرار داشت خم شد که این کار با اعتراض گلبهار همراه بود مبنی بر اینکه چرا بر نمی خیزد و خودش را اینگونه دچار تنبلی و کاهلی می کند...ارسلان با خنده گوشی را برداشت..

– عیدتون مبارک بفرمایید

پوریا خندید...و ارسلان ادامه داد:

– به به...به به ...سالی که با تو شروع بشه سال منه...

و صدایش را پایین آود که:

– چطوری عزیزم؟

و شروع کرد به پچ پچ کردن...پرستش متعجب به گلبهار خیره شد و سرش را به علامت پرسش تکان داد...گلبهار لبخندی زد و گفت:

– نمیدونم والله...از این خبرا نبود...

و صدایش را بلندتر کرد:

– بزار رو آیفن ببینم کیه؟

خنده ارسلان بلند شد...گوشی را روی آیفن گذاشت و گفت:

– سلام کن عزیزم...همه میخان باهات آشنا شن...

و از آن سمت خط صدای پرانرژی و آشنایی به گوش رسید که تک تک اسم می برد و سال نو را تبریک میگفت...گلبهار بلند شد و به سمت ارسلان رفت...گوشی را از او گرفت:

– سلام مهرداد جان خوبی؟... سال نو شما هم مبارک عزیزم...بله...جای شما خیلی خالیه...خاله جان خوب هستند؟ دختر خاله ها؟ تبریک بگو...خوش بگذره...خوب خوب...باشه عزیزم...فعلا خدانگهدارت...گوشی...

و گوشی را به سمت پوریا گرفت...پوریا برخاست و او هم چند کلمه ای با دوستش حرف زد و عید را تبریک گفت...و در نهایت نوبت پرستش بود.

پرستش که گوشی را گذاشت هنوز هم می خندید...مهرداد عجیب بر دلش نشسته بود...سادگی و صداقت بی اندازه اش را دوست داشت...درست مثل ارسلان بود...سرشار از انرژی و همیشه حاضر جواب...از دو روز بعد از عروسیش او را ندیده بود...چون به همراه خانواده خاله اش در شمال به سر می برد...احساس کرد دلش برایش تنگ شده...در آن دو روز اول او را مدام می دید...برای ناهار و شام به خانه پوریا می آمد...البته با دستپخت خوبش...پرستش هنوز وقت نکرده بود در طول این یک هفته برای پوریا آشپزی کن...بعد از رفتن مهرداد هم چند باری برای ناهار و شام به رستوران رفته یا در منزل گلبهار مهمان بودند...پرستش اما تصمیم گرفته بود دیگر خودش کارهای خانه پوریا را انجام دهد...خانه ی پوریا!...آن جا را خانه ی خودش نمی دانست...اولین باری که این کلمه از دهانش خارج شده بود و عمه گلبهار آن را شنید سرزنشش کرد که هرگز نباید این کلمه را بگوید...باید بگوید خانه ما...و از آن روز پرستش دیگر جز با خودش این کلمه را نگفته بود...حتی خانه ما را هم به کار نمی برد...ما یعنی او و پوریا... و پرستش پوریا و خودش را "ما" نمی دانست...

گلبهار مثل هر سال روز عید برای ناهار سبزی پلو با ماهی درست کرده بود...بوی خوب آن در تمام خانه پیچیده بود...پوریا و ارسلان در حال بازی شطرنج بودند و پرستش هم کنار پوریا نشسته بود و گاهی او را و گاهی ارسلان را حمایت می کرد ارسلان اسبش را حرکت داد به چهره پرستش خیره شد و با اعتراض گفت:

– تکلیفت معلوم نیستا...طرف یکیمون باش پرپری...

و به پوریا چشم دوخت و ادامه داد:

– با اجازه استاد البته...

پوریا دستش را پشت کمر پرستش گذاشت و کمرش را که خم کرده بود راست نمود و پشتش را به پشتی تکیه داد و گفت:

– اینجوری هم می تونی ببینی...

و ادامه داد:

– میل خودشه...از هرکی دوست داره می تونه حمایت کنه...

– ای خدا...این دختر خاله من مهره مار داره...تا اینجا بود مامان ما هواشو داشت...الانم که داماد...یعنی شانس که دیگه شاخ و دم نداره که...ایناهاش ...دور و بر خانم در حال پرسه زدنه

پوریا خندید...

– کیش مات آقا ارسلان...

ارسلان با چشمان گرد به صفحه شطرنج چشم دوخت و گفت:

– ای بابا...این از کجا اومد؟ نگفتم...تو هم الان شانس و با خودت داری...موندم تو این همه سال زندگی، چرا به من هیچ شانسی ندادی تو...

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت...پرستش اما خود را خوش شانس نمی دانست...آهی کشید و آرام گفت:

– کدوم شانس؟

و به حلقه ای که پوریا در انگشتش انداخته بود دست کشید...پوریا هم به حلقه اش نگاه کرد...

– باز شروع نکن پرستش...این کار تو خود ناشکریه...

– ببخشید

– از من عذر نخواه...

اما انگار پوریا هم دلش به درد آمده بود...می دانست چرا...ذهنش به روز اول دیدارش با پرستش پر کشید...دختری موقر و آرام روی مبل اتاق انتظار نشسته بود...کس دیگری در سالن نبود...با خانم کبیری مثل همیشه سلام و علیک گرمی کرد و از زبان او شنید که آن دختر مغموم همان کسی است که فخر السادات به او معرفی کرده...پرستش اما حتی با شنیدن نامش هم سر بلند نکرد تا او را ببیند...با گفتن تا ۱۰ دقیقه دیگر او را به اتاق من بفرستید، پرستش بیمار او شد...از همان دیدار اول به غم بزرگ او پی برده بود...از این موارد خیلی داشت...دختری که معشوقش را از دست داده حالا به هر نحوی...با این گونه کیس ها آشنا بود...اما در جلسه سوم دریافت که جریان پرستش متفاوت است...او فقط درگیر از دست دادن یار نبود...او درد دیگری هم داشت...می فهمید حرفهایی دارد که نمی تواند به زبان بگوید...پس او را تشویق به نوشتن کرد...هر جلسه سوالی برایش در دفتر می نوشت و جلسه بعد آن را می خواند و درد پرستش را فهمیده بود...او را دختر محکمی شناخته بود...می دانست اگر پای این مسئله در میان نبود به راحتی می توانست بعد از گذشتن چند دوره درمان با خودش کنار بیاید و رفته رفته این عشق را فراموش کند...اما پرستش فقط دل نداده بود...فقط احساس نبود که خرج شده بود...رفته رفته که با او بیشتر آشنا شد...بیشتر به یاد پانته آ افتاد...خواهر دردانه اش...و جدی تر شد برای کمک به پرستش...وقتی حرفهای پرستش و شکش به بارداری را خوانده بود، نگرانتر شد و وقتی آن بعد از ظهر او را در دفتر کارش دید...مطمئن شد نگرانیش بی دلیل نبوده...او را مستاصل و درمانده دید و هر آنچه را به کار بسته بود برای درمان روح و ذهنش، بر باد رفته...چاره ای نداشت و نه می خواست که داشته باشد جز پذیرفتن بار مسئولیت...به خاطر پانته آ؟ وجدان کاری؟ شاید اوایل چنین تصوری داشت...اما اکنون می دانست این دختر با غرور شکسته برایش اهمیت دارد...شاید از اول هم برایش اهمیت داشته...یادش می آمد روزی مهرداد از او در مود عشق در یک نگاه پرسیده بود و او فقط لبخند زده بود...

به آرامی دستش را روی دست پرستش گذاشت...سر انگشتان ظریفش را نوازش کرد...لبش را نزدیک گوش او آورد و آرام زمزمه کرد:

– حواست هست داری چی کار می کنی؟ این همه ناراحتی نه برای تو خوبه نه برای این فرشته کوچولو...اونم اینجا...

پرستش به لغزش آرام دست پوریا بر دستانش خیره شد و عطر تن او را نفس کشید...چرا نمی توانست به این موجود دوست داشتنی پر جذبه فکر کند؟ به راحتی چندین بار در آغوشش لغزیده بود...برایش حرف زده بود...اما دل؟ آیا دل هم داده بود؟ برای فرشته نجاتش به حکم ذات پاک و ادب همیشگیش احترام فراوانی قایل بود اما

علاقه!...با خود اندیشید...نه...هیچ...باز نفس کشید...اینبار بوی غذای گلبهار که تمام فضای خانه را پر کرده بود حس بویایی اش را به ناگهان تحریک کرد...چیزی انگار در وجودش به حرکت برخاست...سریع بلند شد و به سمت دستشویی رفت...

– چی شده عزیزم؟

گلبهار بود که تند تند به در می زد و با نگرانی سراغ پرستش را می گرفت...پوریا و ارسلان هم به او ملحق شده بودند...پرستش که کمی آرامتر شده بود...دست بر شکم کشید ...آرام با موجودی که مسبب این حرکتش بود حرف زد:

– آروم باش کوچولو...قرار نبود به این زودی خودتو نشون بدی...

آبی بر صورتش زد...در را باز کرد و مقابل چهره های نگران اعضای خانه قرار گرفت...گلبهار دستانش را گرفت و او را به سمت مبل هدایت کرد...به ارسلان امر کرد برای پرستش آب قند درست کند که پوریا هم با وی هم قدم شد و هر دو به سمت آشپزخانه رفتند... گلبهار در حالیکه آرام شانه های برادرزاده اش را ماساژ می داد گفت:

– چی شدی تو یهو گلم؟

– نمیدونم عمه جون

بوی شامپوی همیشگی عمه به مشامش خورد...باز چیزی درون پرستش به حرکت درآمد...دست بر دهان گرفت و از روی مبل بلند شد...حواسش نبود که پوریا با لیوان آب قند در دو قدمی اش قرار دارد... با صورت به سینه ی مردانه اش برخورد کرد...و باز عطر تن او را به ریه ها داد...پوریا که برای نریختن محتویات لیوان، دست راستش را بالا نگه داشته بود با دست چپش کمر پرستش را محکم فشار داد...پرستش بیشتر در آغوشش جای گرفت و بیشتر او را بویید...احساس کرد آرام گرفته است...از آشوب درونش که او را دوباره به سمت دستشویی می کشاند خبری نبود...از صبح که به خانه عمه گلبهار آمده بود احساس می کرد که هر بوی کوچکی مشامش را تحریک می کند...و هر لحظه بیشتر هم می شد...بلندتر نفس کشید...حالش با هر نفس بهتر می شد...

– چی شده بانو؟

و گلبهار به لحن آرام پوریا که دردانه اش را در مقابل چشم او نوازش می کرد گوش سپرده بود...خوشحال بود از بودن پوریا و از آرامش پرستش...ارسلان به چهره آرام مادرش چشم دوخت و فقط سرش را آرام به این سو و آن سو تکان داد...هضم این قضیه برای پسری به سن و سال او کار آسانی نبود...از همان روز که صحبتهای

پرستش و پوریا را به طور اتفاقی شنیده بود تا به اکنون بارها به این موضوع فکر کرده بود...چرا اینطور شد؟ چه کسی مقصر بود؟ پرستش, مادرش, خود او...از آن ماجرا به بعد هیچکس دیگر اسمش را بر زبان نرانده بود...آنقدر که دیگر کسی اسمش را با خودش هم تکرار نمی کرد...از او متنفر بود...دردهایی را که پرستش باید تحمل میکرد تقصیر او می دانست...سکوتی را که نمی شکست...حرفهایی را که در خود می ریخت...انتخابی که کرده بود...اوضاعی که اکنون در آن قرار داشت...خوش باوریهای مادرش را...و گاهی حتی تنفر خودش از جنسیتش...همه چیز را تقصیر او می دانست...فقط خوشحال بود از بودن پوریا...او را دوست داشت اما نمی دانست آیا پرستش هم به حکم علاقه پا به خانه او گذاشته یا برای فرار از دردش؟ نمی خواست هم بپرسد...

ناهار صرف شد...پرستش حتی سر سفره هم چندین بار دیگر با استنشاق بوهای مختلف به همان حالت دچار شد...اما فوری خودش را با کلکی خاص به پوریا که کنار دستش نشسته بود نزدیک و عطر تنش را بوییده بود...حالا دیگر مطمئن شده بود که به خیلی از بوها حساس است جز عطر تن پوریا!

آفتاب کم کم در حال غروب بود که پرستش و پوریا علیرغم اصرار های گلبهار برای سپری کردن شب در منزل، راهی خانه پوریا شدند...پوریا تصمیم را به عهده پرستش گذاشته بود و پرستش باورش نمی شد که بخواهد هر چه زودتر از آنجا برود...خانه ای که همیشه آخرین جایی بود که قصد ترکش را داشت و اولین جایی که می خواست در آن پناه بگیرد...انواع مختلف بوها او را آزرده کرده بودند...دلیل پرستش برای فرار از آنجا فقط همین بود...وقتی درون ماشین جای گرفت...نفس عمیقی کشید...بوی عطر عمه که برای خداحافظی بوسیده بودش و ارسلان که برای گفتن مراقب خودت باش کمی به او نزدیک شده بود...حالش را دوباره دگرگون کرده بود و حالا او درون ماشین بلند بلند نفس می کشید...تمام فضای ماشین بوی پوریا را می داد...پوریا با تعجب به پرستش خیره شد و پرسید:

– ای بابا...حالت خوبه تو؟

پرستش دستش را تکان داد و بعد از کشیدن یک نفس عمیق دیگر گفت:

– آره...الان خوبم...داشتم می مردم

– خدا نکنه...طبیعیه دیگه... حساس شدی

به پوریا که در آرامش مشغول رانندگی بود چشم دوخت...چقدر خوب بود که او همه چیز را زودتر می فهمید و درک می کرد...برای فهماندن و گفتن خیلی از چیزها به پوریا می شد هیچ دغدغه ای نداشت...

– فکر کنم باید از این به بعد هر جا میرم یه دست از لباسای شما رو با خودم ببرم

پوریا ابروانش را کمی در هم گره کرد و پرسید:

– چطور؟

– فهمیدم به هر بویی حساسم جز شما

پوریا بلند خندید و در حالیکه برای شوخی کف دستش را به بینی پرستش نزدیک می کرد گفت:

– یه بار دیگه امتحان کن ببین واقعا کار می کنم؟

پرستش هم بلند خندید...تعداد شوخیهای پوریا اندک بود اما همان هم حساب شده و به جا بود...با دو سه نفس عمیق کف دست پوریا را بو کرد...پوریا باز هم با خنده دستش را عقب کشید و گفت:

– همشو یه جا استفاده نکن...تموم میشم...

پرستش آرام و در حالیکه خنده اش کمی شدیدتر شده بود به پشت همان دست پوریا زد که به بینی اش نزدیک کرده بود و گفت:

– لوس...دلم آب هویج می خواد...از همونی که همون شب برام خریدی...نمیخواست بگوید شب عروسیمان...

پوریا نیشگون آرامی از گونه های چال افتاده پرستش گرفت و گفت:

– دختر کوچولوی خودمی...چشم

آن شب پرستش مثل دختربچه های شاد و سبکبال می گفت و می خندید...شوخی می کرد...خودش را لوس می کرد...شده بود پرستش همیشگی...همانی که برای پوریا تعریف کرده بود و در طول این دو ماه او به چشم ندیده بود جز امشب...پشت چراغ قرمز ایستاده بودند... پوریا نگاهی به پرستش که آخرین جرعه های نوشیدنی اش را سعی می کرد با نی بنوشد انداخت و سپس به شال کرم رنگش که آرام در حال سر خوردن از روی سرش بود...دست برد و شال را روی سر پرستش مرتب کرد...همه چیز این دختر برایش مهم بود...دلش برای راضی نگه داشتن او حاضر بود دست به هر کاری بزند...با خود اندیشید چرا تا کنون به این موضوع فکر نکرده است که او به نوعی این دختر را دوست دارد...دوست داشتنی که از جنس دوست داشتن های معمولی نیست...جنسش متفاوت بود...یاد یک هفته پیش افتاد...همان موقع که پرستش بله را گفته بود و او چیزی در قلبش احساس کرده بود...چیزی مثل یک پیوند...یک تعلق خاطر...آن روز این حس را ناشی از سر و صدا و شادمانی بیش از حد نوه های دوقلوی حاج آقای محضر دار دانست و اکنون...نه، خوب که فکر می کرد او از خیلی وقت پیش اینگونه شده بود...از همان روز که پرستش را برای اولین بار دیده بود...آن روز هم چیزی در قلبش حس کرده بود...آن روز هم حسش را گذاشته بود به پای ترحم... پس چرا هرگز به این موضوع نیندیشیده بود...چرا همه چیز را به

پای وظیفه کاری گذاشته بود یا قسمی که بعد از فوت پانته آ خورده بود؟ دوباره به او نگاه کرد...چقدر زیبا بود! آن موهای خرمایی رنگ مواج و براق، آن پوست گندم گون...آن چشمهای نه چندان درشت قهوه ای رنگ...باز هم چیزی در قلبش حس کرد...درست مثل همان حسی که روز اول با دیدن پرستش به سراغش آمده بود...مثل حس بعد از بله گرفتن از او در محضر...اما اینبار نه از ترحم خبری بود و نه از پایکوبی و شیطنت کسی...آری، دوستش داشت...او پرستش را دوست داشت...و احساس کرد که چقدر دیر فهمیده است...پرستش هنوز در حال بازی با نی آب میوه اش بود...پوریا لبخند زد...دست برد و لیوان را از دست پرستش گرفت و با اعتراضی ساختگی گفت:

– سوراخ شد...میخای برگردم یکی دیگه برات بگیرم؟

پرستش با لبخندی نگاهش را به سمت پوریا چرخاند و با سر جواب منفی داد...پوریا انگار می خواست همچنان به نگاهش ادامه دهد...که صدای بوق ماشین عقبی او را متوجه سبز شدن چراغ کرد...اولین بار بود که دلش می خواست رنگ جراغ همیشه قرمز بماند...

– می خوای تا بیرونیم، شام هم بخوریم؟

پرستش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

– زود نیست؟

پوریا با نگاه به ساعت روی نمایشگر ماشین جواب داد:

– نه خیلی...خوب نظرت چیه؟

– خوبه گرسنمم هست..

– فقط خودت؟

پرستش لبخند محوی زد و جواب داد:

– فکر نکنم...

پوریا کمی به سرعت ماشین اضافه کرد و به سمت یکی از رستورانهای سنتی شهر رفت...پرستش کمی به سمت شیشه ماشین متمایل شد...او هر وقت به شهر می آمد به یادش می افتاد...از هر جایی که رد می شد قبلا با او رفته بود...لحظه به لحظه با او بودن را حس می کرد...اهل خوش گذرانی و بیرون رفتن بود...به هر بهانه ای دوست داشت از خانه بیرون بزند و پرستش را هم همراه خود می کرد تا جایی که گلبهار لب به شکایت گشوده بود که صلاح نیست دختر و پسر نامحرم اینقدر با هم در ملا عام دیده شوند... گلبهار بود که با اشاره به

پرس و سوال همسایه ها و درست نبودن اینگونه معاشرت و نگرانی از حرف درآوردن دیگران، خواندن صیغه محرمیت را ختم به خیر دانستن این رابطه می دانست...امری که پرستش با آن موافق نبود...اما آنقدر گلبهار گفت و گفت تا چاره ای نبود جز پذیرش آن...حالا که فکر می کرد دلش می خواست به حرف عمه اش گوش نمی داد...شاید اگر این اتفاق نیفتاده بود خواسته های او و پافشاریهایش هم شدت نمی گرفت و پرستش اکنون...یاد آن روز که می افتاد دلش به درد می آمد...

رستوران، فضای گرم و مطبوعی داشت...موسیقی ای سنتی در حال پخش بود و اکثر میزها پر بودند...گارسن که لباسی شیک و تمیز بر تن داشت، آن دو را به سمت میزی چوبی که با پارچه ای ترمه تزیین شده بود هدایت کرد...پوریا به رسم همیشگی صندلی را برای نشستن پرستش عقب کشید...و سپس خودش نشست...گارسن منو را به دست آنها داد و با گفتن:

– بر می گردم...

آنها را برای انتخاب و شاید مشورت در مورد لیست منو تنها گذاشت...پرستش نگاهی به منو انداخت و بعد به صورت پوریا چشم دوخت...پوریا که گویی سنگینی نگاه او را بر خود احساس می کرد..به پرستش چشم دوخت و گفت:

– انتخاب کردی؟

– اوهوم

– اوهوم؟

– بله انتخاب کردم...

– خوب بفرمایید؟

– من شماره سه رو انتخاب کردم

و به عمد جمله اش را طولانی و کامل ادا کرد...

پوریا لبخندی زد و گفت:

– انتخاب خوبیه...

و با اشاره به گارسن او را به سمت خودشان دعوت کرد و خودش هم همان غذایی را سفارش داد که پرستش پسندیده بود...پوریا با یک عذرخواهی از پشت میز بلند شد و به سمتی رفت...وقتی برگشت و دوباره روبروی پرستش نشست به دستان او اشاره کرد و گفت:

– تو نمیخوای دستاتو بشوری؟

پرستش مکان سرویس بهداشتی را پرسید و از سر میز بلند شد...پوریا رفتن او را دنبال می کرد...پرستش آراسته و زیبا و البته ساده لباس می پوشید...در عین سادگی شیک به نظر می رسید...پوریا این را می دانست که اکثر لباسهای پرستش هنر دست گلبهار هستند...پرستش که برگشت دستهایش را روبروی چشمان پوریا گرفت و با حالت دلنشینی گفت:

– تمیز شدن آقای دکتر؟

پوریا هر دو دست پرستش را در دست گرفت، به دقت به آنها نگاه کرد و با قیافه ای جدی جواب داد:

– بله بانو...تمیز تمیز...انقدر شستیشون که حلقت محو شده...!

پرستش با گفتن یک وای به سمت دستشویی برگشت...دقیقه ای بعد فاتحانه روبروی پوریا نشسته بود...نگاهی به حلقه اش انداخت...آن را لمس کرد و گفت:

– ببخشید...حواسم نبود

– از من عذر نخواه

– خوب وقتی کار اشتباهی کردم که به شما مربوطه باید از کی عذر بخوام؟

– از هیچکس...

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه هرگز کاری نکن که مجبور بشی عذر بخوای...

– سعی می کنم...

– به سعی نیاز نداره... کمی آرامش می خواد و تمرکز و تصمیم گیری

– که من هیچکدومشو ندارم این روزا

– داری ...منتها نمیخوای از اون زیر میرا درشون بیاری

– زیر میر چی؟

– خاطرات قدیمی

– اون خاطراتی که باعث نداشتن آرامش و تمرکز و قدرت تصمیم گیری در من شدن خیلی هم قدیمی نیستن آقای دکتر!

– بلاخره که میشن

– نه اگر من نخوام

پوریا ظرف روبروی پرستش را برداشت، کمی سالاد در آن کشید و دوباره آن را روبروی پرستش گذاشت و گفت:

– زمان خیلی از نخواستنها رو تبدیل به خواستن می کنه

پرستش چنگال را برداشت و شروع به بازی با برگهای کاهو کرد و زیر لب گفت:

– بیزارم از هر مسئله ای که قراره با گذر زمان حل بشه...

– بازی نکن...بخور...دوست ندارم روز اول عید برگردم و حرفای تکراری بزنم...یا در مقابل یک سری از جوابات گارد بگیرم...اما قبول کن یه وقتایی حرفایی میزنی که به کلی ناامیدم می کنی...تو خیلی متفاوتی...با تمام مشکلاتی که از سر گذروندی هنوز خلاقیت بالایی داری...هنوز حوصله خندیدن داری...حوصله شوخی کردن...ولی گاهی اوقات جوری حرف می زنی که حس می کنم من هیچ کاری نتونستم برات بکنم...از خودم ناامید میشم

پرستش برگی از کاهو را در دهان گذاشت و جوید...لبخندی زد و گفت:

– شما از من نا امیدین یا خودتون؟

– گاهی اوقات هر دو

– از خودتون که اصلا نباشید...چون این پرستش که الان روبروی شما نشسته حاصل صبر و درمان شماست...و البته از خودگذشتگیتون

– تا حالا از من تعریف نکرده بودی...

– خوب حالا کردم

– همین؟

– شما خیلی متوقعیدا...همینشم کلی وقت برده تا به زبونم بیاد

پوریا خندید...رک و صریح بودن پرستش را دوست داشت...نگاهش را و حتی غذا خوردنش را...چند وقتی می شد به همه چیز او دقت بیشتری می کرد...و هر چه بیشتر دقت می کرد بیشتر لذت می برد...پرستش هم با خنده پوریا خندید...آرامش او را در هیچکس ندیده بود...ادب و نزاکت فوق العاده اش مثال زدنی بود...و صبر و تحملش در مقابل پرستش...پرستش خود را مدیون او می دانست...خود را و کودکش را...تنها حسی که به پوریا داشت همین بود...حس قدردانی...هیچ چیز دیگری در قلبش نسبت به او نداشت...و از قلب پوریا بی خبر...

پوریا دستش را پشت صندلی راننده گذاشته بود و به نیمرخ پرستش نگاه می کرد...در طول این یک هفته روزی دو تا سه ساعت با او تمرین رانندگی کرده بود و اکنون بدون هیچ توضیحی می توانست کنارش بنشیند و او را در حال رانندگی تماشا کند...هر چه بیشتر فکر می کرد و بیشتر جلو می رفت به این نتیجه می رسید که نوع نگاه و حسش به پرستش متفاوت است...از اول هم متفاوت بوده و او انگار متوجه نشده یا شاید هم متوجه بوده اما نمی خواسته آن را به روی خودش بیاورد...دلش می خواست سکوت را بشکند...با یاد حرف مهرداد و دعوت تلفنی او، گفت:

– راستی مهرداد ازمون دعوت کرده که بریم شمال؟

– آره بهم گفت...

– چرا چیزی نگفتی پس؟

– آخه مهرداد فقط گفت من از پوریا خواستم بیاین اینجا...منم منتظر بودم شما بگین

پوریا همانطور که به پرستش چشم دوخته بود با خود فکر کرد این اولین باری است که نام کوچک خودش را از دهان پرستش می شنود...و احساسش عجیب بود...خودش هم نمی دانست چه شده...این مدت کافی بود برای دل بستن؟ اصلا این چه نوع دل بستنی بود؟ نوع نیاز خودش را نمی دانست...چند شاخه موی خرمایی رنگ پرستش که از زیر شالش سر خورده و خود را به گونه های برجسته اش رسانده بودند او را وسوسه کرد که دست پیش ببرد و به آرامی آنها را باز به زیر شال هدایت کند...به آرامی تکانی خورد و به پشتی صندلی خودش تکیه داد و پرسید:

– خوب نظرت چیه بانو؟ بریم؟

– خوبه...

– باشه فردا راه میفتیم

– فردا؟

– زوده؟

– نه...یعنی نمی دونم...کاری که ندارم...باشه ...اوکی هستم

– همیشه اوکی باشی بانو

و خندید...لبخند پرستش را هم دید...وقتی می خندید چقدر جذاب می شد...آن صورت گرد گندم گون, حرفها با او داشت...

****

فصل ششم

– خواهش می کنم!

– وقتی می گم نه یعنی نه...بحث نکن پرستش...

– آخه برای چی؟

– برای خطرش..شرایط تو..نگرانی من...اینا کافی نیست؟

– من که مشکلی ندارم...شما که ازم راضی بودین...

– الانشم هستم ولی نه اینجا..

– پس راضی بودن شما شرایط و ضوابط داره!

– شاید

– یه کلمه ای جواب منو ندین لطفا

– متد خودمو رو خودم پیاده نکن دختر لجباز

– من لجباز نیستم...شما خیلی بدین

– بد؟ بد مال یه ثانیمه...تازه کجاشو دیدی...

پرستش که از لحن قاطع و جدی پوریا خوشش نیامده بود برگشت و از شیشه ماشین مناظر بیرون را به نظاره نشست...تقریبا نیم ساعتی می شد که در حال بحث با پوریا برای رانندگی کردن در جاده بود...آن هم جاده ای به زیبایی و سرسبزی جاده شمال...اما پوریا زیر بار نرفته بود...پوریا نگاهی به پرستش که به زور نیمرخش در تیررس او قرار داشت کرد و با اخم گفت:

– این کلکا جواب نمیده...تا خود مقصد هم قهر باشی من نمیزارم اینجا تو این جاده پشت فرمون بشینی...

پرستش بی آنکه تکانی بخورد گفت:

– من قهر نیستم

– شواهد که چیز دیگه ای رو نشون میدن

– دارم از منظره بیرون لذت میبرم

– و جلوی لذت بردن من رو گرفتی

– شما خودتون بغل دستتون پنجره دارین

– اگر منظره سمت راستمو بیشتر دوست داشته باشم چی؟

پرستش برگشت و مستقیم به پنجره روبرو خیره شد...آن ور هم درست مثل اینور بود...شانه هایش را بالا انداخت...پوریا با انگشت اشاره دستش، دور صورت پرستش یک دایره کشید و گفت:

– اینو می گم...منتها با لبخند...

پرستش خندید...باز همان چال زیبا و همان تپش بی وقفه قلب پوریا...چرا این قلب چند وقتی می شد با هر لبخند پرستش با صدا بر در و دیوار سینه اش می کوبید؟ انگار قصد رسوا کردنش را داشت...

– چای میخورین؟

– نیکی و پرسش خانم پرستش؟

پرستش در حال ریختن چای بود و به او فکر می کرد...او تحت هر شرایطی نازش را می خرید...برایش چرب زبانی می کرد...از او تعریف می کرد...روی حرفهایش حرف نمی زد...خواسته هایش همیشه اجرا میشد...اما همیشه آرام و مهربان نبود...شخصیت متنوعی داشت...بر خلاف پوریا...پوریا همیشه یکنواخت بود...سرشار از آرامشی ستودنی که او را هم آرام می کرد...با او نگران نبود...استرس نداشت...پوریا چرب زبانی نمی کرد...رک و راست بود...حرفی که میزد حرف دلش بود...یادش می آمد در مورد او همیشه در دلش شک داشت...نوعی شک که خیلی هم شبیه شک نبود...چیزی بود مثل شک! مثل عدم اطمینان از آنچه می گوید...اما پوریا که حرف می زد، می دانست فقط حرف نمی زند...چیزی به او می قبولاند که آنچه از زبان پوریا می شنود فقط در حد حرف باقی نمی ماند...پس به راستی چه شده بود که آنگونه دل باخته بود؟ با خود اندیشید راست گفته اند عاشق چشمش به روی حقایق بسته است...

– میخوای بزاری خوب که سرد شد، بدیش به من؟

پرستش نگاهی به پوریا کرد و چای را به او تعارف کرد...می خواست عذر بخواهد که یاد همان جمله معروف پوریا افتاد و منصرف شد و به تکان دادن سرش بسنده کرد...پوریا با تشکری لیوان را گرفت و جرعه جرعه شروع به نوشیدن کرد:

– کی می رسیم؟

– هنوز مونده...ان شالله سه تا سه ساعت و نیم دیگه...خسته شدی؟

– یه کم گرسنمه...

– حق دارین پرنسس...هر چی دیشب میل فرموده بودین که تحویل دادین...صبحانه هم که نخوردین...کلی هم که غر زدین...موندم چرا فقط یه کم گرسنه این شما؟

***

پرستش یاد دیشب افتاد...چون در خانه گلبهار و به دلیل حساسیتش به بوهای خاصی که به مشامش می خورد نتوانسته بود درست و حسابی چیزی بخورد...تلافی اش را در رستوران درآورده بود و ار آنجایی که حالش آن شب خوب بود در خوردن امساک هم نکرده بود...اما صبح زود درست بعد از اذان، همان تهوع معروف این دو سه روزه به سراغش آمده بود...تا پوریا بخواهد متوجه شود و خودش را به او برساند کار از کار گذشته و او کاملا به قول پوریا روشویی را مزین کرده بود...صبحانه هم نتوانست بخورد...و حالا بعد از گذشت چند ساعت طبیعی بود که احساس گرسنگی بکند...شاید به دلیل هوای دلپذیر این بخش کشور هم بود که حال و احوالش عوض شده بود...فقط دعا می کرد در طول اقامتشان در شمال این نوع تهوع به سراغش نیاید تا مجبور نشود جوابگوی چشمهای کنجکاو فخرالسادات و دخترانش باشد...

پوریا از سراشیبی گوشه ای از جاده که منظره بسیار زیبایی هم داشت، ماشین را به سمت پایین هدایت کرد..پس از اولین پیچ فضایی باز و دلنشین جلوی چشمان پرستش ظاهر شد...چشمانش از خوشحالی برق زد...آن همه سرسبزی و سرزندگی او را حسابی به وجد آورده بود...پوریا با احتیاط گوشه ای پارک کرد و پرستش را هم به پیاده شدن از ماشین دعوت کرد...چند خانواده دیگر هم که معلوم بود در حال مسافرت دسته جمعی هستند ایستاده و هر کدام به کاری مشغول بودند...چند نفری مشغول برپایی دو چادر مسافرتی بودند...یکی در حال درست کردن آتش و بقیه در حال بازی و سر و صدا...پرستش از ماشین پیاده شد..کمی دستانش را کشید و به بدنش کش و قوس داد...دوباره اطرافش را ورانداز کرد و بعد به سمت پوریا که کنار صندوق عقب ماشین ایستاده بود رفت...پوریا تمام وسایل مورد نیاز را خودش همان دیشب جمع کرده بود و پرستش حتی خبردار هم نشده بود...او فقط چمدان خودش را بسته بود که اکنون درست کنار چمدان پوریا و درون صندوق عقب قرار داشت...چشمش به سبد مسافرتی صورتی رنگی افتاد...محتویات آن از داخل سوراخهای ریزش تقریبا معلوم بود...حداقل فلاسک چای را در آن به وضوح تشخیص داد...دست برد تا آن را بردارد که دستان مردانه پوریا زودتر از او دسته های سبد را به دست گرفت و با گفتن:

– دیگه چی...شما بفرمایید فرش رو پهن کنید پرنسس...

آن را بلند کرد و از داخل صندوق بیرون آورد...

– پرنسس! مسخرم می کنید؟

پوریا که فرش را هم برداشته بود و با چشم دنبال جایی می گشت تا وسایل را آنجا مستقر کند گفت:

– نخیر جانم...چطور همچین فکری به سرت زده؟

پرستش نگاه دیگری به صندوق عقب انداخت و به در باز آن اشاره کرد و گفت:

– اینو که اجازه دارم ببندم؟

– شما صاحب اجازه اید...

و رفت...پرستش درب صندوق را بست و به دنبال پوریا راه افتاد...پوریا سبد را زمین گذاشته بود و در حال باز کردن تای فرش بود...پرستش خودش را با دو گام بلند به او رساند و یک سر فرش را گرفت و گفت:

– از عهده این یکی کارم بر میام

– می دونم

فرش که پهن شد...پوریا و پرستش هم روی آن نشستند...درب سبد را پوریا باز کرد و محتویات آن را یکی یکی بیرون آورد...چای، میوه، کته مرغ، بوی خوبی که از ظرف می آمد به مشام پرستش رسید...می دانست که پوریا همان اوایل صبح آن را درست کرده...کمی از خودش خجالت کشید...او هنوز در آن خانه جز برای صرف غذا پای به درون آشپزخانه نگذاشته بود...پوریا که می دانست پرستش گرسنه است معطل نکرد...بلافاصله به سراغ کته مرغی رفت که خودش آن را پخته بود و ابتدا برای پرستش کشید و ظرفی را هم برایش پر از ماست کرد...در طول همین یک هفته به خوبی فهمیده بود که پرستش عاشق لبنیات است و به خصوص ماست...از شخصیت پرستش در طول جلسات درمانی چیزهای زیادی دستگیرش شده بود اما به عادات و سلایقش خیلی وارد نبود و سعی داشت رفته رفته آنها را نیز بشناسد... جذابیت جز همان ویژگیهایی بود که او رفته رفته به آن دست یافته بود که البته پی بردن به آن هم نیازی به روانپزشک بودن نداشت...از کمد لباسش و نوع پوشش و انتخابش در فرم و شکل لباس، فهمیده بود که پرستش در یکایک دقایق زندگی، لحظه ای با ظرافت ها و جذابیت های زنانه، فاصله پیدا نمی کند...می دانست که او صبر و حوصله زیادی هم دارد...کسی که بتواند آن همه غرور را از طرف مردی که قصد داشته رویاهایش را با او به حقیقت پیوند دهد، تحمل کرده و هنوز هم او را مقصر نداند و دل به خوبیهایش خوش کند، نمی توانست از نظر پوریا صبور نباشد...کم کم داشت پی می برد چرا این دختر اینگونه مورد توجه اوست...آن همه صبوری به اضافه گرمی و ذوق و شوق منحصر به فرد پرستش، برایش جذاب بود و البته خواستنی...خواسته ای که همیشه داشت از کسی که می خواست روزی

شریک زندگانی اش باشد...پرستش برایش هم حل شده بود هم نبود...گاهی احساس می کرد چقدر او را شناخته و گاهی او را پر از رمز و راز می دید و کشف ناشده... او شیفته این زیبایی و رمز و اسرار وجود پرستش بود...پرستش برای پوریا دیگر یک بیمار نبود...مدتی می شد که از یک طرف برایش تبدیل شده بود به سمبل زیبایی و لطافت و از سوی دیگر به سمبل نرمش و ظرافت است... می دانست چرا با او مهربان و نرم خوست حتی اگر خطایی از پرستش ببیند... چون فهمیده بود که او خیلی بیش از زن های دیگر حساس است و اگر رفتارش بیش از حد تند و خشن باشد، نظام دلپذیری را که طبیعت در نهاد وی به ودیعه گذاشته است، به هم خواهد زد و آن وقت است که او را تبدیل به موجودی بی هدف و عاطل و باطل می گرداند که دیگر نخواهد دانست با او چه باید بکند...پوریا به این یافته های خودش فکر می کرد و در عین حال حواسش بود که در نظر پرستش که با هر لقمه ای که بر دهان می گذاشت، مستقیم در چشمان او خیره می شد، زیاد متفکر جلوه نکند...

****

– وای خیلی خوشمزه است...

– نوش جان

– شما هم دستپختتون خوبه ها

– من آشپزی بلدم ولی راستشو بخوای خیلی اهلش نیستم...بر عکس مهرداد ...

– منم انگار تو این مدت فقط بلد بودم بخورم...هیچ کاری نکردم براتون

پوریا به گونه ای زیبا به پرستش که در حال خوردن ماست بود خیره شد...او آرام آرام ماست های درون ظرف را می خورد بدون آنکه حتی فکر کند چقدر با این حرفش دل پوریا را صورتی رنگ کرده است درست به رنگ شالی که بر سر کرده بود و پوریا آن را بسیار دوست می داشت...پوریا کمی بر خود مسلط شد و گفت:

– یعنی میخوای بگی آشپزی بلدی؟

– بله که بلدم...

– به خوبی عمه گلبهار؟

– نه اونقدر پیشرفته...اما بلدم

– خوب پس لازم شد یه بار مهمونم کنی

– فقط یه بار؟

– بیشترم میشه یعنی؟

– بستگی داره..

– به چی؟

– که همون یه بار بهتون بسازه

پوریا خندید و گفت:

– تو که گفتی بلدی...من اون روز به همه اماکن مورد نیاز زنگ میزنم...تو با خیال راحت آشپزیتو بکن

پرستش هم خندید...پوریا حتی در حرف هایش هم چه شوخی و چه جدی همیشه او را در اولویت قرار میداد و تاییدش می کرد...این همه سنجیدگی در انتخاب واژگان را در دل تحسین کرد...پوریا لیوان آبی را به سمت پرستش گرفت و گفت:

– یه خواهشی دارم ازت

پرستش با تشکر لیوان را گرفت و پرسید:

– چه خواهشی؟

– اونجا که میریم انقدر با من رسمی حرف نزن...

پرستش سرش را تکان داد و یاد روزی افتاد که عمه گلبهار هم دلیل رسمی حرف زدنش را پرسیده بود...و او دیگر سعی می کرد تا جایی که امکان دارد در حضور گلبهار با پوریا هم کلام نشود...نمی دانست چرا، اما نمی توانست به چشمان پوریا نگاه کند و رسمی نباشد...

****

پرستش سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود...آهنگ آرام و بدون کلامی که در حال پخش شدن بود، بوی خوب عطر پوریا که تمام فضای ماشین را پر کرده بود، احساس بودن در فضایی سبز و پر نشاط و رانندگی آرام و بی شتاب پوریا، همه و همه برایش حکم لالایی را داشتند. حتی وقتی پوریا ماشین را متوقف کرد هم دلش نمی خواست چشمانش را باز کند، سعی کرد با حواسش دلیل توقف ماشین را متوجه شود و خیلی زود هم این اتفاق افتد...با پیاده شدن پوریا از ماشین بوی بنزین تمام مشامش را پر کرد...چیزی او را از خوابیدن منصرف کرد...از اتومبیل پیاده شد و به سمتی حرکت کرد...هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بود که صدای پوریا به گوشش رسید:

– خوبی؟

برگشت و به او که درب باک را باز می کرد نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

– بله...دارم میرم

و به سمت سرویس بهداشتی اشاره کرد...

– صبر کن با هم بریم

پرستش به طرف پوریا رفت و خیلی آرام گفت:

– نمیشه

پوریا هم به تقلید از پرستش و با تن صدایی آرام پرسید:

– چرا؟

– چون در مورد شما اونوره

و به سمت مخالف سرویس بهداشتی بانوان اشاره کرد...

– فعلا برو تو ماشین بشین تا بگم میشه یا نه

پوریا که کارش تمام شد...ماشین را از جایگاه خارج و آن را در گوشه ای پارک کرد و از پرستش خواست پیاده شود...پرستش پیاده شدو دوشادوش پوریا به راه افتاد...پوریا مستقیم به سمت ساختمانی رفت که در گوشه ای از پمپ بنزین قرار داشت...در زد و پس از چند دقیقه ای پیرمردی در را گشود...پیرمرد با دیدن پوریا او را سخت در آغوش کشید...و پوریا هم

– پسرم...چه عجب، خوش آمدی...بیا داخل

– ممنون میرزا، مزاحمتون نمی شم، اگر اجازه بدید خانم من از سرویس استفاده کنن...

پیرمرد نگاهی به پرستش که گوشه ای ایستاده بود کرد و با خنده گفت:

– به به...مبارکه...خوش آمدی دخترم...بفرمایید داخل...یه نیم ساعتی که وقت دارید با من سر کنید...بیاین داخل

و پوریا نمی توانست دعوت صمیمانه این پیرمرد دوست داشتنی را رد کند. پرستش را به داخل راهنمایی کرد و سپس خودش به درون ساختمان رفت...

میرزا جعبه دستمال کاغذی را به سمت پرستش گرفت تا دستش را خشک کند...پوریا بالشت پشت سرش را برداشت و آن را حایل میان پرستش و دیوار کرد...و سپس استکان چایی را که در فاصله غیبت پرستش، میرزا برایش ریخته بود روبرویش گذاشت...این رفتار، دیگر برای پرستش عادی شده بود...پوریا همیشه حواسش به همه چیز بود...

****

– خوب پس تو این چهار ماه که ندیدمت عیالوار شدی...ماشالله ماشالله...به پای هم پیر شین بابا...

– ممنون میرزا، لطف دارین شما...از خودتون بگین...بهترین...اوضاع خوبه؟

– شکر خدا پسرم، هم خوبم هم راضی...پیر شی بابا...خیر و برکت همیشه نصیبت

– دیگه وقتشه یه آستینی هم برا شما بالا بزنم

میرزا خنده بلندی کرد و گفت:

در جان عاشق من شوق جدا شدن نیست

خو کرده این قفس را میل رها شدن نیست

من با تمام جانم پر بسته و اسیرم

باید که با تو باشم در پای تو بمیرم

عهدی که با تو بستم هرگز شکستنی نیست

این عشق تا دم مرگ هرگز گسستنی نیست

میرزا با گفتن هر "تو" به عکسی از یک زن محجبه که در قاب شیشه ای کهنه ای چشم بر او دوخته بود اشاره می کرد...پرستش که نگاه از قاب بر نمیداشت با نجوای آرام پوریا در گوشش به خود آمد که:

– همسر میرزاست،

میرزا نگاهی به پرستش انداخت و گفت:

– خوب تو خوبی بابا؟ کم حرفی یا هنوز غریبی می کنی دخترم؟ بزار بشنوم انتخاب این شاه پسرم چه صدایی داره...

پرستش لبخندی زد و جواب داد:

– لطف دارین بابا...

ناخودآگاه این کلمه بر زبانش جاری شد، این کلمه برای پرستش بیگانه بود...هرگز کسی در زندگیش نبود که او را به این نام صدا بزند...گلبهار جای خالی مادر را و نامیدن و بر زبان راندن این واژه را برایش پر کرده بود اما هیچکس نبود که برایش پدری کرده باشد...حس خوب نامیدن کسی به این نام تمام تنش را پر از حرارت کرد...خانه میرزا کوچک بود و پر از حس خوبی که پرستش را مجذوب خود کرده بود...نمی دانست چه نسبتی با پوریا دارد و چرا اینقدر پوریا را دوست دارد...اما از بودن در آنجا راضی بود...حرفهای پیرمرد را دوست داشت و

لهجه زیبایش را...شعرهایی که گاهی اوقات در جواب او یا پوریا می خواند نشان از دانش هنری اش داشتند...نیم ساعتی می شد که مهمان او بودند...پوریا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت...این پا و آن پا می کرد که برخیزد، اما انگار خود او هم بی میل نبود که بیشتر در جوار این پیرمرد اهل دل بماند و اوقات بگذراند...ولی بیش از این هم مجال ماندن نبود...میرزا پیش از برخاستن مهمان هایش کمی از آنها مهلت خواست و بلند شد و به سمت صندوقچه گوشه اتاق رفت و چیزی از درون آن بیرون کشید و بعد به طرف پوریا و پرستش که حالا دیگر برخاسته بودند آمد و جعبه خاتم کاری قدیمی ای را به سمت پرستش گرفت...پرستش آن را گرفت و به دقت دربش را باز کرد، یک جفت گوشواره انگوری شکل در آن خودنمایی می کرد...نگین های سبز رنگ آن به زیبایی می درخشیدند...پرستش به پوریا و پوریا به میرزا نگاه کرد...پوریا به میرزا نگاهی کرد و گفت:

– اینا که یادگار...

میرزا حرف پوریا را قطع کرد و گفت:

– اون خدا بیامرز آرزو داشت اینارو بده به دخترش...حالا که نه خودش هست و نه دختری...کی بهتر از عشق تو که هم پسرمی و هم عزیز...قبول کن تحفه پدرتو که مطمئنم دل سیده خانم هم راضیه به این کار...

پرستش با تایید پوریا، نگاهی مهربان به میرزا انداخت و گفت:

– ممنون بابا...مثل چشام ازشون مراقبت می کنم...

میرزا به اصرارهای پوریا و پرستش گوش نداد و آنها را تا کنار ماشین همراهی کرد و در جواب خداحافظی پرستش گفت:

– خدا به همراهت دخترم...قدر این آقا پوریا رو بدون که گوهر نابی نصیبت شده

****

در طول راه پرستش چند باری می خواست در مورد میرزا و نوع آشناییش با او از پوریا سوالاتی بپرسد اما هر بار منصرف شده بود...اصلا نمی دانست از کجا شروع کند...از وقتی از میرزا جدا شده بودند کلمه ای حرف بین آنها رد و بدل نشده بود...بلاخره پوریا سکوت را شکست:

– موافقی راجع به مسئله دیگه ای سکوت کنیم؟

پرستش خندید و گفت:

– فکر کردم سکوت و آرامش و دوست دارین

– آرامش رو بله...کیه که اصلا دوست نداشته باشه...اما در مورد سکوت...نه هر سکوتی...

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه دوست داشتن هر سکوتی عاقلانه نیست...هر سکوتی نشان دهنده مناسب بودن شرایط نیست...

– سکوتم از رضایت نیست...دلم اهل شکایت نیست؟

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– یک ساعت همنشینی با میرزا خوب تو رو تحت تاثیر قرار داده...با شعر جواب میدی...خوب بگو ببینم پرنسس خانم از چی راضی نیستی و از چی شاکی؟

– شما چرا به من می گی پرنسس؟

پرستش می خواست رسمی نبودن را از الان تمرین کند اما هر چه کرد دلش راضی نشد به جای شما بگوید تو!

– خوب چون پرنسسی دیگه

– یعنی چی؟

– یعنی من دوست دارم این شکلی صدات کنم

– چرا؟

– قشنگه، بهت میاد

– من حس می کنم چون خیلی دیگه همه چی این چند وقته به کامه، دست به سیاه سفید نمیزنم، کاری نمی کنم این کلمه رو میگی

– چه حس اشتباهی...

پرستش به چهره ی درهم فرورفته ی پوریا بعد از این جمله نگاه کرد...حس کرد او را رنجانده است اما پوریا نرنجیده بود...او نگفته بود چون پرستش را دوست دارد او را لایق این کلمه می داند...نگفته بود او همانی است که همیشه به دنبالش بوده...و این برایش عجیب بود، در تعجب بود از خودش که نمی توانست در مقابل او حس واقعیش را نشان دهد...او که همیشه همه را به صراحت و گفتن حرفهای دلشان ترغیب می کرد...از خودش خنده اش میگرفت...خود را بسان کوزه گری میدید که در کوزه افتاده...صدای آرام پرستش افکارش را متمرکز کرد

– راستی شما آقا میرزا رو از کجا میشناسی؟

– بگو تو، تا بهت بگم

– من بگم؟

– نه...بگو "تو"

– آها...خوب تو

– نشد دیگه...جملتو از اول بگو

پرستش که در حال نوازش گوشواره های اهدایی میرزا بود خنده ای کرد...به پوریا نگاهی انداخت و گفت:

– تو آقا میرزا رو از کجا می شناسی؟

– خیلی وقته عزیزم...از یه سفر کاری...تقریبا چهار سال پیش بود فکر کنم...برای یه همایش مقاله ای نوشته بودم که ازم دعوت شد برم آلمان...اونجا باهاش آشنا شدم...توی سالن مسئول پذیرایی از مهمونا بود...وقتی برام نوشیدنی آورد نمیدونم از کجا اما فهمیده بود ایرانی ام، شروع کرد به فارسی حرف زدن...بعدها که ازش پرسیدم گفت نگاهت نگاه یه مرد ایرانی بود... همون چند روزی که اونجا بودم خیلی باهاش ارتباط خوبی برقرار کردم... خیلی دلش میخواست برگرده..اما نه میدونست چطوری...نه میتونست هزینشو بده و نه جایی یا کسی رو داشت...کمکش کردم..همین...میخواستم بیارمش پیش خودم قبول نکرد...پیشنهاد کردم بیاد مطب اونو هم رد کرد...می گفت میخواد نزدیک شهر و دیار خودش باشه...بلاخره توی همین پمپ بنزینی که دیدی به عنوان نگهبان مشغول به کار شد...خودش راضیه...منم هر چند وقت یه بار بهش سر میزنم...دوسش دارم...اونقدر دوست داشتنی و با گذشته که حد نداره...پر از هنر و مهربونیه...

پرستش آرام و بی صدا به لب های پوریا چشم دوخته بود...او بیشتر از آنکه از خودش و کارهایی که برای میرزا کرده بگوید از میرزا و خوبی هایش می گفت، از طبع هنرمندش..از لذتی که حرف زدن با او دارد...از گشاده رویی و صبرش...

– چرا رفته بود آلمان اصلا؟

– پسراش به بهانه اینکه تنها نباشه آورده بودنش آلمان و ازش خواسته بودند املاکشو بفروشه...اونا هم بعد از تقسیم مایملک پیرمرد، رهاش کرده بودن

– چه بیرحم...

– بله خانم...خیلی بیرحمانه است

– من فکر کردم آقا میرزا اصلا بچه نداره

– چرا...دو تا پسر داره...و سه تا نوه...عروساش هر دو آلمانین...هیچوقت ندیدم ازشون بد بگه...

پوریا لحن صحبتش را تغییر داد و با حالت شوخی گفت:

– حالا هم که یه گوهر نایاب پسرشه

پرستش خندید و او هم وارد بازی شد و پرسید:

– اا...کی؟

– همونی که قراره پرنسس خانم قدرشو بدونه؟

– من گوهر شناس نیستم...ولی طلا دوست دارم

– میخرم برات...حالا چه طوری میخوای قدرمو بدونی؟ نقشه ای داری؟

– خیلی سکرته...

و خندید...

****

– یه زنگی به مهرداد میزنی بانو؟ بگو دقیقا آدرس بده...

پرستش گوشی را گرفت و در لیست تماس های پوریا به دنبال اسم مهرداد گشت...دکمه تماس را فشار داد و بعد از سه بوق، صدایی شاد و پرانرژی به گوشش رسید:

– سلام آقای داماد...چطوری یا بهتری؟ زنده ای هنوز..ای بابا...

پرستش با خنده ای خودش را معرفی کرد که اگر این کار را نمی کرد شاید مهرداد همچنان به صحبت ادامه می داد...مهرداد خودش را نباخت، شادتر جواب داد:

– به به..عروس خاانم...خوبی؟ هنوز هیچی نشده گوشی پوریا افتاد دستت...

و بلند خندید...پرستش به پوریا که سرش را با لبخندی به چپ و راست تکان می داد، نگاهی انداخت و گفت:

– ممنونم...خوبیم...ما دیگه رسیدیم...زنگ زدم آدرس دقیق بگیرم...

مهرداد آدرس را داد و پرستش مو به مو برای پوریا بازگو کرد...تقریبا یک ربع بعد آنها روبروی ویلای بزرگ و زیبایی بودند...ویلا متعلق به فخر السادات بود...در این مدتی که او با مهرداد دوست بود هرگز به آنجا نیامده بود...چند باری از او دعوت شده بود اما خودش ترجیح داده بود مزاحم کسی نشود ولی ایندفعه فرق می کرد...آنها را فخرالسادات به عنوان پاگشا دعوت کرده و شایسته نبود این دعوت را رد کند...

جاده ی جنگلی ویلا از لای مسله های دروازه کاملا مشخص بود و کسی در طول جاده در حال دویدن دیده می شد...مهرداد بود که با سر و صدا به سمت آنها می آمد...پوریا چرخشی به فرمان داد تا روبروی درب ویلا قرار بگیرد و گفت:

– فکر نکنم بتونه بی سر و صدا کاری انجام بده

و به روبرو اشاره کرد...مهرداد دروازه میله ای را باز کرد و پوریا به داخل رفت...کنار مهرداد و در آستانه در ایستاد و شیشه را پایین داد...مهرداد هر دو ساعد دستش را به شیشه ای که در حال پایین آمدن بود، تکیه داد و خیلی نرم و فانتزی به همراه شیشه پایین آمد...سرش را کمی به داخل اتومبیل خم کرد و بعد از احوالپرسی گفت:

– خیلی خوش اومدین...این گاو و گوسفندایی که گرفتیم جلو پاتون سر ببریم همشون تلف شدن از چشم انتظاری...

– مهرداد میخوای دعوتمون کنیم بریم تو یا دوست داری همینجور نطق کنی؟ در و ببند بیا سوار شو

– چشم فرمانده...

جاده ی جنگلی ویلا زیبا بود و پر از درختان مختلف...درختانی که بعضیهایشان به گل نشسته بودند و شکوفه های صورتی و سفیدشان زیبایی آن جاده را دو چندان کرده بود...جاده نسبتا طولانی بود...اگر میخواستی پیاده آن را بپیمایی تقریبا ده دقیقه ای وقتت را می گرفت...و در پس شاخ و برگهای آخرین درخت جاده که پرستش همان لحظه در دل به آن نام جاده انتظار داده بود! ساختمانی سفید رنگ و بسیار اعیانی خود را نشان داد و انتظار پایان گرفت...

****

فصل هفتم

چهار روز از آمدن پوریا و پرستش به شمال و ویلای فخرالسادات می گذشت...پرستش بیشتر وقتش را کنار دریا و با دختر خاله های مهرداد که حالا بیشتر از قبل نسبت به آنها شناخت داشت می گذراند...مهرداد و پوریا هم گاه گاهی آنها را همراهی می کردند و گاهی خودشان دو نفر به تنهایی مشغول گپ و گفت مردانه می شدند...آن روز هم دخترها طبق هر صبح پیاده روی کنار دریا را در برنامه روزانه خود داشتند...پوریا و مهرداد روی ایوان بزرگ ویلا که مشرف به باغ بود نشسته بودند که دخترها یکی یکی از کنار آنها رد شده و خداحافظی کنان از پله ها پایین رفتند...پوریا از روی صندلی حصیری بلند شد و گفت:

– پرستش جان...یه لحظه وایسا

پرستش که دستان فریبا را در دست داشت ایستاد و به پوریا چشم دوخت...پوریا شنل بافتنی سفید رنگ پرستش را که شب گذشته در ایوان جا گذاشته بود، روی دوشش انداخت و با لبخند گفت:

– کنار دریا یه کم سرد میشه...

– ممنون

– برید به سلامت

با رفتن دخترها، پوریا و مهرداد بار دیگر تنها شدند...مهرداد که زیر چشمی پوریا را که هنوز با نگاه دخترها را تعقیب می کرد، می پایید...سرفه ای کرد و گفت:

– بسوزی...هی

پوریا برگشت...به او که چایش را می نوشید نگاه کرد و با آرامش گفت:

– رک حرف بزن مهرداد

– خواستم مقدمه چینی کنم...غافلگیر نشی...رکش اینه که معلومه ازدواجه مصلحتی نبودا..دوسش داری بدجور...مگه نه؟

– من نمی فهمم تو چه اصراری به مصلحتی بودن ازدواج من داری؟

– حالا دیگه ندارم...ولی..

مهرداد کمی رو صندلیش جا به جا شد و ادامه داد:

– قبول کن دیگه رفیق...ازدواج یهویی و بدون ساز و دهل و مراسم هر کسی رو به شک میندازه...

– چه شکی؟

– خوب من فکر کردم شاید دلت براش سوخته...یا مثلا حس انسان دوستیت گل کرده...چه میدونم از همین مسائل

– من قبلا هم از این جور موارد داشتم...پس دلسوزی نبوده

– آره خوب...برا همین دارم می گم دوسش داری...از رفتارات معلومه دیگه

پوریا هیچ نگفت...مهرداد نگاهی به او کرد و گفت:

– ای بابا...با ما هم آره داداش؟ من و تو که نداریم...تو از همه جیک و پوک زندگی من باخبری...من نباشم یعنی؟

– تو زیاد حرف میزنی خودتو لو میدی...من وقتی حرف میزنم که خودم بخوام...این فرق ماست

– یعنی الان نمی خوای؟

– به نظرت می خوام؟

مهرداد فنجان چای را روی میز گذاشت...موشکافانه به چهره ی آرام پوریا خیره شد و گفت:

– آره...داد میزنه که می خواد...تو بهش نیاز داری...حرف بزن

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– لا اله الا الله...اگه گذاشتی از این هوا و این آرامش لذت ببریم

– خوب هم حرف بزن ...هم لذت ببر...تا یک ساعت دیگه این ولوله ها سروکلشون پیدا میشه...دیگه نمیتونی بگیا...حالا خود دانی

– تو هم که از خدات نیست برگردن؟ به خصوص یکیشون که طاقت دوریشو نداری...

مهرداد دستش را روی دماغش گذاشت و با ادا و اصول خاصی گفت:

– هیس!!!...می خوای نابودم کنی؟ حالا که دردشو می فهمی...بیا و حرف بزن...خودتو سبک کن

– من راحتم مهرداد

– د نیستی دیگه...من خودم زخم خورده ام...می دونم...می فهمم

– آقای زخم خورده...از نظر من تو روزگارت کاملا بر وفق مرادته...هم عاشق خواهانه و هم معشوق

پوریا همزمان با جمله آخرش یک دستش را به سمت مهرداد گرفت و دست دیگرش را به راهی که دخترها از آن گذشته بودند...مهرداد هم ادای پوریا را درآورد و با انگشت شصت هر دو دستش به ساختمان پشت سر اشاره کرد و گفت:

– ولی مامان معشوق نه...

– تو از کجا میدونی؟ لب باز کردی اصلا؟ از چی می ترسی مهرداد؟ مشکلت چیه واقعا؟ به جای بازی تکراری موش و گربه..رک بشین با خالت حرف بزن

مهرداد که می دانست بار دیگر در بازی حرف با پوریا شکست خورده و او با زیرکی موضوع را به جای دیگری کشانده...لبخندی زد و گفت:

– د مشکل همینه دیگه...شاهزاده خاله خانم

– من موندم با تو...گفتم من برم بهش بگم گفتی نه...می گم خودت بگو..می گی نه...یعنی میخوای همینجوری ادامه بدی؟

****

– معلومه که نه...قصد هر دوتامون جدیه...ولی مامانم...خوب هر دومون از عکس العملش می ترسیم

– به خاطر فرشته؟

– هم آره هم نه... اما من فکر کنم مامان بیشتر به خاطر سن و سال من و اینکه از همشون کوچکترم، مخالف باشن...خوب این وسط علاقه فرشته هم مشکلیه دیگه؛ البته بازم فکر کنم...هر چند من خودمم دلم براش میسوزه...اگه بفهمه خیلی بد میشه...اون واقعا مهرداد و دوست داره...یعنی فکر کنم

– چقدر فکر؟ یعنی تو از هیچ کدوم از این مسایلی که تو و مهرداد رو وادار به سکوت کرده مطمئن نیستی

– آره...یعنی نه...نمیدونم

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– حالا بگذریم...ولی تو خیلی هم کم سن و سال نیستی...۱۷ سالگی سن بدی نیست برا ازدواج

– آره شاید...منظورم بیشتر به اینه که مامان خیلی راضی نیستن با بودن فرشته و فیروزه من حرف ازدواج و بزنم...روی موضوع فیروزه هم برا همین سخت گیری میکنن...می دونی که؟

– اوهوم...

فریبا دست پرستش را گرفت و به سمت ساحل کشید...هر دو با خنده و شادی و با پاهای برهنه روی ماسه ها راه می رفتند...در این مدت پرستش، توانسته بود به خوبی با این خانواده رابطه برقرار کند...افکاری که آن شب در رستوران در موردشان داشت به کلی رخت بربسته بودند...حالا دیگر از نظر او فخرالسادات یک زن خشک و حاکم نبود که دلش بخواهد بر هر چیزی نظارت داشته باشد...در این مدت رفتار مادرانه او را دیده بود اما رفتاری توام با جذبه و دیسیپلین...او با دخترانش می گفت و می خندید...از شوخیهای مهرداد لذت می برد و برای مهمانانش میزبانی گرم و صمیمی بود...فرشته هم دیگر برایش آن دختر مغروری نبود که فکر می کرد..او فقط ساکت بود و بسیار درون گرا...و این چیزی بود که در وهله اول ممکن بود هر کسی را به اشتباه بیندازد...پرستش از حرفهای دو دختر دیگر فهمیده بود که فرشته دلباخته مهرداد است و منتظر که روزی شاهزاده اش سوار بر اسب سپید بیاید...قفل از دهان بگشاید و ابراز عشق کند...فیروزه هم مثل آن شب رستوران مدام با تلفن همراهش سرگرم بود...حتی وقتی با دخترها به پیاده روی می آمد...برخلاف فرشته که حرف نمی زد او خودش به پرستش گفته بود که کسی در زندگیش است...و هر دو همدیگر را دوست دارند و منتظرند تا فخرالسادات اجازه خواستگاری بدهد...پرستش در این چهار روز چندین بار شاهد مکالمه تلفنی فخر السادات با

مرد مورد نظر فیروزه بود و او هر بار به بهانه ای درخواست پسر را به روز دیگری موکول کرده بود و برخلاف انتظارش فیروزه هر بار با رویی گشاده به مادر لبخند زده بود و مردش را به صبوری دعوت کرده بود...پرستش در همین چند روز کاملا متوجه شده بود که رابطه فخرالسادات با فرشته بسیار خوب است و در واقع او با فرشته می توانست راحتتر حرف بزند...فریبا اما تنها کسی بود که در موردش خیلی اشتباه نکرده بود...او شخصیتی داشت همانند مهرداد...شوخ، پرجنب و جوش، خندان و البته خونسرد...

****

پرستش با یادآوری تحلیل هایش در مورد اعضای خانواده میزبانش به یاد دیشب افتاد که آنها را برای پوریا بازگو کرده بود...دیشب آن دو تا دیر وقت در ایوان نشسته بودند و او برای پوریا حرف میزد...پرستش به یاد حرف پوریا افتاد که بعد از اتمام صحبتهایش چون همیشه آرام و مهربان به او نگاهی انداخته و پرسیده بود:

– خوب ...به نظرت کمی صبر و شناخت افراد بهتر نیست از تصمیم گیری در لحظه؟

و پرستش آن شب فقط به حرف های پوریا گوش داده بود...اکنون که خوب به شب گذشته فکر می کرد، بهتر مفهوم حرف های پوریا را درک می کرد..او خیلی از اوقات با یک نظر قضاوت کرده بود و پوریا این را خوب فهمیده بود...او پزشک دقیق و تیزبینی بود...از روی هیچ کدام از نوشته ها، حرف ها و حرکات پرستش و نه حتی پرستش، هیچ کدام از بیمارانش، سرسری و بی دقت رد نمی شد...همیشه قبل از اینکه بیمارش چیزی را برایش بازگو کند او آمادگی شنیدنش را داشت...پرستش چه آن روزها که بیمار پوریا بود و چه این چند روزی که با او زیر یک سقف زندگی می کرد، این موضوع را به خوبی دریافته بود...او حتی در مورد پزشکش هم کمی زود قضاوت کرده بود...آن روزها او را فقط یک پزشک متعهد می دانست و انسانی بدون تجربه هیچ گونه سختی و درد و رنج...اما اکنون پوریا برایش مفهوم دیگری داشت...او مرد خود ساخته ای بود که سختی های زیادی را تجربه کرده بود..مرگ پدر، مادر، سرپرست و از همه بدتر خودکشی خواهر...پرستش هم پدر و مادر نداشت و خیلی وقت ها شده بود که نالیده بود از این موضوع برای خدایش..اما اکنون به هیچ وجه شرایط خودش را لایق مقایسه با شرایط پوریا نمی دانست...او اگر پدر و مادرش را از دست داده بود، آنقدر کوچک بود که دردش را نچشیده بود...اما پوریا چرا...او تحت سرپرستی یکی از افراد خانواده قرار گرفته که شاید حتی جای خالی پدر و مادر را برایش کاملا پر کرده بود اما پوریا..نه...او تا این اواخر دیگر درد و غمی در زندگی نچشیده بود..اما پوریا در اوج جوانی، پیکر بی جان خواهر را بر دوش کشیده بود...او در هر دوره از زندگیش به گونه ای باور نکردنی تحت حمایت افرادی قرار گرفته بود که حاضر نبودند لحظه ای پشتش را خالی کنند...اما پوریا...همیشه و در

همه حال به تنهایی بار مشکلاتش را به دوش کشیده بود و اکنون این پسر آرام و مهربان، خود را تکیه گاهش ساخته بود و پرستش این موضوع را به خصوص این اواخر بهتر و شفاف تر درک می کرد...

پس او را چه می شد که جز حس احترامی وافر به این موجود دوست داشتنی مهربان، هیچ نوع محبتی در دل نسبت به او احساس نمی کرد...این را بارها از خود پرسیده بود اما هر بار جوابش عکس کوچکی بود که در قاب مخفی گردن بندش قرار داشت و پوریا و هر کس دیگری از آن بی خبر...

با این فکر بی اختیار دست برد و پشت قاب گردن بندش را لمس کرد...

– نمی یای بریم پرستش جون؟

پرستش به فریبا که خم شده بود و دم پایی های او را روی زمین می گذاشت چشم دوخت و اعتراض کنان گفت:

– این چه کاریه دختر؟

– مگه چیه...بپوش بریم..

پرستش دست ظریف فریبا را به نشانه تشکر در دست گرفت و فشرد، دم پایی هایش را پوشید و گذاشت موج دریا، ماسه های نشسته بر پایش را بشوید و سپس دست فریبا را کشید و به راه افتادند...

– شما دوتا خوب با هم گرم گرفته بودینا

– شما با موبایلت گرم می گیری...ما با همدیگه..این به اون در...

فریبا این را گفت و خندید...فیروزه که حالا دیگر خودش را به آن دو رسانده بود با گوشه موبایلش تقه ای آرام به سر فریبا زد و با ذوق گفت:

– مامان اجازه دادن فردا شب میثاق بیاد...

پرستش این را هم فهمیده بود که دخترها حتی در به کار بردن افعال در غیاب فخر السادات هم، نهایت ادب و رسمی بودن را رعایت می کنند...

****

پرستش لبخند پررنگی زد و گفت:

– واای...چه خبر خوبی...خیلی خوشحال شدم

– آره خودمم باورم نمی شد...یه چند دقیقه پیش که داشتم باهاش حرف می زدم گفت امروز صبحی دوباره زنگ زده و بلاخره مجوز و گرفته

– خوب خدا رو شکر، بلاخره ما این میثاق خان شما رو به صورت کاملا زنده زیارت می کنیم

دخترها به این حرف فریبا خندیدند...فرشته هم که روی تخته سنگی نشسته بود با نزدیک شدن دخترها به آن ها پیوست و در جریان امور قرار گرفت و با لبخندی محو هم پای خنده های آنها شد...

فیروزه پس از اینکه داستان رضایت فخر السادات را با آب و تاب و همانگونه که میثاق برایش گفته بود، تعریف کرد...بازوی پرستش را آرام فشرد و گفت:

– خدا کنه رابطه من و میثاق بشه مثل رابطه تو و پوریا...وای یعنی میشه...

پرستش با تعجب به او که همچنان با ذوق لبخند می زد نگاهی انداخت و پرسید:

– مگه رابطه ما چه شکلیه؟

– یه جور خوشگلی قشنگه

– باز تو دوباره از اون کلمات قصارت گفتی بچه جون..

– من بچه نیستم...بعد تو نوبت منه...

فریبا با شیطنت، چشمکی به پرستش زد...فیروزه خنده ای کرد و گفت:

– فعلا که منم خارج از نوبتم...

پرستش که حواسش به عکس العمل فرشته بود، حس کرد او به نوعی معذب است...برای اینکه جوی را که می دانست برای فرشته سنگین است عوض کند پرسید:

– خوب بلاخره نگفتی رابطه ما چه شکلیه؟

ولی شاید پرستش نمی دانست که این سوال جو را برای فرشته سنگینتر هم می کند! فیروزه جواب داد:

– ته تغاری گفت که...یه جورایی خاصه و قشنگ...پوریا که بهت نگاه می کنه آدم تا اون ته نگاهش می تونه عشق و علاقه رو ببینه...

پرستش با این حرف فیروزه سعی کرد نوع نگاه کردن پوریا را برای خودش تجسم کند...درست بود...از نظر او هم نگاههای پوریا پر بود از حس...تا عمق وجود انسان رسوخ می کرد...اما هر چه کنکاش کرد نتوانست تفاوتی در نوع نگاه کردن پوریا به خودش از روز نخست آشنایی تا به اکنون بیابد...از نظر او پوریا همیشه اینگونه نگاهش کرده بود...

– آره ...آره...کلا شما دو تا برا هم ساخته شدین..خیلی به هم میاین...تو این مدتی که پوریا و مهرداد با هم دوستن، من همیشه فکر می کردم پوریا ممکنه از چه جور دختری خوشش بیاد؟ آخه اصلا مثل بقیه مردا نیست... میدونی..

فیروزه جایش را عوض کرد و به سمت فریبا رفت..دستانش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:

– الهی قربون مادربزرگم بشم من...آخه جوجو تو وقتی پوریا و مهرداد با هم آشنا شدن که ۱۰..۱۱ سالت بیشتر نبود...

و بوسه ای بر گونه فریبا که با خنده تقلا می کرد خودش را از دست او رها کند زد و ادای او را درآورد:

– تو این مدتی که پوریا و مهرداد با هم دوستن

– نکن...مگه تو ده یازده سالگی آدم نمی فهمه؟

– آدم چرا..ولی تو ...نه

فریبا با عصبانیتی ساختگی دستان فیروزه را از دور کمرش باز کرد و به سمت او یورش برد...فیروزه با خنده پا به فرار گذاشت...آن دو با سرعت و خنده به سمت ویلا می دویدند...حالا دیگر پرستش مانده بود و فرشته و آرامش اول صبح ساحل...فرشته و سکوتش هم این آرامش را دو چندان می کردند...فرشته آرام و بی صدا با یک کتاب در دست پا به پای پرستش حرکت می کرد...چند دقیقه ای که گذشت، پرستش برای اینکه سکوت را بشکند انگشت اشاره اش را به کتاب در دست فرشته کشید و پرسید:

– چی می خونی؟

فرشته به جای جواب کتاب را به سمت پرستش گرفت...یاقوت و انارستان...گزیده اشعار...پرستش کتاب را گرفت و صفحه ای را باز کرد...شعری جلوی چشمانش خودنمایی کرد..او عاشق شعر بود...آرام و زیر لب شروع به خواندن کرد...شعر با روح و احساسش بازی می کرد...

****

فرشته گفت:

– میشه بلندتر بخونی؟ و پرستش از ابتدا و با صدایی بلندتر خواند:

فرشته بود و خدا، حرف عاشقانه نبود

و مهربانی و دیدار در میانه نبود

از مصرع دوم به بعد فرشته هم آرام و از حفظ شروع کرد به خواندن...

هنوز مشعل مهتاب، این فروغ نداشت
چراغ خلوت خورشید، جاودانه نبود
بهار مثل پری، سال ها سفر می رفت
شمیم باغچه در شیشه ی جوانه نبود
سکوت بود و صدا با ترنمی، می مرد
شکیب در غزل و شور در ترانه نبود
برای شعر، دل شاعری نمی زد پر
برای ساختن و سوختن، بهانه نبود
دمید مثل شرار از تلاقی دو نگاه
شعاع شعله ی عشقی که در زمانه نبود
تو آفریده شدی ای زن، ای عزیزترین
اگر نبود نگاه تو ، خانه خانه نبود
تو را که ساخت خدا هم به خویشتن بالید
چرا که عشق به افسونگری فسانه نبود
پرندگان همه لب بسته اند و خاموش اند
گل خیال تو امشب در آشیانه نبود
تو آمدی که جمال حیات تکوین یافت
فرشته بود و خدا ،حرف عاشقانه نبود

پرستش حس خوبی داشت...احساس می کرد پس از چهار روز، امروز جرقه دوستی او و فرشته زده شده...دوست داشت این دختر آرام و مغموم را بیشتر بشناسد...

****

میز صبحانه را طبق معمول هر صبح، دخترها با سر و صدا و انرژی پس از یک پیاده روی فرح بخش چیدند و مثل روزهای قبل هر کس بر روی صندلی ای نشست که از روز اول برای خود در نظر گرفته بود..و باز هم مثل هر روز این پوریا بود که صندلی را برای پرستش با یک لبخند عقب کشید و سپس خودش کنارش نشست...این

بار اما پرستش بیشتر حواسش به رفتار پوریا بود و همینطور نگاه شیطنت بار فریبا و فیروزه به همدیگر...و مثل هر روز مهرداد کنار پوریا جای گرفت و آهسته و به گونه ای که فقط پوریا و پرستش شنیدند، گفت:

– عشق اول صبحتون من و کشته...

پوریا با گفتن یک "بس کن مهرداد" و پرستش با لبخندی او را به سکوت دعوت کردند...پرستش آن روز صبح به اندازه کافی از اینگونه حرف ها شنیده بود...اما هر چه فکر می کرد نوع نگاه و نوع رفتار پوریا را دلیلی بر علاقه و یا حتی دوست داشتن نمی دانست...اما احترام چرا...چون خودش هم فقط همین حس را نسبت به او داشت...انگار از همان اول هم این حس احترام را داشت... از همان روز که با او در مطبش روبرو شد...از همان روز که او حرف زد و پوریا به عنوان اولین نفر، آرام و صبور به حرف های دل یا نه، دردهای دلش و رازش گوش سپرده بود... از همان روزها به دیده ی احترام به پوریا نگریسته بود تا به اکنون...حتی ذره ای به دوست داشتن و یا حتی دوست داشته شدن هم فکر نکرده بود...و امروز...همه از رابطه زیبا و عاشقانه آنها می گفتند...از محبت پوریا به او...حتی مهرداد هم انگار نوع کلامش عوض شده بود...

صبحانه مثل هر روز در سکوت صرف شد...ناهار و شام هم همیشه همینگونه صرف می شد...فخرالسادات دوست نداشت کسی سر میز حرف بزند...فقط گاهی مهرداد و فریبا قانون شکنی می کردند و به شوخی حرفهایی می زدند و یا سر به سر هم می گذاشتند...که با چشم غره ها و اگر افاقه نمی کرد، با تذکر ساکت می شدند...پرستش همان روز اول که پا به ویلا گذاشته بود به پیشنهاد فریبا و همراه او برای قدم زدن به کنار ساحل رفت و همانجا بود که فریبا از علاقه بین خودش و مهرداد گفت و این را هم گفت که تنها کسی که از این راز خبر دارد پوریا است...پرستش به خاطر آورد که چطور آن روز وقتی در اتاقشان با پوریا تنها شده بود برای شوخی با مشت آرام به سینه او زده و اعتراض کرده بود که چرا به او چیزی از علاقه مهرداد به فریبا نگفته است...و از یادآوری اینکه پوریا چگونه مثل یک بچه کوچک او را در آغوش کشیده و با خنده به او گفته بود "رازداریم دیگه" گونه هایش سرخ شد...یادش آمد که روز اول وقتی اتاق خصوصی او و پوریا را نشانشان دادند چقدر خجالت می کشید...او و پوریا در یک اتاق؟ و اینکه چقدر پوریا همه چیز را زود می فهمید و همه چیز را زود درست می کرد...او شبها روی زمین می خوابید و پرستش روی تخت...و تا پرستش برای خواب آماده نمیشد و به رختخواب نمیرفت پا به درون اتاق نمی گذاشت...یادش آمد چقدر همه چیز تا اکنون بر وفق مرادش پیش رفته...او که از حالات بارداری اوایل صبحش در خانه یک غریبه بیمناک بود...با داشتن سرویس بهداشتی

اختصاصی در اتاقش چقدر احساس بهتری پیدا کرده بود...و این چند روز هیچکس جز پوریا از این حالش خبردار نشده بود.

درست یک روز پس از حضورشان در ویلا، فیروزه هم حرفهای دلش را برایش گفته و اظهار کرده بود که او جاذبه ای دارد که انسانها را وادار به حرف زدن و درد دل می کند... و پرستش این موضوع را به خوبی در مورد خودش می دانست...او همیشه محرم اسرار و سنگ صبور دیگران بود...دوستانش در تمامی مقاطع تحصیلی همه به این موضوع اعتراف کرده بودند...اما هرگز جز گلبهار و سپیده و گاهی اوقات ارسلان نتوانسته بود، محرم اسراری بیابد...یعنی هیچکس آنگونه که دلش می خواست سنگ صبور و گوش شنوای حرفهایش نشده بود...حتی او...که تمام احساس و عشق و عاطفه اش را نثارش کرده بود...او که اولین عشق زندگی اش بود و باورش داشت...به یاد که می آورد او هم گوش خوبی نبود...این پرستش بود که همیشه گوش سپرده بود...و از فرط دوست داشتن فراموش کرده بود که خودش هم نیازهایی دارد...یادش می آمد بارهایی را که سپیده او را از این همه محبت بی چون و چرا بر حذر داشته بود...به او گفته بود هیچکس آنقدر ارزش ندارد که تو به خاطرش از ارزش های خودت بگذری...چون آن یک نفر روزی تنهایت می گذارد و میماند یک توی بی ارزش...یاد نصایح دوستش که می افتاد دلش بیشتر به درد می آمد...دلش برای عمه بیشتر از همه می سوخت و از سپیده خجالت می کشید..هر دو فکر می کردند همه چیز تمام شده اما در واقع از آنچه در حال شکل گیری بود خبر نداشتند...چون پرستش این بار آنها را به سنگ صبوری بر نگزیده بود...نه اینکه نمی خواست... نمی توانست...

در حین خوردن صبحانه، پرستش فقط در حال فکرکردن بود و یادآوری...آن روز صبح، فیروزه هم که همیشه یک پای رعایت قوانین فخرالسادات بود، از فرط خوشحالی در قانون شکنی های مهرداد و فریبا شراکت داشت و چشم غره های مادر را به جان می خرید...فرشته هم چون همیشه ساکت بود...پوریا اما تمام حواسش معطوف بود به پرستش...مثل همیشه!

****

پس از صرف صبحانه، پوریا پرستش را به اتاق به اصطلاح مشترکشان برد...پرستش آرام روی تخت نشست و به پوریا چشم دوخت...در این یک ساعت فقط و فقط تمرکزش را بر روی رفتار پوریا گذاشته بود...پوریا اما باهوشتر از این بود که نفهمد...که نوع رفتار پرستش را درک نکند...چهارپایه ای را که کنار میز آرایش قرار داشت جلو کشید و روبروی پرستش و برروی آن نشست و گفت:

– خوب...

پرستش کمرش را خم کرد و دستش را زیر چانه اش قرار داد و باز به پوریا خیره شد...پوریا اخمی کرد و گفت:

– صاف بشین دختر خانم

پرستش کمرش را صاف کرد و دستش را ستون بدن قرار داد و باز هم هیچ نگفت...پوریا سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره گفت:

– خوب!

– خوب چی آخه؟

– چی شده که از وقتی از پیاده روی برگشتی مدام به من زل زدی؟

– به حرف بچه ها فکر میکردم

– بچه ها؟

– فریبا و فیروزه

پوریا خنده آرامی کرد و پرسید:

– حالا چی هست این حرف؟

پرستش دستانش را روی پاهایش گذاشت و حلقه اش را لمس کرد...به حلقه دست پوریا چشم دوخت و گفت:

– داشتم به این فکر می کردم که چی کار کردی...م که فیروزه و فریبا فکر می کنند رفتار من و شما پر از عشق و علاقه است؟

پرستش در طول آن چهار روز و به خواهش پوریا، سعی کرده بود خیلی رسمی نباشد..اما هنوز هم او را شما خطاب می کرد...پوریا دقیقا متوجه نوع استفاده پرستش از کلمه "کردیم" شده بود...آرام لبخندی زد و گفت:

– همین باعث شده که سنگینی نگاهت از صبح که برگشتی تا همین الان روی من باشه؟ خوب این چیزی بود که توافق کردیم...که مجبور نباشی نگاه پرسشگر و شاید هم سوالات مستقیمی رو در این رابطه تحمل کنی...

پرستش خیلی دلش میخواست بپرسد:

– تو به من علاقه داری؟ اونطوری که فیروزه میگه نگاهت پر از دوست داشتن منه...؟

اما نپرسید...سوالاتش را فرو خورد و فقط خندید...پوریا برخاست...دلش می خواست دستش را دراز کند و پرستش را هم تشویق کند به اینکه با تکیه بر دستان او از روی تخت بر خیزد...اما این میل را سرکوب کرد...موبایلش را به سمت پرستش گرفت و گفت:

– گلبهار خانم زنگ زده بودن...بیا تماس بگیر باهاشون...

پرستش حس کرد در صدای پوریا تغییری به وجود آمده...صدایش ارتعاش داشت...مثل وقتهایی که خودش میخواست با بغض حرف بزند...پوریا و بغض؟ محال بود...او محکم بود و مردانه...افکارش را جمع و جور کرد و گفت:

– با موبایل خودم می گیرم

– فکر نکنم بتونی...

– اا...چطور؟

– انگار دیشب که تو ایوون بودیم رو شنلت جا گذاشتیش...صبحی که اومدم شنلتو از رو صندلی بردارم...یه چیزی محکم خورد زمین...موبایلت بود متاسفانه

آه از نهاد پرستش بلند شد...آن گوشی از جمله یادگاریهای او بود که یک سال پیش به مناسبت تولدش، برایش خریده بود...مثل برق گرفته ها بلند شد و پرسید:

– خیلی داغون شده؟

پوریا به میز آرایش اشاره کرد و گفت:

– فکر کنم...معذرت می خوام...من اگر میدونستم روی شنلته دقت بیشتری می کردم...

پرستش بدون توجه به پوریا به سمت میز آرایش رفت و به بقایای گوشی اش چشم دوخت...آن گوشی مشکی کشویی را بسیار دوست داشت...و حالا هیچ چیز از آن باقی نمانده بود...حتی او هم که چیزی از تعمیرات موبایل سر در نمی آورد می توانست مطمئن باشد که راهی برای درست شدنش وجود ندارد...

****

– ببخشید عزیزم.

پرستش متوجه شد که این بار دوم است که پوریا از او عذر می خواهد...آن هم بابت کاری که اصلا مقصر نیست...نمی توانست و نمی خواست بی تفاوت باشد...به خصوص که احساس می کرد چند دقیقه قبل با حرفش او را رنجانده است...برگشت و به چشمان او خیره شد..آن چشمان که هنوز هم نفهمیده بود واقعا چه رنگی هستند! انگار با او حرف ها داشتند...و واقعا هم داشتند...پوریا اگر ذره ای نور و کشش در چشمان حنایی رنگ پرستش به خود می دید ، مهر از لب بر می داشت و می گفت که چقدر می خواهدش! پرستش یک نفس عمیق کشید...یاد روزهایی افتاد که ارسلان به عمد یا غیر عمد برخی وسایلش را خراب کرده بود...چقدر بر سرش غر می زد..حتی گلبهار...دوستانش...و او...او را چندین بار به خاطر بی اجازه دست زدن به وسایلش توبیخ کرده

بود...پرستش هنوز تمام پیامهای او را از ابتدای آشنایی تا کنون در آن گوشی نگه داشته بود و هر شب نگاهشان می کرد...حالا چه داشت برای خاطراتش؟...یادش آمد چند بار قصد کرده بود تمام آنها را یادداشت کند...چقدر از خودش شاکی بود که این کار را انجام نداده!

– خوبی عزیزم؟

نه این صدا..این لحن...این ادب...لیاقت توبیخ و غر زدن نداشت...دل پرستش راضی نمی شد به ناراحت کردن فرشته نجاتش...لبخند گرمی زد و با مهربانی و اشاره به گوشی قدیمی اش گفت:

– اگه یه شیک ترشو برام بخری...آره...

پوریا خنده ی بلندی کرد و گفت:

– چشم...آماده شو بریم...

و موبایل خودش را به سمت پرستش گرفت و ادامه داد:

– البته بعد از اینکه به عمه خانم زنگ زدی

پرستش دست دراز کرد و گوشی را گرفت...نوک انگشتان ظریفش با دستان مردانه پوریا برخورد کرد و دل پوریا را لرزاند...

– بابت اون حرفم از دست من دلخوری؟

– دلخور؟... محاله...حالا زنگتو بزن...من بیرون منتظرم

پرستش پس از تماس با گلبهار حاضر شد و به همراه پوریا بیرون رفت...او خرید کردن با پوریا را بسیار دوست داشت...این چند بار هم هر چند که کم، اما برایش جالب و خاطره انگیز بود...پوریا سریع می پسندید و می خرید درست مثل خود پرستش...امان از وقتی که او با عمه گلبهار راهی خرید شده بود...آنقدر از این مغازه به آن مغازه رفته بودند و آنقدر عمه چانه زده بود و اجناس را با هم مقایسه کرده بود که پرستش سرگیجه می گرفت و هر بار به خودش قول می داد بار آخری باشد که با گلبهار به خرید می رود و هر بار هم زیر قولش می زد! اما با پوریا خیالش راحت بود...می دانست خسته شدنی در کار نیست...پس از نیم ساعتی رانندگی، پوریا روبروی یک موبایل فروشی ایستاد و هر دو پیاده شدند...انتخاب گوشی و صحبت در مورد کارایی و خرید موبایل مورد نظر پرستش بیست دقیقه هم طول نکشید...او این بار یک گوشی سفید زیبای لمسی را انتخاب کرده و آن را پس از به تایید پوریا رساندن از آن خود کرده بود...پوریا سیم کارت پرستش را داخل گوشی قرار داد و آن را روشن

کرد...هنوز مدتی نگذشته بود که زنگ پیام به گوش رسید...پوریا خنده ای کرد...گوشی را به سمت پرستش گرفت و گفت:

– افتتاح شد...

پرستش ابتدا نگاهی به گوشی و سپس به پوریا کرد...پوریا هم انگار مثل همیشه عمق نگاه او را خوانده باشد...لبخند زیبایی زد...از آن لبخندهایی که پرستش نام " جادوی تو" بر آن نهاده بود و چند باری در دفترش هم از آن نام برده بود و هر بار که پوریا با آن روان نویس سبز، علامت سوالی بالای آن گذاشته بود پرستش جواب داده بود " راز من"...پوریا از فروشنده تشکر کرد و با پرستش از مغازه خارج شد...وقتی سوار ماشین شدند او پیش از حرکت کمی از کاراییهای اولیه گوشی را برای پرستش توضیح داد و سپس گوشی را به سمت او گرفت...

****

اولین کاری که کرد چک کردن صندوق پیامهایش بود و نام ارسلان لبخند لبانش را پررنگتر کرد...او چون همیشه مطلب طنزی برایش فرستاده بود...آن را خواند و خندید...پوریا در حالیکه استارت می زد گفت:

– برا من نمیخونیش؟

– از ارسلانه...فرستاده:

گاهی ما کسی را دوست داریم و او نمی فهمد

گاهی کسی ما را دوست دارد و ما نمی فهمیم

بعد کلی نقطه گذاشته...پایین که میای نوشته:

خلاصه یه مشت نفهم دور هم جمع شدیم...تشکیل اجتماع دادیم..

پوریا بلند خندید و گفت:

– من رو هم بی نصیب نمی ذاره...میدونی

– اا..اینو برا شما هم فرستاده؟

– اینو نه...بیا ..بگیر پیام اول صبحشو بخون

این اولین باری نبود که پوریا گوشی اش را در اختیار پرستش می گذاشت...اما حتی یک بار هم دست به گوشی او نزده بود...حتی وقتی کسی زنگ می زد یا پیام می داد و گوشی در دسترس پوریا بود بدون نگاه کردن به صفحه مانیتور آن را به دست صاحبش می سپرد...پرستش گوشی را گرفت و صفحه پیام ها را باز کرد..نام

ارسلان در صدر پیام ها بود..باز کرد و خواند...خنده اش بسیار بلندتر از زمانی بود که پیام خودش را خوانده بود...پوریا از خنده های او به وجد می آمد...پرستش می خواست هر دو گوشی را روی زانوانش بگذارد که پوریا دست دراز کرد و هر دو را از او گرفت و درون محفظه ی کنار دنده ی اتومبیل گذاشت و گفت:

– اشعه اش میگن خوب نیست...

– خیلی هم فکر نکنم زیاد باشه...شما حواست به همه چیز هست!

– حالا ما فرض می کنیم زیاده...بله بانو...حالا کجا بریم؟

– بر نمیگردیم ویلا؟

– دوست داری بر می گردیم

– نه...یعنی نمی دونم

– بلاخره نه یا نمی دونی؟

– خوب برنگردیم فعلا

– رابطت با دخترا چطوره؟

– خوبه...فیروزه و فریبا که خوب ارتباط برقرار می کنند..اما هنوز با فرشته خیلی انس نگرفتم...امروز یه کم تنها شدیم...یه شعر و با هم خوندیم

– فرشته خانم یه دختر کاملا درونگراست..با اونم میشه ارتباط برقرار کرد...دیشبم بهت گفتم...تو در ارتباط برقرار کردن با دیگران بی نظیری

– فقط کمی عجولم و زود قضاوت می کنم...اینارم گفتی

– آره و یادم رفت بگم فوق العاده هم حافظه ی خوبی داری...

و خندید...پرستش هم خندید...و باز به مقایسه نشست...

****

پوریا همیشه و تحت هر شرایطی اول نکات مثبت رفتاری او را می دید و از سایر خصوصیاتش به عنوان خصیصه های پرورش نیافته یاد می کرد نه نکات منفی...اما او...زبان چربی داشت...و ابتدا همیشه نقدش می کرد...اما پرستش همیشه با لبخند نقدها را می پذیرفت..حتی اگر منطقی نبودند...همیشه سعی می کرد خودش را همانگونه کند که او می خواست...از خیلی از ویژگیهای ذاتی خودش دست کشیده بود چون او دوست نداشت...برایش این روزها عجیب بود که آن زمان ذره ای شکایت نمی کرد... همه را با جان و دل انجام می

داد..او که همیشه دختر مستقلی بود! مثلا هرگز دوست نداشت کسی به وسایل شخصی اش دست بزند...و از اینکه کسی گوشی اش را وارسی کند نفرت داشت...اما او این کار را می کرد...همه چیز را می دید...می خواند...او را منع می کرد از تماس و ارتباط با هر که دوست نداشت و وقتی نوبت خودش می شد به تندی با پرستش برخورد می کرد...به ناگاه در دلش چیزی حس کرد...چیزی شبیه به فرو ریختن...چیزی شبیه به انزجار..از خودش یا او؟ به خود نهیب زد...انگار نمی خواست باور کند...دلش نمی خواست به نقطه ای برسد که او را دیگر دوست نداشته باشد...چون هنوز دوستش داشت...آرام دست برد و به پشت قاب گردن بند دست کشید...چشم ها را بست و یاد آن روزی افتاد که او این گردن بند و عکسش را به پرستش بخشیده بود...آن روز برایش ارزشمند بود.. سه ماه از آشناییشان می گذشت...آنها در اولین روز یک کلاس آموزشی با هم آشنا شده بودند...پرستش دوستش داشت...از او و ظاهرش خوشش می آمد...دلبسته شده بود...دیدارها از محیط آموزشگاه فراتر رفت و پس از سه ماه پرستش کاملا جدی و به پیشنهاد عمه گلبهار که از ابتدا در جریان امور بود از او خواسته بود به خانه اشان بیاید و عمه را ببیند...و او آمد...درست روز تولدش...در جشن کوچک خانوادگی اشان شرکت داشت و آن گوشی را برایش به ارمغان آورده بود...در اولین روز عید وقتی پرستش را به رستورانی زیبا دعوت کرده بود آن گردن بند را هم به مناسبت عیدی تقدیمش کرده بود...و عکسش را درون قابش گذاشته بود...

" خیلی چیزا دارم که می خوام به پات بریزم...خیلی برنامه ها دارم که می خوام فقط برای تو انجام بدم..."

با یادآوری حرف های زیبایی که شنیده بود انگار آرامش مضاعف یافت...همه چیز از خاطرش رفت...همه مقایسه ها که همیشه پوریا را پیروز میدان رقابت می کردند... و باز تمام ذهن و قلبش پر شد از او...

****

در سکوت گوش سپرد به دکلمه ی زیبایی که از رادیوی ماشین پخش می شد...حرف دلش بود انگار...که نتوانست به قطره اشک کوچک محبوس در چشمش اجازه جاری شدن ندهد...

کاش می دیدم چیست،

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست!

آه، وقتی که تو لبخند نگاهت را می تابانی

بال مژگان بلندت را می خوابانی

آه،

وقتی که تو چشمانت

آن جام لبالب از جاندارو را

سوی این تشنه ی جانسوخته می گردانی

موج موسیقی عشق

از دلم می گذرد...روح گلرنگ شراب

در تنم میگردد

دست ویرانگر شوق

پرپرم می کند،

ای غنچه ی رنگین! پرپر!

من، در آن لحظه، که چشم تو به من می نگرد

برگ خشکیده ی ایمان رادر پنجه ی باد

رقص شیطانی خواهش را در آتش سبز!

نور پنهانی بخشش را

در چشمه ی مهر

اهتزاز ابدیت را می بینم

بیش از این،

سوی نگاهت، نتوانم نگریست

اهتزاز ابدیت را یارای تماشایم نیست

کاش می گفتی چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست...!

من روز خویش را

با آفتاب روی تو

کز مشرق خیال دمیده ست

آغاز می کنم

من با تو می نویسم و می خوانم

من با تو راه می روم و حرف می زنم
وز شوق این محال– که دستم به دست توست
من جای راه رفتن پرواز می کنم...!
آن لحظه ها که مات
در انزوای خویش یا در میان جمع
خاموش می نشینم:
موسیقی نگاه تو را گوش می کنم
گاهی میان مردم، ازدحام شهر غیر از تو
هر چه هست فراموش می کنم
گویند این و آن به هم، آهسته:
هان و هان؟
دیوانه را ببینید!
بیخود ، چو کودکان،لبخند می زند!
با خود، چگونه گرم سخن گفتن است؟!
آه، من، دور ازین ملامت بیگاه،
همچنان، سرمست،
در فضای پریخانه های راز
شاد از شکوه طالع و بخت موافقم
آخر، چگونه بانگ برآرم که:
عاقلان! دیوانه نیستم،
به خدا سخت عاشقم!

حال پرستش را پوریا هم داشت...اما او معشوق را در کنار داشت و معشوق فارغ از او بود...و این چیزی نبود که پوریا نداند و نفهمد...او حتی اشک پرستش را دید...دید که دستمالی بیرون کشید و به سمتش دراز کرد!

****

بعد از خرید موبایل، پوریا پرستش را به سمت جنگلهای سرسبز و زیبا برد..جایی که خودش بسیار دوست داشت..به خصوص آن دریاچه زیبای افسونگرش را...با هم قایق سواری کردند...در جنگل قدم زدند و چه زیبا و ماندگار بود برای پوریا زمانی که پرستش از ترس لیز خوردن هنگام سوار شدن به قایق یا هنگام پیاده روی روی خاک خیس جنگل، او را تکیه گاهش کرده و همراه با جیغی کوتاه نامش را صدا می کرد...پرستش برایش حرف می زد...از اینکه چقدر این هوا و این فضا را دوست دارد...چقدر در ویلا احساس آرامش می کند...چقدر از شوخیهای مهرداد و اخلاق منحصر به فردش لذت می برد...چقدر دلش می خواهد مسئله او و فریبا هر چه زودتر حل شود...چقدر برای فردا شب و دیدن مرد زندگی فیروزه لحظه شماری می کند...چقدر دلش برای گلبهار و ارسلان تنگ شده است...پوریا با لبخند گوش سپرده بود...و در میان آن چقدرها دنبال ردپایی از چقدر خودش می گشت...اما هر چه جلوتر میرفتند نه حرفی از پوریا بود و نه حتی دلتنگی برای آن خانه...خانه ای که پوریا دیگر آنجا را تنها خانه خودش نمی دانست و پرستش هنوز هم در حرف هایش می گفت:خانه ی پوریا...پوریا اما نه دلش گرفت و نه ناراحت شد...تنها حسی که این روزها تجربه می کرد انتظار بود...او منتظر بود...منتظر یک حرکت...یک لبخند با معنا...یک ابراز علاقه هر چند کوچک...او خوب می دانست که منتظر است و خوب می دانست اگر آنچه را انتظار دارد به دست آورد...قدرش را خوب خواهد دانست...یک اشاره از سوی پرستش کافی خواهد بود تا او مصداق این شعر گردد:

از تو به یک اشاره از من به سر دویدن

ناهار را در یک رستوران زیبا صرف کردند و باز پوریا سراپا گوش بود و مشتاق برای شنیدن حرف های پرستش...هر کلمه ای که از زبان او می شنید برایش حکم جاندارو را داشت...درست مثل همان دکلمه ای که با هم در ماشین گوش کرده بودند و او نمی دانست چرا واژه به واژه آن را به این سرعت به خاطر سپرده بود...دنبال فرصتی می گشت که آن را بر کاغذ آورد تا برای همیشه حفظش کند...و آن فرصت تا عصر برایش میسر نشد...در هنگام برگشت به ویلا، پرستش آرام و بی صدا با موبایلش ور می رفت...آنقدر آرام بود که حتی پوریا هم نمیتوانست او را با پرستش صبح تا کنون، مقایسه کند...دلش صدایش را می خواست...

****

– امروز چطور بود؟

پرستش بی آنکه سر بلند کند جواب داد:

– عالی...ممنون

– میشه بدونم چی کار می کنی؟

– دارم خودمو با گوشیم آشنا می کنم

پوریا خنده کوتاهی کرد و گفت:

– عجب..حالا تا کجا پیش رفتی؟

– هیچی من میخوام آشنا بشم...ایشون نمیخواد

خنده ی پوریا بلندتر شد:

– چرا آخه؟

– خوب راه نمیاد با من...

و پوریا این بار بلندتر خندید...پرستش که اصلا فکر نمی کرد حرف خنده داری زده باشد، سرش را بلند کرد و به پوریا چشم دوخت...پوریا دستش را به سمت گوشی پرستش برد و با همان خنده اما بسیار جدی پرسید:

– خوب حالا مارو با هم آشنا نمی کنی؟ شاید با من راه بیاد ایشون...

پرستش با چهار انگشت دستش به پشت دست پوریا زد و گفت:

– لوس نشو..من واقعا با این مشکل دارم

– من لوسم یا تو بانو؟ که به موبایلت می گی ایشون...

و خندید

– حالا...

– بدش ببینم ایشونو

– پوریا..

– جاانم...

– نکن دیگه

– من چی کارت دارم...فقط میخام ایش...

– دیدی دیدی...منو مسخره می کنی

– محاله...من؟ تورو؟ امکان نداره

– پس چی؟

– من فقط دارم اذیتت می کنم

و باز هم خندید...پرستش گوشی اش را درون دست پوریا که هم چنان روبروی صورتش قرار داشت گذاشت و با قهری تصنعی گفت:

– اصلا مال خودت..من نمیخامش...

و با شیطنت گوشی پوریا را از داخل محفظه ی کنار دنده برداشت و آن را در هوا تکان داد و گفت:

– این مال من...کار کردن باهاشم خوب بلدم...

پوریا گوشی پرستش را سر جای خالی موبایل خودش گذاشت و پیروزمندانه گفت:

– معامله خوبی بود خانم...مبارکه

– مرسی

و شروع کرد به وارسی گوشی...پوریا نیم نگاهی به او کرد و برای اینکه باز هم او را وادر به حرف زدن کند گفت:

– هنوز سندش به نامتون نخورده ها بانو...

– بلاخره که میخوره..

– صد در صد...ولی عین این میمونه که شما از من خونه بخری..من هنوز دارم توش زندگی می کنم بیای بگی منم اومدم وسایلامو بزارم

– قیاس جالبی نبودا

– حالا...

پرستش خندید و گفت:

– ادای من؟

– برو تو گالری ...

– قبلا رفتم...

– پوشه شماره ۲۵ رو باز کن

لحظه ای بعد صدای جیغ کوتاه پرستش در ماشین پیچید...

– وااای اینارو کی گرفتی؟

– من نگرفتم..اونروز تو محضر گوشی من دست مهرداد بود...

– آخی...

– حالا نظرت چیه؟

– عالیه..اتفاقا دیروز بچه ها سراغ عکسامونو میگرفتن...تازه اونموقع یادم افتاد اصلا ما عکسی نگرفته بودیم...چقدر مهرداد خوب کاری کرد...دستش درد نکنه

– آره...

پوریا این را گفت و سکوت کرد...خودش از مهرداد خواسته بود با موبایلش عکس بگیرد...دلش یادگاری آن روز را می خواست...پرستش راست می گفت...مراسم آنها در نهایت سادگی برگزار شده بود...هیچکس حتی صحبتی از گرفتن عکس هم نکرده بود...پرستش هم به گفته خودش تازه دیروز به خاطر آورده که از مهمترین روز زندگی اش هیچ عکسی ندارد...یک آن با خود اندیشید اگر او هم بود باز پرستش آنقدر راحت از کنار موضوع می گذشت...نه...حتما نه...در دلش چیزی خروشیدن گرفت...به سرعت افکارش را متمرکز کرد..اینگونه حالات و احساسات جز ذات او نبود...پس نباید با فکر کردن به آنها پر و بال می داد...بقیه مسیر در آرامش و سکوت گذشت...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

****

وقتی به ویلا رسیدند پرستش پس از مدتی گپ و گفت، به همراه دخترها به سمت باغ رفت تا عکسها را نشانشان دهد...و پوریا در اتاق مشترکشان مشغول نوشتن شد...کارش که تمام شد نگاهی به تخت انداخت...تخت دو نفره ای که این چهار روز جز گرمای تن پرستش میزبان کس دیگری نشده بود...نگاهش از پایین تخت سر خورد و به سمت بالشت رفت...بخشی از دفتر پرستش از زیر آن نمایان بود...پوریا از روی صندلی بلند شد و به سمت آن رفت...دفتر را از زیر بالشت بیرون کشید...خواست برگردد و برای خواندن آن روی صندلی بنشیند اما تخت او را به سمت خود می خواند..خم شد و آرام روی آن دست کشید..این تخت، خوابگاه محبوبش بود...بر رویش دراز کشید...عطر تن پرستش در سرتاسر آن پخش بود... گوشه ی بالشت را بالا آورد و آن را بویید... و لبخندی بر لبانش نقش بست...از خودش خنده اش گرفته بود...دکتر پوریا حقانی...کسی که به قول مهرداد تا به حال یک سوتی نداده بود و رفتاری خارج از عرف و مقررات مخصوص به خودش نداشت...وای که اگر مهرداد او را می دید و از حس و حالش باخبر می شد! با این فکر باز هم لبخند

زد...دفتر را جلوی صورتش گرفت و ورق زد...در این چهار روز فرصت نکرده بود نوشته های پرستش را بخواند...دوست داشت بداند با چه چیز جدیدی قرار است مواجه شود...به انتهای نوشته ها که رسید آنچه دید کمی متعجبش کرد...آخرین نوشته پرستش دقیقا مربوط می شد به شب قبل از حرکتشان به سمت شمال...و این یعنی پرستش در طول این چهار روز به سراغ دفترش نرفته بود!با خود فکر کرد شاید حرف خاصی نبوده و نداشته که بنویسد...یادش آمد روزی که این دفتر را به پرستش داده بود به او گفته بود که این یک دفتر خاطرات نیست..که هر چه بر او می گذرد را در آن بنویسد...آنچه را به فهم پوریا و کمک به او در بهبود حالش منجر می شود باید در آن بنگارد...از این یادآوری احساس آرامش کرد...دفتر را در آغوش گرفت...پلک هایش در اختیار خودش نبودند...آرام چشم هایش را بست و خوابید...

****

– پوریا...

پوریا طنین صدای زنگ دار و مخملی پرستش را در گوشش حس کرد...دوست نداشت پلک هایش را باز کند...می خواست او همچنان به صدا کردنش ادامه دهد...پرستش که نامیدن او را علاج بیدار کردنش ندید، با تعجب از خواب عمیق او به سمت تخت رفت، بر روی لبه تخت نشست و آرام دستش را روی سینه ی او گذاشت...این عادت را از بچگی داشت...هر وقت عمه گلبهار یا ارسلان در خواب عمیقی بودند، پیش می رفت و دست بر سینه اشان می گذاشت تا از تنفسشان مطمئن شود...

– پوریا...بیدار شو..خوبی؟

پوریا اما انگار داشت لذت می برد...در عمق صدای پرستش یک نگرانی حس می کرد...دلش می خواست به بازی اش ادامه دهد و حتی کمی بیشتر هم جلو برود...اما با یادآوری شرایط جسمی پرستش نتوانست...پلک هایش را به آرامی گشود و با لبخند به صورت پرستش خیره شد...

– سلام بانو..خیلی وقته بیدارم

پرستش خواست دستش را از روی سینه پوریا بردارد که پوریا کف دستش را بر روی آن قرار داد...پرست سرش را به عقب و جلو تکان داد و گفت:

– من و اذیت می کردی پس...آخه شما خوابت سنگین نیست اصلا...تعجب کردم

– اطلاعاتت در مورد من روز به روز داره بیشتر میشه...آفرین

– لوس نشو

پوریا نرم و آرام و با نوک انگشتانش پشت دست پرستش را چند باری نوازش کرد و با لبخند گفت:

– فکر نمی کنی یه وقتایی لازم باشه؟

– چی؟

– لوس شدن مردا

پرستش به چشمان خوشرنگ و خمار پوریا خیره شد...مژگانش چون پرده ای زیبا بر روی آن ها قرار داشتند...هر روز که می گذشت در آن چهره زیبایی جدیدی کشف می کرد...به نظرش ظاهر پوریا و به خصوص صورتش هیچ عیب و ایرادی نداشت...پوریا در همان لحظه دست دیگرش را پشت کمر پرستش گذاشت...بدن پرستش کمی به سمت پایین و صورت پوریا متمایل شد...دیگر هرم نفس های پوریا به صورتش می خورد...پرستش ناگهان به یاد حرفهای صبح دخترها افتاد و دستش ناخودآگاه پشت قاب گردن بندش را لمس کرد...دستش را به آرامی از زیر دست پوریا بیرون کشید و از روی تخت برخواست...پوریا هم بلند شد و نشست...احساس کرد کمی زیاده روی کرده است...منتظر عکس العملی از جانب پرستش بود...پرستش اما نفس عمیقی کشید...پشت به پوریا کرد و در حالیکه به سمت درب اتاق می رفت آرام گفت:

– همه برای شام منتظرن...شما از وقتی برگشتیم خوابیدین...دو ساعتی میشه...من میرم...شما هم بیاین...

و از اتاق خارج شد...لحنش باز هم رسمی شده بود...پوریا آرام نفس می کشید...خودش را دیگر آن پوریای محکم و با اراده گذشته نمی دید...در مقابل پرستش، او پوریای سابق نبود و نه اینکه از این موضوع ناراحت باشد...نه...تک تک اعضای بدنش از بودن در این حس و حال راضی بودند...لبخند کمرنگی بر لب نشاند و از روی تخت بلند شد...روبروی آینه ایستاد و دستی به موهایش کشید...لباسش را تعویض کرد و از اتاق خارج شد...همه دور میز شام نشسته بودند و مثل همیشه صندلی کنار پرستش خالی بود...دست و صورتش را شست و به سمت میز رفت...سلام و علیکی کرد و آرام کنار پرستش نشست...سرش را نزدیک گوش او برد و چیزی در گوشش گفت...پرستش لبخند زد و سرش را تکان داد...

****

– اینجا حرف در گوشی نداریما

– زن و شوهر همیشه و هر جا می تونن حرف در گوشی بزنن

– راست می گه...

فریبا بود که به حمایت از فیروزه حرف میزد

– اوههههه...دختر خاله های مارو...فیروزه جان شما کبکت خروس می خونه...درب کاخ ملوکانه

مهرداد با طنز به سمت فخرالسادات اشاره کرد و ادامه داد:

– به روی شاه داماد قصه هاتون باز شده و اجازه نزول اجلال گرفتن...تو چی می گی ؟

و با چشمکی به فریبا نگاه کرد...فریبا لبخند ملیحی زد...پرستش به چهره ی هر دوی آنها نگاه کرد و در آن لحظه از ته دل خواست که بتوانند این علاقه را با فخرالسادات در میان بگذارند...برای فیروزه هم خوشحال بود...او هیچوقت دختر حسودی نبود و از موقعیتهای خوب و شادی دیگران لذت می برد..حتی اگر خودش مشابه آن شادی را خواسته و به آن نرسیده بود...

پس از صرف شام...همه به جز فخرالسادات و فرشته که روز به روز در نظر پرستش گوشه گیرتر و مغمومتر جلوه میکرد، درون ایوان جمع شده بودند و چون همیشه مهرداد نقل مجلس بود...موضوع را به فردا شب و مراسم خواستگاری فیروزه رسانده و با او شوخی می کرد و گاهی هم فریبا را درون حرفهایش ذینفع قرار می داد تا به این بهانه مجالی برای شنیدن صدایش پیدا کند...در آن ویلا فقط پوریا و پرستش بودند که از نوع احساس فریبا و مهرداد به هم خبر داشتند و پرستش به راحتی میتوانست درک کند که مهرداد در حرف زدن هایش با فریبا چقدر مراعات می کند...با بلند شدن صدای زنگ موبایل فیرزوه او به سرعت برخواست و با یک عذرخواهی و لبخندی از ته دل از جمع دور شد..مهرداد دستانش را به سوی آسمان گرفت و گفت:

– خدایا شکرت...یه کم ما رو با یار تنها گذاشتی

و نگاهی مرموزانه به پوریا و پرستش کرد و گفت:

– شما دو تا چی؟ نمیخواین به این سعادت کمک بیشتری کنید و البته مارو تنهاتر؟

– نه

– ا، چرا؟

– چون ما راحتیم...

– جان من...عمه فخرالسادات و فرشته که تو ایوون نیستن..این عاشق دلخسته ام که الان رفت ایشالله تا شارژ موبایلش تموم نشه بر نمیگرده...پاشین برین خوب...شماها حرف ندارین برا زدن؟

– مهرداد...اذیتشون نکن...من و تو مثلا چی میخوایم بگیم که به تنهایی نیاز داشته باشیم آخه؟

– هیچی...ولی خوب صلاحم نیست که حرفامونو همه بشنون

و با دست به پوریا و پرستش اشاره کرد و به فریبا خیره شد و با لحن جالبی ادامه داد:

– خوب دیگه چطوری عزیز دلم؟

فریبا خندید...پرستش هم همینطور...از نوع ارتباط آن دو لذت می برد...هر دو خونسرد و خوش بودند...گذاشته بودند زمانه آنطور که می خواهد مسائلشان را حل کند و از داشتن همدیگر و بود و نبودهای کنار هم راضی بودند...زیر چشمی نگاهی به پوریا انداخت که آرام و متین نشسته بود و مجله می خواند...در مکالمه سه نفره آنها وارد نشده بود...یک آن به یاد آن لحظه درون اتاق افتاد و معذرت خواهی او سر میز شام...در دل از پوریا متشکر شد..برای محبتی که نثارش می کرد...احترامی که برایش قائل می شد...او را کامل می دید...کامل و بی عیب...او حتی نمی گذاشت کسی از حالات درونیش باخبر شود...اما آن شب!...به راستی چرا نگذاشته بود پیش برود؟ مگر او چه می خواست؟ مگر پوریا همسرش نبود؟ مگر او را با تمام شرایطش نپذیرفته بود؟ مگر ظاهری زیبا و آراسته نداشت؟ و باطنی مهربان و باگذشت؟ به راستی چه می خواست که نگذاشته بود همه چیز به همان سمتی پیش برود که پوریا می خواست؟ چرا پوریا باید از او عذر خواهی می کرد؟ بابت انجام چه خطایی؟ اصلا چرا باید بی مهری هایش را تحمل می کرد؟ چرا باید با او مهربان می بود؟ همان لحظه تمامی این سوالات به ذهنش خطور کرد و باز هم دستش بی اختیار پشت قاب گردن بندش را لمس نمود...یادگاری دیگری از او...برایش عجیب بود که یادگارهای نه چندان زیاد او با آمدن پوریا به زندگیش یکی یکی به طرق مختلف از بین رفته بودند...یک لیوان دسته دار که عکس پرستش بر روی آن نقش بسته بود و ارسلان آن را در اولین روز دیدار پوریا در خانه اشان و پس از آشنایی دو هفته ای، شکست که البته به خاطر علاقه پوریا برای دیدن آن لیوان که درون کابینت شیشه ای آشپزخانه قرار داشت و ارسلان قصد آوردنش را داشت این اتفاق افتاد...یادش می آمد که چند روز بعد در مطب، پوریا لیوان مشکی دسته داری روبرویش گذاشت و آن را با آب جوش پر کرد...سیاهی لیوان آرام آرام رنگ باخت و عکس زیبایی از پرستش در زیر آن پدیدار شد...چقدر آن روز ذوق کرده بود و یادش می آمد که اولین بار پس از آن اتفاق بود که او آنگونه از ته دل خوشحال شده بود...قربانی بعدی مانتوی قهوه ای رنگی بود که در هنگام پاسخ دادن به تلفن پوریا آنقدر سرگرم شده بود که یادش رفته بود اتو را روی آن قرار داده! و جایگزین آن مانتو قهوه ای رنگ همان مانتوی زیبایی بود که گلبهار برایش دوخته بود و روز عقد وقتی به او کادو داد تا برای رفتن به محضر بپوشد گفته بود که انتخاب و خرید پارچه از طرف پوریا بوده است...و امروز هم موبایلش که باز پوریا در از بین رفتن آن نقش داشت و مثل دفعات قبل جایگزین زیباتر و بهتری برایش تهیه دیده بود...و آنچه در گردنش خودنمایی می کرد تنها یادگار باقیمانده از او

بود...با خود اندیشید:این رو چطوری میخوای نابود کنی؟ و از این فکر بچه گانه خودش لبخندی بر لب نشاند...پوریا یک لحظه متوجه لبخند پرستش شد...به نیمرخ او چشم دوخت...

****

پرستش به بهانه قدم زدن از جا برخاست...مهرداد انگار فرصتی گیر آورده باشد بلند شد و از او خواست همراهیش کند...پرستش نمی دانست چرا اما به پوریا که با لبخند همیشگی اش به او خیره شده بود، نگاه کرد...او نیز بی اختیار لبانش به لبخندی گرم باز شد...لبخندی واقعی و از ته دل...تمام آن را به صورت پوریا پاشید ... مهرداد انگشت اشاره اش را به سمت فریبا گرفت و با مزاح گفت:

– می بینی چطوری از شوهرش اجازه گرفت...یادت باشه این شکلیه ها...اصلا عشق در یک نگاه بیداد میکنه اینجا

فریبا خندید و دو عدد سیب به سمت مهرداد پرتاب کرد که مهرداد هر دو را ماهرانه گرفت و یکی را به دست پرستش داد و هر دو به سمت باغ رفتند...

– پرستش جون خیلی دوست داشتنیه...بهتون تبریک می گم...شما دوتا واقعا به هم میاین...

– ممنونم عزیزم

– آقا پوریا؟

– بله

– من نگرانم؟

– نگران چی؟

– می دونید دوست ندارم جلوی مهرداد این نگرانی رو بروز بدم...چون می دونم خودشم اونطوری که ظاهرش داره نشون میده، آروم نیست...به نظر شما...ما باید چی کار کنیم؟

پوریا نگاهی به چشمان زیبای فریبا که جلوه ی اسمش را دو چندان می کرد انداخت و با مهربانی گفت:

– به عنوان یک روانپزشک جواب این سوالتو بدم یا یه دوست؟

فریبا خنده ای کرد و گفت:

– هر کدومش که کلید حل این معما باشه؟

پوریا هم خندید و به قول خودش در مقام یک دوست روانپزشک نظراتش را برای فریبا اعلام کرد...

****

فصل هشتم

روزها یکی پس از دیگری سپری می شدند...دوری از گلبهار و ارسلان برای پرستش دیگر سخت شده بود...اما بودن در آن فضای زیبا را دوست داشت...بلاخره زور دلتنگی هایش چربید و یک شب لب به سخن گشود و از رفتن حرف زد...پوریا هم با او هم عقیده بود منتها فقط در مورد رفتن و نه دلیل پرستش برای رفتن که دوری از خانواده اش بود...دلیل پوریا مزاحمت ایجاد نکردن بیش از حد برای اعضای ویلا بود...همان شب تصمیم رفتن را اعلام کرده و علیرغم اصرار اهالی ویلا، صبح روز بعد این تصمیم را عملی کرده و راهی شدند...دقیقا یک هفته از حضورشان در ویلا می گذشت...روزهایی پر از اتفاقات زیبا و خوشایند برای پرستش در آن ویلا سپری شده بود...آشنایی بیشتر با خانواده خاله مهرداد و دوستی با فریبا و فیروزه و کمی هم فرشته...فرشته پس از شب خواستگاری فیروزه و به گفته فخر السادات به خانه ی یکی از دوستان قدیمی اش رفته و در روز عزیمت پوریا و پرستش در ویلا حضور نداشت...و پرستش هر چند نتوانسته بود با او صمیمیت زیادی احساس کند اما او را هم چون فریبا و فیرزوه دوست داشت...شب خواستگاری فیروزه را جز بهترین بخش این سفر می دانست..آن شب و چشمان براق فیروزه و لبخند شرمگین میثاق هنوز هم برایش زنده بودند...فخر السادات را برخلاف تصور اولین روز دیدارشان، زن مقتدر و با اراده ای می دانست که دلش برای تک تک فرزندانش و همچنین مهرداد می تپد و این را احساس می کرد که او حتی با فهمیدن علاقه مهرداد و فریبا هم همان مادر مهربان و پر جذبه باقی خواهد ماند و هرگز سعی در به هم زدن روابط آن دو نخواهد داشت...به نظر پرستش تنها نگرانی فخرالسادات وجود فرشته بود...گویی دوست نداشت با دادن مجوز ازدواج دختران کوچکتر، قلب این دختر تودار خجالتی را جریحه دار کند...پرستش به ناگهان یاد لحظات پس از خواستگاری افتاد...مهمانها که رفتند...هر کس به کاری مشغول بود..او از اتاق خارج شده بود تا مسواک بزند...در فضای آرام و ساکت خانه صدای فرشته را شنیده بود که گویی با بغضی در گلو در جواب سوالی که مادرش از او پرسیده بود می گفت:

– برم بهتره مامان جون...دیگه نمی تونم بمونم...سخت شده به خدا

و فردای آن روز با رفتن فرشته و بهانه ی فخرالسادات که او به دیدار یکی از دوستان قدیمی اش رفته، پی برد که موضوع گفتگوی دیشب آن ها که او به طرز ناخواسته بخش کوچکی از آن را شنیده، چه بوده است... خوب پرستش به زعم خویش به فرشته حق می داد...از یک طرف خواهر کوچکتر آماده می شد تا به خانه بخت برود و از طرفی او از آنکه دوستش می داشت هیچگونه توجه و عاطفه ای نمی دید...آن روز چقدر دلش برای فرشته سوخته بود...و چقدر در دل ناراحت زمانی شده بود که او از علاقه مهرداد و فریبا هم اطلاع پیدا کند!

ساعتی می شد که پوریا و پرستش از ویلا حرکت کرده بودند و پرستش در مرور خاطرات هفته ی گذشته غوطه ور بود و کلامی حرف نزده بود...آنچه سکوت ماشین را می شکست، آهنگهایی بودند که نواخته می شدند و به گوش و دل می نشستند...

– وای که اگر من بفهمم چی ذهن خانم ما رو به خودش مشغول کرده؟

پرستش به پوریا چشم دوخت...پوریا هم نیم نگاهی به او کرد...چشمکی زد و دوباره به جلو خیره شد و گفت:

– خوب؟

– داشتم خاطرات این چند روز رو مرور می کردم...

– به منم رسیدی؟

– داشتم می رسیدم...

– خوب خدا رو شکر...دو ساعت سکوت سرکار خانم همه رو در ذهنشون به مرور انداخته جز اینجانب رو...به جای مبهمی هم رسیدی؟

– نه خیلی

– و اون نه خیلی چی هست آیا؟

– چون نمیخوام به قول شما قضاوت کنم، خیلی بهشون پر و بال ندادم

– آفرین...اون چیزای مبهمی که ذهن ما آدما رو به خودش درگیر می کنه یا باید برای رسیدن به جواب درستش صبر کنیم یا از کسی بپرسیم که طرف اصلی قضیه است...در غیر اینصورت با هر کس دیگه ای و خودمون هم در موردش حرف بزنیم یا به قول تو بهش پر و بال بدیم چیزی جز قضاوت نمی تونه باشه اسمش...

– بله بله...یاد گرفتم دیگه

– صد آفرین

– کی میشه هزار آفرین؟

– خوب هزار آفرین..اصلا میلیون ها بار آفرین...خوبه؟

پرستش خنده ای کرد و با سر تایید نمود...چند لحظه بعد پرسید:

– شما چطوری تونستی این شکلی بشی؟

– چه شکلی خانم؟

– همین که خیلی کنجکاویا رو ندارین یا خیلی حرفها رو نمیزنین...

– اول اینکه خیلی این لحن رسمی راضیم نمیکنه...دوم منم مثل همه آدما عیب و ایراد دارم...منتها میشه با کمی دقت و تمرکز به سمت پرورش یافته ای هدایشتشون کرد و ازشون حسن ساخت

– اوهوم

– این اوهوم مربوط به کدوم بود...اولی یا دومی؟

– هر دو...

باز لحظه ای سکوت بین آن دو حکمفرما شد...

****

– پوریا؟

– جانم!

– از اون شب هیچ چیزی نپرسیدی...چرا؟

– همون شب که تقریبا دو ساعتی با مهرداد توی باغ قدم میزدین؟

– بله...چرا؟

– خوبه خوبه...می بینم که مقدمه چینی های زیرکانه رو فرا گرفتی...پس اون سوال به این سوال مربوط می شد...یعنی در واقع راهی بود برای رسیدن به این سوال...بیخود نبود پیش پیش یک میلیون آفرینتو تقدیمت کردم

پرستش خندید...و کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد...دستش را به پشتی صندلی پوریا تکیه داد و با این کار کمی به سمت او متمایلتر شد..پوریا باز هم بعد از یک نگاه اجمالی به او به جاده چشم دوخت و گفت:

– خوب میدونم که اگر مسئله و یا حرف مهمی پیش اومده باشه که به من هم مربوط می شده خودت بهم می گفتی...غیر از اینه؟

– آره...

پوریا آرام ماشین را به سمت پایین جاده هدایت کرد و کنار نهر آب کوچکی که درختان زیبایی در اطرافش خودنمایی می کردند ایستاد...او آن جاده را خوب می شناخت و همیشه بهترین مکانها را برای استراحت انتخاب می کرد...

– جای قشنگیه

– بعد از دو ساعت نشستن برات بهتره کمی خارج از ماشین باشی

پرستش با تشکر از ماشین پیاده شد...پوریا هم همچنین...هر دو کنار هم شروع به قدم زدن کردند...پوریا پرسید:

– خوب پس که آره؟

– چی آره؟

– همین که میگم اگه حرف مهمی پیش اومده باشه که به من هم مربوط می شده خودت بهم می گفتی..

– خوب آره دیگه

– خوب پس چرا می گی آره؟

– باید می گفتم نه؟

– آره

– اوا...برا چی آره؟

– چون سوال من با غیر از اینه تمام شد بانو

– اا...پوریا...

– جان پوریا

– چرا انقدر از من اشتباه می گیری؟

پوریا بلند خندید و روبروی او ایستاد و دستانش را روی سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

– عفو بفرمایید بانو...برزخ نشوید لطفا...

و دستش را به کمر زد و آن را به پرستش نشان داد...پرستش خنده ای کرد و در حالیکه که دستش را درون حلقه ایجاد شده توسط دست پوریا می انداخت گفت:

– اگر کلاهم داشتی دیگه کاملا یه جنتلمن واقعی بودی؟

– چشم..کلاهم میخرم..

– ولی نه...شما همینجوریشم جنتلمنی

– و

– و مهربون

– و

– و با درک و شعور

– و

– و با اراده

– و

– اا...

– اا چه نوع تعریفیه...

– تعریف نیست اعتراضه

– و چرا اونوقت آیا؟

– پوریا!

– جان پوریا...

و خندید و ادامه داد:

– خوب خوشم اومده بده؟ هر کسی دوست داره ازش تعریف بشه...

– میشه بشینیم؟

پوریا بدون کوچکترین حرفی به پرستش کمک کرد تا از سراشیبی کوچکی پایین برود و هر دو روی تخته سنگی کنار نهر زلال نشستند...پرستش دستانش را از دستان پوریا رها کرده و روی زانوانش گذاشته بود...هنوز فشار دست مردانه او را حس میکرد وقتی محکم دستش را گرفته بود و به او برای پایین آمدن و نشستن کمک می کرد...در این مدت احساس صمیمیت بیشتری با او می کرد...رفتارهایش عادی تر شده بود و دیگر شرم قبل را نداشت...پوریا انگار نمی خواست حرفی بزند و یا سوالی بپرسد..کمی خم شد، بند کفشهای اسپرت خاکستری رنگش را باز کرد و آنها را از پایش در آورد و سپس جورابهایش را...پاچه های شلوارش را کمی بالا زد و هر دو پایش را درون آب گذاشت...خنکای آب تا عمق جانش نفوذ کرد...چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید...حالش عالی بود!

****

– می شه برای دوست داشتن آدما ازشون زمان خواست؟

پوریا انگار که شوکی بر او وارد شده باشد، با تکانی چشمانش را باز کرد و به پرستش خیره شد...اما خیلی زود بر خود مسلط شد و باز هم لبخندش را به جای جواب به پرستش نثار کرد...همان جادو!

– چرا تحت هر شرایطی، عکس العملت در مقابل من لبخنده؟

– پاهاتو نمیزاری تو آب؟

و هنوز هم لبخند می زد...پرستش هم پاهایش را درون آب زلال و خنکی کرد که با بخششی بی چشم داشت جاری شده بود و هر کس و هر چیزی که خودش را به دستش می سپرد، طراوت و شادابی می بخشید..

– این سوالی که پرسیدی به گفتگوی تو با مهرداد مربوطه؟

– تا حدودی...

– خوب...آماده شنیدن حدودشم

پرستش خم شد و چانه اش را روی زانوان خم شده اش قرار داد و در حالیکه به جریان آب نگاه می کرد گفت:

– اون شب...من از خودش و فریبا پرسیدم...نمیدونم چطور شد که بحث یه مرتبه به من و شما کشیده شد...انگار هدف اصلیشم همین بود! گفت...

پرستش کمی این پا و آن پا کرد و ادامه داد:

– تو هم به همون اندازه که پوریا دوستت داره، دوسش داری؟

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– مطمئنم که به همین صراحت گفته...خوب یعنی باید مهرداد می گفت؟

– نه...برای همین گفتم تا حدودی...چون قبلش ...دخترا یه چیزایی از نوع احساسشون گفته بودند..

– یعنی باید دخترا می گفتن؟...زیادی خم شدی...کمرتو صاف کن

پرستش کمرش را صاف کرد و به چشمان پوریا خیره شد...لبخند ملایمی زد و گفت:

– به من حق نمی دی؟

– همیشه حق با شماست بانو...

– اوایل فکر می کردم دلت به حال من سوخته که بهم پیشنهاد ازدواج دادی...وقتی جواب رد دادم و با دلیل و منطق خاص خودت راضیم کردی فهمیدم دلسوزی و ترحم نیست...دلسوزی وقتی معنا میده که اونی که برات دل میسوزونه همیشه و در همه حالی حق رو به تو بده...اما تو از من انتقاد می کنی...بهم سخت میگیری...راهنماییم می کنی...توبیخ می کنی...وقتی داستان خواهرت رو برام تعریف کردی مطمئن شدم یه نوع احساس ادای دین داشت...هیچوقت تصور دوست داشته شدن نمی کردم؟ یعنی تو خوبی...نه...خوب کمه...از خوب خیلی بهتری...ولی...

و ساکت شد...قطره های کوچک اشک از دیدگانش جاری شدند...پوریا دست پیش برد و دستان به هم گره خورده پرستش را گرفت و با همان لبخند گفت:

– هی، من که چیزی نخواستم ازت...اگر خودت این بحث رو پیش نمی کشیدی شاید مطرحشم نمی کردم...اما الان که به برکت مهرداد من و تو اینجاییم و حرف به اونچه تو دل منه کشیده شده...بزار اعتراف کنم...آره عزیزم...احساسی شکل گرفته...چیزی که شاید خودم هم تا یک هفته پیش نمی دونستم هست...یعنی می خوام بگم انگار خیلی وقته بوده..از همون روز اول...همون روزی که به عنوان بیمار اومدی تو مطب...ذره ذره.. با هر دیدار انگار بیشتر و بیشتر شده...اونقدر جمع شدند این ذره های دوست داشته شدن تو که حالا دیگه ذره نیستند...سنگین شدند...اینجا رو پر کردند...

و به قلبش اشاره کرد...

****

– به حکم شرع و قانون و دل...تو همسر منی...و وظیفه من حمایت از تویه...در هر حالتی و رضایت تو برام از هرچیزی مهمتره...در هر حالتی

– ولی چرا من؟

– چرا تو چی؟

– چرا دوسم داری؟ من که...

پوریا اخمی کرد و حرف پرستش را قطع نمود و گفت:

– تو چی؟ خودت به این نتیجه نرسیدی حس و حال من از سر دلسوزی و ترحم و ادای دین نیست؟ همین الان گفتی...

– آره ولی... آخه...شرایط من...

– چه شرایطی...برای دوست داشتن دنبال دلیل نباش...دنبال دل بگرد...حالا هم اگر هنوز منتظر جواب سوالی که کردی هستی..باید بگم بسته به آدمش داره...من میخوام این زمان رو بدم بهت تا بخوای که دوستم داشته باشی...فقط یه شرط داره؟

– چی؟

– اینکه اشکاتو پاک کنی...

پرستش دستی را که آزاد بود بلند کرد و اشکانش را پاک نمود...پوریا لبخند زد...پرستش به آن لبخند نگاه کرد...لبخند پوریا حرفها داشت با او...او هم لبخندی بر لب نشاند و گفت:

– می خوای بگم جادوی توی دفترم چی بود؟

– اوهوم

پرستش دستش را از زیر دست پوریا بیرون کشید و انگشت اشار دو دستش را در دو طرف لبانش قرار داد و آن ها را بالا کشید و گفت:

– این...همیشه هست...تحت هر شرایطی...

پوریا ابروانش را بالا انداخت و گفت:

– پس که اینطور؟ جالب شد...راستی، چرا تمام این مدت که شمال بودیم چیزی توی دفترت ننوشتی؟ مثلا اتفاقات این چند روزه و حرفهات با مهرداد و یا حرفهای خودت رو؟

پرستش شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– شاید می خواستم به جای نوشتن به زبون بیارم...

– امروز خیلی داری سورپرایزم می کنی...این یعنی یه یک میلیون هزار بار آفرین...جایزت؟

پرستش بلند شد، به روبرو اشاره کرد و گفت:

– می خوام برم اونجا

– وسط رودخونه؟

– آره

– باشه ولی اونجا جریانش شدیدتره ها...منم باهات میام

– تنها

– نه

– جایزمه...انتخابش با خودمه

– عجب...باشه ولی مراقب باش

– مرسی

پرستش این را گفت و به وسط جریان آب رفت...آنجا برای پوریا دست تکان داد و جوابش را هم گرفت...ذهنش حرف هایی را که بین آن دو رد و بدل شده بود مرور کرد...شاید اگر هر کس دیگری جای پوریا بود، اینگونه با

او رفتار نمی کرد...اما خوب این نوع پرسش و پاسخ و حل و فصل امور به نام پوریا ثبت شده بود...در دل از خودش رضایت نداشت...چون می دانست آنچه گفته با آنچه در دل دارد شبیه نیست...از روزی که با مهرداد حرف زده بود...برای پوریا دلش می سوخت...می خواست کاری کند که او را دلگرم کند...از او برای دوست داشتنش زمان خواسته بود...بدون آنکه بگوید زمان تمام حس و احوال او را برای دوست داشتن های دیگر خیلی وقت است با خود برده و او فقط در حال زندگی ست...قلبش می تپد به خاطر چشمان نگران گلبهار...به خاطر معصومیت شیطنت وار ارسلان و موجود بیگناهی که در وجودش رشد می کند و هر آن امکان داشت آشکار شدنش بدون حضور پوریا او را به قهقرا سوق دهد...او خود را مدیون پوریا می دانست...تمام شدن تشنج درون خانواده اش را...خاموش شدن گریه ها و نفرین های عمه گلبهارش را...او خودش را مدیون پوریا می دانست...و او را لایق داشتن آرامش..هر چند حقیقی نباشد...او قول داده بود برای دوست داشتن پوریا زمان را طی کند و در چشمان او برق زیبایی دیده بود و همین برایش کافی بود...او قول داده بود بی آنکه بگوید قولش را خودش هم قبول ندارد...

****

پرستش سرش را به سمت پوریا چرخاند...پوریا از او چشم برنداشته بود...شال نقره ای رنگش سر خورد و روی شانه هایش افتاد...پوریا با دست به سرش اشاره کرد و پرستش دست برد تا شال را مرتب کند...احساس کرد کششی در شال وجود دارد...بی اعتنا آن را کشید و روی سرش قرار داد که صدایی شنید..صدای افتادن چیزی در آب... توجه خاصی نکرد...با پایش موج های زیادی درون آب درست کرد...از این کار لذت می برد...چند دقیقه ای گذشته بود که با صدای پوریا که از او می خواست برگردد عزم رفتن کرد و به عادت همیشه دست برد تا گردن بندش را لمس کند...اما هر چه گشت چیزی در گردنش نیافت...همانجا ایستاد و باز به گردنش دست کشید...با خود فکر کرد شاید زیر لباسش مخفی شده باشد..اما نه...چیزی دور گردنش نبود ...ناگهان به یاد کشش شال و صدای افتادن چیزی در آب افتاد...سریع خم شد...پوریا با دیدن این حرکت بلافاصله بلند شد و به سمت پرستش رفت و پرسید:

– چی شده؟

– گردنبندم...نیست

– یعنی افتاده تو آب

– آره...افتاده...صداشو شنیدم

– خوب..خوب...تو پاشو...من می گردم

– نه خودم می گردم

پوریا دستش را دور کمر پرستش گرفت، او را بلند کرد و با لحنی کاملا جدی گفت:

– زود از آب برو بیرون...جوراباتم بپوش...سرما می خوری

پرستش که با حرکت پوریا کمی تعادلش به هم خورده بود، خودش را به دستان قدرتمند او تکیه داد و بی اعتنا به امر پوریا گفت:

– نبود...پوریا...آب بردتش...این آب جریان داره

– آب همه جا جریان داره...این وسط بیشتره...

– چرا تو این شرایط از من ایراد می گیری؟

– ایراد نمی گیرم...بعدم تو چه شرایطی؟

– گردنبندم از دستم رفت

پوریا که انگار چیزی در درونش شکل گرفته بود با همان لحن جدی و کمی آمرانه تر گفت:

– یادگار بود..می دونم...با یه عکس داخلش...مطمئنی برای دوست داشتن من زمان می خوای؟

پرستش مات و مبهوت به پوریا چشم دوخت...پوریا اینبار نگاهش هم نکرد...یک بار دیگر آن حوالی را گشت و سپس دست پرستش را گرفت و بدون کوچکترین حرفی او را از درون رودخانه خارج کرد...

حالا دیگر تنها یادگاری بی جانی که از او داشت هم از دستش رفته بود...و باز هم به نوعی پوریا دخیل بود...اگر برنگشته بود که نگاهش کند...اصلا اگر گوش به حرفش داده بود و به وسط رودخانه نمی رفت...یا اگر او زیادی در آن مکان خلوت وسواس به خرج نمی داد و روسری رها شده بر شانه پرستش را به حال خود میگذاشت! هزاران اگر به ذهنش خطور کرد... خاطره هایش داشتند یکی یکی از او جدا می شدند...اما آنچه برایش عجیب بود نوع حالت و رفتار خودش بود...هر چه که بود، این نوع رفتار، رفتار پرستش همیشگی نبود...او که به تمام تعلاقتش عشق می ورزید و حتی گاهی در مقابل شوخیهای ارسلان که می خواست دست به وسایلش بزند، عکس العمل شدیدی نشان می داد، فقط با سکوت به از دست دادن یادگارهایش چشم می دوخت و هیچ نمی گفت...

نیم نگاهی به پوریا کرد...هنوز بعد از آخرین حرف هایش، صحبتی بین آن دو رد و بدل نشده بود...نگاهش را از روی نیمرخ کاملا جدی پوریا برداشت و به جاده چشم دوخت...داشتند به محل اقامت میرزا نزدیک می

شدند...پرستش دلش می خواست این سکوت شکسته شود...از این فرصت استفاده کرد و بعد از یک نفس عمیق گفت:

– میشه بریم پیش میرزا؟

– چشم

و باز سکوت...دلش برای او می سوخت...برای خودش هم...به او حق می داد..به خودش هم...اصلا نمی دانست بین این من و او چه باید بکند...به کدام سمت برود و کدام میانه را نگه دارد! با خود فکر کرد، پوریا چطور از عکس خبر دارد؟ شاید می توانست برای اینکه او می داند آن گردنبند یادگار است دلیلی بیاورد اما بودن آن عکس! نه...دلیلی نداشت...کسی جز خودش و او از قاب مخفی پشت گردنبند بر نداشت...حس کنجکاویش تحریک شده بود...میخواست بپرسد تا جواب بگیرد اما نگاه مجدد به چهره پوریا او را منصرف کرد...خدا را شکر کرد که حالت چشمانش را نمی بیند چون پشت قاب مشکی عینک آفتابی مخفی بودند...دقایقی بعد آنها مهمان میرزا بودند و حرفهای شیرینش...

****

این بار دیگر میرزا نگذاشت زود از پیشش بروند دو ساعتی نگهشان داشت...پوریا و میرزا و گاهی پرستش و میرزا مشغول صحبت می شدند و هنوز هم پوریا پیشقدم صحبت با پرستش نشده بود...میرزا می خواست برایشان میرزا قاسمی درست کند...غذایی که تا بوی آن در خانه بلند شد رنگ از رخسار پرستش پرید و او را مجبور کرد به سمت دستشویی برود...اتفاقی که در این هفت روز فقط دو بار آن هم اوایل صبح افتاده بود...میرزا که نگران می نمود با دیدن لبخند پوریا که به سمت دستشویی می رفت انگار که چیزی به ذهنش خطور کرده باشد خندید و به آشپزخانه بازگشت...پرستش که از دستشویی خارج شد...بی مقدمه خودش را در آغوش پوریا دید...پوریا سرش را به سینه چسباند...پرستش در عمل انجام شده قرار گرفته بود...عملی که انگار برایش خوشایند هم بود...چون عطر تن او حالش را جا آورد...پوریا آرام دستش را به کمر پرستش گرفت و او را به سینه فشار داد...و آرام در گوشش نجوا کرد:

– بهتری؟

– اوهوم

– معذرت میخوام عزیزم

پرستش با تعجب خودش را از آغوش پوریا رها کرد...به چشمان او خیره شد...در آن چشمان هیچ نمی دید جز مهربانی و آرامش..لبخند کمرنگی به لب نشاند...پوریا چانه او را با دستش گرفت...کمی صورتش را بالا کشید..خم شد و بوسه ای بر پیشانیش نشاند...و در میان بهت و حیرت پرستش گفت:

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم

و خندید...همانطور که دستش به کمر پرستش بود و بدون حرفی دیگر... او را به سمت پذیرایی کوچک میرزا هدایت کرد...پرستش می خواست به کمک میرزا برود اما میرزا او را از این کار منع و به جایش پوریا را به آشپزخانه دعوت کرد...و برای پرستش آلبوم های قدیمی اش را آورد تا خود را سرگرم کند...هر از گاهی صدای شوخی های پوریا از درون آشپزخانه می آمد و سپس صدای خنده های میرزا...و همین امر لبخند را بر لبان پرستش هم جاری می کرد...پیشانیش هنوز از داغ بوسه پوریا حرارت داشت...انگار از وقتی لب به اعتراف گشوده و احساسش را عنوان کرده بود در ابراز احساساتش هم آزادی بیشتری احساس می کرد!..به هر حال این چیزی نبود که اکنون و در این موقعیت پرستش را به فکر فرو برد...او فعلا از اینکه می دید سردی چند ساعت قبل برطرف شده احساس رضایت میکرد...بودن در آن خانه کوچک را دوست داشت و میرزا را...حرف هایش مثل عسل برایش شیرین بود و مهربانیهایش را با پوست و استخوان لمس می کرد...از لحظه ی ورود او را بابا صدا کرده بود و می دید که چشمان پیرمرد هم با هر بابا گفتن او برق میزند...گوشوار ه های یادگار میرزا در گوش هایش تاب می خوردند...سفره ناهار چیده شد و اینبار نه پوریا و نه حتی میرزا نتوانستند کاری کنند که پرستش در چیدن سفره کمکشان نباشد...علاوه بر میرزا قاسمی، سوپ خوشبویی هم درون سفره قرار گرفت...پرستش نفس عمیقی کشید و گفت:

– وای چقدر خوشبویه...خیلی زحمت کشیدین بابا...

میرزا که بشقابی به پرستش تعارف می کرد با لبخند گفت:

– این سوپ مخصوص شماست و البته آشپزش مستحق تشکره...نه من

و به پوریا اشاره کرد...پرستش به پوریا نگاهی کرد و با لبخند گفت:

– تو درست کردی؟

– نوش جان...

– اوممم...خوشمزه است...خیلی خوشمزه است..

همین لبخند و همین جمله کافی بود تا پوریا احساس کند چقدر دوستش دارد و چقدر آماده است تا برای دوست داشته شدن از او زمان بخرد...موقع خداحافظی میرزا باز هم برای مهمان هایش کادو داشت...اینبار یک تابلو که خط زیبای میرزا بر آن خودنمایی می کرد:

پرواز در هوای خیال تو دیدنی ست
حرفی بزن که موج صدایت شنیدنی ست
شعر زلال جوشش احساسهای من
از موج دلنشین کلام تو چیدنی است
یک قطره عشق، کنج دلم را گرفته است
این قطره هم به شوق نگاهت چکیدنی ست
خم شد، شکست پشت دل نازکم ولی
بار غمت، عزیز تر از جان، کشیدنی است
من در فضای خلوت تو خیمه می ز نم
طعم صدای خلوت پاکت چشیدنی ست
تا اوج راهی ام به تماشای من بیا
با بالهای عشق تو پرواز دیدنی ست

****

– چرا با من اینقدر مهربونی؟

پوریا که نگاهش به چراغ قرمز بود و صف طولانی اتومبیلهای روبرویش، برگشت و چشم در چشمان پرستش دوخت و گفت:

– این تازه نوع معمولیشه خانم...معمولی...!

و خندید.

– چرا می خندی؟

– یاد یه چیزی افتادم...

– میشه گفت آیا؟

پوریا نیم نگاه دیگری به روبرو کرد و باز به پرستش چشم دوخت که:

– ادای منو در میاری؟ بله آیا...میشه...روز رفتنمون به محضر، مهرداد یه سوال ازم کرد...پرسید ظاهرت چه شکلیه؟ منم گفتم معمولی...از اون روز به بعد گاهی اوقات سرکار خانم معمولی صدات می کنه...

– یعنی من واقعا معمولیم حالا؟

– نظر مهرداد که چیز دیگه ای بود...همون روز وقتی تو رو دید ازم ایراد گرفت...

– ایراد یعنی اینکه با نظرت موافق نبود و می گفت من بهتر از معمولیم؟

پوریا خنده بلندی کرد و با سر حرف او را تایید کرد...پرستش دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:

– باز به مهرداد

– چطور؟

– واقعیتا رو میبینه و میگه

– یعنی من نمی بینم؟

– آخه به من می گی معمولی

– پس چی بگم...نازتو میکشم اخم میکنی...پرنسس میگم بهت یه بهونه میاری، میگم دوست دارم جواب نمیدی...میشه بفرمایید بنده باید چی کار کنم...آیا؟

لحن حرف زدن پوریا آنقدر بامزه و طنز بود که پرستش را وادار به خنده کرد...او واقعا برایش مهم نبود که مهرداد از او تعریف کرده یا پوریا او را معمولی می داند...انگار فقط میخواست کمی شوخی کند و پوریا را بیشتر به حرف بکشد...

پوریا اما از خنده های او دلش غش میرفت..می دانست آنقدر دلش برایش رفته که حاضر است دست از آرمانهای خاص خودش بردارد و همانجا و در همان لحظه او را در آغوش بگیرد و ببوسد...ماشینها با سبز شدن چراغ راهنمایی میلیمتری حرکت می کردند و باز پشت چراغ قرمز می ماندند...در همین حین صدای ضربه های آرامی بر شیشه اتومبیل، پوریا و پرستش را متوجه خود کرد...دخترک بانمکی با انگشتان ظریفش بر شیشه می کوبید...پوریا شیشه را پایین کشید و به او چشم دوخت...دخترک موهای خرمایی رنگ مرتبش را با دست راستش از روی صورتش پس زد و برق چشمان درشت قهوه ای رنگش بیشتر نمایان شد...یک لحظه صورت پرستش در جلوی چشمان پوریا ظاهر شد...رنگ چشمان، رنگ موها و حالت صورتش بی شباهت به او نبود...با این تفکر لبخندی زد و با پشت دستش گونه های دخترک را که به خاطر سرمای اولین روزهای بهاری گل انداخته بود و زیبایی معصومانه اش را دو چندان می کرد، نوازش کرد و گفت:

– خوبی عروسک خانم؟

دخترک سرش را به بالا و پایین تکان داد و هیچ نگفت.

– جواب عمو رو نمیدی؟

– نمیتونه حرف بزنه آقا...

صدای پسر بچه ی تقریبا ده ساله ای بود که خود را به پشت سر دخترک رسانده و به جای او جواب می داد...با کمی دقت می شد فهمید که نسبتی با هم دارند...نوع نگاه و چهره هایشان به هم شباهت داشت...

– چرا نمیتونه؟ تو داداششی...

پرستش بود که با شنیدن حرف پسر، خودش را کمی به سمت پوریا خم کرد و این سوال را پرسید

– بله خانم...از وقتی مادرم رفت زیر ماشین اینطوری شد...

آه از نهاد پرستش بلند شد...پوریا نیم نگاهی به او کرد و بعد از بچه ها خواست سوار ماشین شوند...پرستش هم با چای گرم و کلوچه از آنها پذیرایی کرد...هنوز هم آنها در ترافیک بودند...پسرک که خودش را کامیاب معرفی کرد برایشان تعریف کرد که چند ماه پیش مادرشان را ماشینی زیر می گیرد و فرار می کند و خواهر ۳ ساله اش شاهد ماجرا بوده است...پوریا دستی به سر کامیاب کشید و موهای مشکی رنگ خوش حالتش را نوازش کرد و پرسید:

– خودت چند سالته مرد بزرگ..

– ۱۲ سال آقا

– آقا نه...عمو...باشه؟

کامیاب لبخدی زد و گفت:

– باشه...عمو

– بابات کجاست؟

– بابامون خیلی وقته مرده...قبل از به دنیا اومدن کتایون

و به خواهرش که در آغوش پرستش بود اشاره کرد و ادامه داد:

– خیلی مریض بود...آ...عمو

و خندید...پوریا نفس عمیقی کشید و به پرستش خیره شد...لبخند مهربانی به رویش پاشید و به دخترک که سرش را روی سینه پرستش گذاشته و چشمانش را بسته بود اشاره کرد و گفت:

– اذیت نمی شی؟

پرستش به جای جواب، سرش را به چپ و راست حرکت داد...پوریا بار دیگر به سمت کامیاب که روی صندلی عقب نشسته و آرام آرام کلوچه اش را می خورد برگشت و گفت:

– الان با کی زندگی می کنی؟

– مامانم که تصادف کرد...صاحبخونمون اجازه داد توی انباری خونش بمونیم...تمام وسایلمونم برداشت به جای اجاره خونش..ولی گفت خودتون باید کار کنید...دیگه هر روز آدامس و شکلات برامون می خره و می فرستدمون اینجا...تا آخر شب که میریم خونه...پولا رو می گیره و بهمون غذا میده

– سهم خودتون رو هم میده؟

– نه..عمو...پول بهمون نداده تا حالا

– کس دیگه ای ندارین برین پیشش؟

– نه عمو...

کامیاب با گفتن این حرف دست برد و دستمال کاغذی ای از جیبش در آورد و با دقت هر چه تماتر خورده های کلوچه را از روی شلوار و صندلی برداشت و درون دستمال کاغذی ریخت و بعد آن را تا کرد و باز توی جیب شلوارش گذاشت...در همان چند دقیقه هم پرستش و هم پوریا متوجه رفتار بزرگتر از سن کامیاب شده بودند و نظم و ترتیبی که داشت...با آنچه که خودش تعریف کرده بود معلوم می شد که رسیدن به ظاهر کتایون هم کار اوست...نیم ساعت دیگر هم در ترافیک سپری شد و بلاخره راه باز شد و از سد ترافیک گذشتند...پوریا اول به سمت محله بچه ها رفت و آنها را به صاحبخانه که زنی میان سال، لاغراندام و بدعنق بود تحویل داد...کتایون در حالت نیمه خواب و نیمه بیدار بود که پوریا او را از آغوش پرستش جدا کرد و با راهنمایی کامیاب به درون انباری خانه رفت...انباری کوچک اما دلباز بود...و مرتب و تمیز...پوریا کتایون را در مکانی که کامیاب گفت گذاشت و نگاه دیگری به دور تا دور انباری انداخت و گفت:

– اینجا رو خودت تمیز می کنی؟

– بله عمو...من کارای خودمو و کتایونو خودم انجام میدم...فرزانه خانم فقط بهمون غذا میده...

– این فرزانه خانم که میگی خودش کس و کار نداره؟

– نه عمو...

– شما قبلا کجای این خونه زندگی می کردین؟

– پشت این خونه یه ساختمون دیگه هست...درش فرق داره..ما اونجا بودیم...اونجارو دوباره داده اجاره...

– مامانت چی کار می کرد؟

– خیاطی...اون خیلی خیاطیش خوب بود عمو...خیلی مشتری داشت...لباسای من و آبجی کتایونم خودش می دوخت...

پوریا روی دو زانو نشست..هر دو دستش را روی شانه های لاغر اما مردانه ی پسرک گذاشت...پیشانیش را بوسید و گفت:

– تو خیلی مردی..میدونستی؟ خیلی زود همه چی بهتر میشه..هم برای تو هم برای آبجی کتایون...

سپس مقداری پول در جیب کامیاب گذاشت و بار دیگر صورتش را بوسید و رفت...

****

فصل نهم

فروردین ماه تقریبا رو به اتمام بود و حالا دیگر پرستش خودش را تا حدودی با شرایط جدیدش وفق داده بود...ترم گذشته آخرین ترم خود را پشت سر گذاشته و تمام نمراتش اعلام شده بود...دو هفته ای می شد که مشغول امور مربوط به تصویب طرح پایان نامه اش بود و سرگرم...کمتر به خانه گلبهار میرفت و دیگر تلفنی با هم در ارتباط بودند...بیشتر وقتش را در خانه و در اتاق کار پوریا و پشت کامپیوتر او سپری می نمود...برای تایپ فرم های مربوط به طرح پایان نامه اش و تصحیح مطالبی که مورد نظر استاد راهنمایش بود...پوریا صبح حدود ساعت نه و بعد از صرف صبحانه ای که با کمک هم آماده می کردند از خانه خارج می شد و به مطب می رفت و ظهر اگر کارش طول نمی کشید برای صرف ناهاری که از زمان برگشتن از شمال وظیفه پختنش را پرستش به عهده گرفته بود به خانه باز می گشت...با هم ناهار میخوردند...پوریا از پیشرفت کار پرستش می پرسید و حتی اگر پرستش از او سوالی نمی کرد که معمولا هم نمی کرد در مورد اتفاقات روزانه اش در مطب، یا در دانشگاه در روزهایی که تدریس داشت صحبت می کرد...و پرستش فقط گوش می سپرد...پوریا از وقتی از شمال بازگشته بودند ساعتهای بعدازظهر مطبش را بسیار کم کرده بود و پرستش نمی دانست چرا؟ شاید هم نمی خواست باور کند که دلیل پوریا برای این کار فقط و فقط بودن در کنار پرستش است...حتی اگر می توانست شاید تا چند وقت نه صبح و نه بعدازظهر به مطب نمی رفت...اما می دانست که این کار نشدنی است چون از او که خود را متعهد به بیمارانش می دانست این کار ساخته نبود...

پوریا که در خانه بود تمام کارهایش را رها می کرد و به پرستش در امور مربوط به خانه و پایان نامه اش کمک می نمود...با او همفکری می کرد و پرستش هم از این موضوع استقبال می کرد...پوریا راهنمای خوبی برای پایان نامه اش بود...حرفهایی که می زد و ایده هایی که می داد برایش جالب بود...اصلا موضوع پایان نامه اش را به کمک او انتخاب کرده بود...همان روزها که فقط بیمارش بود و پوریا داشت سعی می کرد با سوالهایی که می پرسد نه تنها به شخصیت بلکه به امور اجتماعی و روزمره او هم واقف شود...رشته پرستش تا حدودی در حیطه کاری پوریا قرار داشت...او به راحتی می توانست در زمینه جامعه شناسی و موضوع پایان نامه او که بررسی عوامل اجتماعی بیماریهای روانی بود نظر بدهد و راهنمایش باشد...حتی این پیشنهاد را هم به وی داده بود که پس از تصویب طرح کلی پایان نامه اش تمامی نمونه هایش را می تواند از بیماران او انتخاب کند و به قول خودش پایگاهش را در مطب او دایر نماید...و پرستش به خوبی از این فرصت استفاده می کرد و سفت و سخت در حال تحقیق و ارائه گزارش و تکمیل فرم های مربوطه بود...فکر و خیالش کمتر شده بود و تمام حواسش متمرکز بر کارش بود ...تا جایی که این روزها شکایتهای گلبهار را به جان می خرید...با تلفن زدن و قربان صدقه رفتن و توضیح شرایطش او را راضی می کرد اما روز بعد باز همان شکایات و همان حرفها تکرار می شد...

آن روز صبح پرستش بعد از مدتها به سراغ دفترش رفته بود...روی صندلی گهواره ای درون هال نشسته و مشغول نوشتن بود...پوریا که آن روز وظیفه درست کردن ناهار را به عهده گرفته بود از درون آشپزخانه به راحتی می توانست او را ببیند... نمی دانست چه شده که باز او به سراغ دفترش رفته و قصد نوشتن دارد...فقط امیدوار بود دلیلش همان باشد که او هم به آن فکر می کند...همین روز اول هفته که تعطیل بود و مناسبتش جز این تعطیلی به یک ماه پیش و چیزی حدود دو ساعت دیگر ربط پیدا می کرد..دو ساعت دیگر، درست یک ماه از تولد بیست و پنج سالگی پرستش و از ازدواج رسمی اش با پوریا می گذشت...روزی که او بله را گفته و پا به درون خانه پوریا نهاده و تمامی معادلات ذهنی او را بر هم زده بود! به مناسبت گذشت این یک ماه پوریا بدون اطلاع پرستش از گلبهار و ارسلان و البته مهرداد دعوت کرده بود که برای ناهار به منزل آنها بیایند...البته پرستش هم یک مهمان داشت...صمیمی ترین دوستش سپیده..از بین تمامی دخترهای هم سن و سالش..همکلاسیهای مدرسه و دانشگاه سپیده تنها کسی بود که جزء جمع فامیل کوچکش نبود اما محرم اسرارش چرا!...سپیده و پرستش از دوران ابتدایی با هم دوست بودند...با تمام شدن دوران ابتدایی، پدر سپیده تصمیم گرفت به زادگاه خود بازگردد و آن دو از هم جدا شدند..اما همیشه از حال هم با خبر بودند تا اینکه

سپیده با قبول شدن در دانشگاه باز به دیروزهای مشترکش با پرستش بازگشت و آن دو، بار دیگر حرفهای دخترانه و یا به قول ارسلان زمزمه های سرسام آورشان را از سر گرفتند...و حالا هفت سال از بازگشت سپیده می گذشت و به همان واسطه خانواده اش سال بعد از قبولی او به نزد دخترشان آمده و او را تنها نگذاشته بودند...سپیده خودش را از یک هفته پیش دعوت کرده بود! به قول خودش می خواست بیاید و جبران نبودش در روز عروسیشان را بکند...و پرستش نمی توانست به این دختر پر سر و صدای شلوغ نه بگوید...نه می توانست و نه می خواست...با او و سر و صدای بسیارش عالم زیبایی داشت، بعلاوه دلش هم برایش تنگ شده بود...درست از زمان مطرح شدن خواستگاری توسط پوریا تا همین یک هفته پیش سپیده مسافرت بود و به تازگی بازگشته بود...در همین یک هفته هم فرصتی پیش نیامده بود تا بتوانند همدیگر را ببینند...پرستش آنچه را می خواست نوشت و آرام از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت تا دفتر را سر جایش بگذارد..جایی که پوریا هم از آن اطلاع داشت و این چند وقت به سراغش نرفته بود چون می دانست پرستش چیزی درون دفتر ننوشته است اما اکنون، لحظه شماری می کرد برای دانستن محتویات ذهن پرستش!

****

پرستش در حال پایین آمدن از پله ها بود...پوریا نگاهی به او کرد...موهایش را باز گذاشته بود و یک گل سبز رنگ کوچک بر آنها و کنار گوشش نشانده بود...تی شرت آستین بلند سبز پررنگ و شلواری راحتی به رنگ سبز کمرنگ که تا بالای قوزک پاهایش بود بر اندامش خودنمایی می کرد...در ماه سوم بارداریش بود اما به دلیل اندام متناسبی که داشت هنوز آثاری از بارداری در او به چشم نمی خورد...از لباس پوشیدن پرستش و نحوه انتخاب رنگها و ست کردن لباسهایش لذت می برد...در این چند وقت به خوبی با سلیقه اش آشنا شده بود ...پرستش این لباس و گل سر را هفته پیش در حین بازگشت از مطب دکتر و به عنوان جایزه اش از پوریا دریافت کرده بود...پوریا به یاد آن روز لبخندی بر لب نشاند...از آن روزهای خوب بود...باران نم نمی باریده بود و زمین کمی خیس بود...یک ساعتی به غروب مانده بود که کارشان در مطب دکتر پرستش تمام شده و در آن هوای زیبای بهاری در حال پیاده روی بودند... مطب دکتر پرستش تا مطب پوریا فاصله چندانی نداشت و به اصرار پرستش آنها طول این مسیر را قدم می زدند تا به مطب پوریا رفته و از آنجا با اتومبیل به منزل بروند...پس از عبور از خیابان، پوریا در حالیکه پرستش را به سمت پیاده رو هدایت می کرد و خودش در کنارش قرار می گرفت با لبخند پرسید:

– الان کودک درونتون چطورن بانو؟

– فکر کنم بزرگ شدم...خبری ازش نیست این روزا

– من منظورم تو راهیمون بودا...نه پرستش کوچولو

پرستش از نوع مخاطب قرار دادن فرزندش توسط پوریا خنده اش گرفت، دلش میخواست حرفی بزند که زیاد جدی نباشد تا شاید کمی جبران محبتهای بی حد و حصر پوریا را کرده باشد...آرام خندید و گفت:

– اگر برا مامانش یه جایزه بخری حالشم خوبه؟

– بی دلیل جایزه بخرم؟

– جایزه دلیل میخواد؟

– بله که میخواد..اونی که دلیل نمیخواد هدیه س خانم

– خوب هدیه بخر ولی اسمش جایزه باشه

پوریا خندید و دست پرستش را دردست گرفت...پرستش دیگر عادت کرده بود به این دستان گرم و صمیمی که بی منت بر سر و رویش کشیده می شدند و او هنوز نه توانسته و نه خواسته بود جوابی درخورشان بدهد...

– اونوقت می گی بزرگ شده؟ نه...پرستش کوچولو بزرگ نمیشه هیچوقت..همیشه همون دختر بچه پنج شش ساله باقی میمونه...فقط عاقلتر میشه

– منم شدم؟

– همین که الان داری کنار من قدم میزنی یعنی آره

پرستش با دست دیگرش مشت آرامی به بازوی پوریا زد و با خنده گفت:

– یه کم از خودت تعریف کن

– دارم همین کارو می کنم دیگه...بیا...بیا برم برا این دختر کوچولوی عاقلم یه هدیه بخرم اسمشم بزارم جایزه

– ادای منو در نیار

– چشم...حالا بیا ببینم چی میخوای؟

صدای زنگ نواخته شد و پوریا از آن حال خوش خارج و با اشاره به پرستش فهماند که خودش برای باز کردن در به روی اولین مهمان که کسی جز سپیده نبود خواهد رفت...

****

– خدایی راست میگی؟

– اوا دروغم چیه!

– ایش...چه حیف

– عجب...مثلا اگه کسی رو نداشت چی کار می خواستی بکنی آیا؟

این روزها پرستش ناخواسته از نوع جملات پرسشی پوریا زیاد استفاده می کرد..

– اونش دیگه تو حوزه اختیارات من بود..خودم بلد بودم چی کار کنم

– نه جون من بگو

– اسرار رو که نمی گن خانم پرستش خانم..در ضمن تو می خوای چی کار...آ، بیا...به این خوبیش نصیبت شده

و به عکس پوریا اشاره کرد...پرستش عکس پوریا را از دست سپیده گرفت و شروع کرد به جمع کردن بقیه عکسهای روز عروسیش که همه اشان را سپیده روی تخت پهن کرده بود تا نگاه کند...سپیده دستش را دور گردن دوستش انداخت و در حالیکه بوسه ای بر گونه هایش می زد گفت:

– چیه...ترسیدی بقاپمش؟ نترس بابا همش مفت چنگ خودت...

پرستش با بی حوصلگی جواب داد:

– لوس نشو سپیده

– تو خلی ..خیلیم زیاد

پرستش که هنوز سرش پایین بود و به جمع آوری عکسها مشغول گفت:

– منظور؟...

سپیده یکی از عکسهای روی تخت را برداشت و به سرعت و با خنده و بدون توجه به اعتراض پرستش از روی تخت برخاست و عکس را جلوی پرستش گرفت و گفت:

– نیگا...چی کم داره این شاخ شمشاد...قد بلند نیست که هست...خوش تیپ نیست که هست...به به ..به به..چشمم کف پاش دکتر نیست که هست...اونوقت توی خل...

کلمه خل را کشید و ادامه داد:

– چشات هنوز دودو میزنه برا اون خیر ندیده

پرستش چهره ای جدی به خودش گرفت و گفت:

– سپیده...

– زهرمارو سپیده...راست نمی گم؟ ما نخوردیم نون گندم سرکار علیه...ولی دیدیم دست بعضیا

و به پرستش اشاره کرد...

– پررو نشو سپیده...یه چیزی بهت میگما

– اوهو...بیا بگو ببینم چطوری میگی

سرش را با حالتی خنده دار به سمت او خم کرد...پرستش خنده اش گرفت..آرام با کف دست به گونه سپیده زد و گفت:

– یه چیزی

سپیده هم خندید...پرستش برای گرفتن عکس دست دراز کرد اما سپیده دستش را کشید و به زور از روی تخت بلندش کرد...پرستش اگر تعادلش را حفظ نکرده بود نزدیک بود با سر به زمین بخورد...نمی دانست چه بگوید...عصبانی باشد به خاطر شرایطش؟ که نمیشد چون سپیده از موضوع خبر نداشت...یعنی هیچکس جز پوریا خبر نداشت...بنابران خندید...عکس را از دست سپیده گرفت و گفت:

– همون بهتر مهرداد دلش گیره..وگرنه من مرده باشم و بزارم که...

سپیده به سرعت دستش را روی دهان پرستش گذاشت و گفت:

– هیس...یه کلمه دیگه حرف بزنی به جرم بخل و تنگ نظری خفه ات می کنم...خونتم حلاله...

پرستش آرام یکی از انگشتان دست سپیده را گاز گرفت و سپیده در حالیکه جیغ مصنوعی بلندی می کشید و دستش را از روی دهان او بر میداشت گفت:

– متوحش...اصن تو چی کاره ای؟

– خانم دوستشم...نمیزارم پات به زندگی ما باز بشه که هر روز بشی آینه دقم

– اولا که بنده پام تو زندگی شما خیلی وقته باز شده...ثانیا جنابعالی اول برادریتو ثابت کن بعد بیا زیر علم ما سینه بزن

– یعنی؟

– یعنی همین خانم خانما...تو اصل جنسو به شوهری قبول نداری...حالا شدی خانم دوستش؟ میگم خلی...اعتراض نکن..هستی

پرستش سرش را تکان داد و به سمت میز توالت رفت...پاکت عکسها را برداشت...عکسها را درون آن جای داد و سپس پاکت را درون کشو گذاشت...به سپیده که داشت جای گازش را با انگشت ماساژ می داد و زیر لب غر میزد نگاهی کرد و با لبخند گفت:

– زخم شمشیر که نخوردی...بیا بریم...دو ساعته اومدیم اینجا...زشته

و دست دراز کرد تا دست سپیده را بگیرد...سپیده با یک گارد دست او را پس زد و انگشت مصدومش را جلو آورد و گفت:

– اگه ببوسیش شاید ببخشمت

پرستش دست به سینه ایستاد..رویش را برگرداند و گفت:

– عمرا

– ببین اوف شدم...

پرستش سر پیش برد و انگشت دوستش را بوسید...سپیده نفس عمیقی کشید و گفت:

– آخیش..خوب شد...یه الاغه گازم گرفته بود...

– بی ادب...تقصیر منه هیچی بهت نمیگم

– نه بگو ببینم...

– هیچی..

و باز هر دو به خنده افتادند...صدای خنده های بلندشان لحظه ای قطع نمیشد...و همین امر هرازگاهی لبخند را به لب حاضران نشسته در سالن هم می نشاند...

****

مهرداد و ارسلان در حال زدن تست بودند...پوریا و گلبهار هم در حال صحبت که باز صدای خنده بلند شد...ارسلان دستی به سرش کشید و گفت:

– ای خدا...این دوتا بزرگ نمیشن؟

– خندیدن که خوبه...شادی هنریه که هر کسی بلد نیست

ارسلان نگاهی به صورت خندان پوریا انداخت و گفت:

– آقا ما گردنمون از مو باریکتر...ببخشید...آ خدا..میشه از این مهره مارا که به این دختر دایی ما بخشیدی به ما هم عنایت بفرمایی؟

و دستانش را به سمت آسمان گرفت و بلند و کشیده گفت:

– آمین...

و ادامه داد:

– یه شوهر خوبم به این سپیده آتیش پاره بده...بلکم درست شد...

مهرداد خیلی آرام و با یک معذرت خواهی از گلبهار کف دستش را به پشت گردن ارسلان زد و گفت:

– تو به جای این کارا حواست به تستت باشه...به جواب رسیدی؟

– میرسیم انشالله...

ارسلان در حالیکه پشت گردنش را با دست نوازش می کرد رو به پوریا گفت:

– خدا قسمتتون کنه آقا پوریا...این سپیده، مهمون همیشگیه...تازه شانس بسی با شما یار بود که تو روز عروسی رفته بود مسافرت وگرنه که محضر و میاورد پایین

گلبهار اعتراض کنان و گویی با قصد و نیتی خاص گفت:

– اتفاقا سپیده جون هم شاده و هم عاقله..همه چی تمومه...از هر انگشتش هزار هنر میباره...ماشالله روحیشم که نیاز به تعریف نداره...

– خدارو شکر این تیکه شما برا تن ما بزرگه

و با دست سقلمه ای به شکم مهرداد زد و گفت:

– با شماستا مادر جان...گوش بفرمایید

مهرداد لبخندی زد و با حرکت چشم به صفحه کتاب اشاره کرد و ارسلان را وادار ساخت تا مشغول حل تستها شود...و گلبهار را از ادامه بحث باز داشت...

سپیده و پرستش هم به جمع آنها در سالن پیوستند...پرستش با اشاره پوریا کنار او نشست و سپیده با برداشتن سیبی قرمز رنگ و لبخندی شیطنت آمیز به ارسلان کنار گلبهار جای گرفت...ارسلان که دلش می خواست کمی هم شده به بهانه حرف زدن و یا سر به سر گذاشتن سپیده از زیر درس خواندن شانه خالی کند گفت:

– نترکی! این همه ناهار خوردی هنوزم جا داری؟

– ارسلان!

– ولش کن گلبهار جون..این از اولم چشم نداشت پر و بال گرفتن منو ببینه...بترکه بترکه چشم حسود...

و با ولع چند بار به خودش فوت کرد...این کارش باعث شد مهرداد که از دست ارسلان به خاطر زیر آبی رفتنهایش کفری شده بود، بخندد..سپیده مخفیانه چشمکی به پرستش زد و پرستش لب به دندان گزید...سپیده بی توجه به عکس العمل پرستش شانه هایش را بالا انداخت و خیره به مهرداد مشغول گاز زدن به سیبش شد...پوریا که از همان ابتدای ورود مهرداد متوجه نگاههای سپیده و اکنون هم متوجه کدهایش به پرستش شده

بود، در حالیکه دستش را دور شانه پرستش حلقه می کرد و او را به نرمی به سمت خودش می کشید...سرش را به سمت گوش او خم کرد و به گونه ای که فقط پرستش می توانست بشنود با لحنی آمیخته به طنز گفت:

– جلوی دوستتو نگیری بعد اون سیب، دوست منم میخوره!

پرستش سریع صورتش را برگرداند و به سپیده نگاه کرد...دلش نمیخواست با کاری یا عکس العملی توجه بقیه را جلب کند چون خوب می دانست در این جمع همه به نوعی تیزبین و گیرا بودند! هر چه بیشتر به سپیده زل زد کمتر از او نتیجه گرفت...شکست خورده از عدم ارتباط چشمی با دوستش به سمت پوریا برگشت...پوریا که هنوز از موضع قبلیش فاصله نگرفته بود لبش با گونه پرستش برخورد کرد...از این توفیق اجباری نهایت بهره برداری را کرد و بوسه ای نرم بر گونه های لطیف پرستش نشاند...چشمان غافلگیر شده پرستش، چشمان مشتاقش را ربود...پرستش نمی دانست باید از این حس غافلگیری استقبال کند یا نگران رفتارهای دوست شیطانش باشد؟ رفتارهایی که هرگز آنها را ناشی از توطئه نمی دانست چون به خوبی بر شخصیت دوست چندین ساله اش واقف بود...نگرانی پرستش از نوع برداشت پوریا نسبت به سپیده بود..دوست نداشت دوست پاک و بی آلایشش در نظر دیگران به گونه ای که نیست جلوه کند...

****

فشار آرام دست پوریا بر شانه اش او را به خود آورد...نگاه دیگری به چشمان مهربان او کرد...چند باری می شد از فاصله ای به همین نزدیکی نظاره گر این چشمان شده بود و هر بار جز صداقت و مهربانی چیزی در آنها حس نکرده بود...کف دستان عرق کرده اش را روی دامنش کشید ...آب دهانش را به آرامی قورت داد و آرام گفت:

– همچینم خوشمزه نیست دوستت...تازه دلشم بخواد..کی بهتر از سپیده؟

نمیدانست چرا اینگونه حرف زده بود...شاید دوست داشت جوابش به نوعی درخور حرف پوریا باشد...او هم سعی کرده بود چاشنی مزاح را به جمله اش تزریق کند...پوریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

– فعلا که دلش جای دیگه گیره...

پرستش انگشت اشاره اش را به پیشانی پوریا زد و گفت:

– پیشونی..من و کجا میشونی

– کنار خوشگلترین دختر ایران زمین

– پس به قسمت اعتقاد داری؟

– صد در صد

– خوب دیگه..هر چی قسمت باشه...

– با وجود علاقه زیاد بین مهرداد و فریبا؟

– بله...گاهی اوقات اینجوریه..تو به اونی که همه قلبت بهش تعلق داره نمی رسی و باید با سرنوشتت بسازی...

پرستش این را گفت و آهی کشید...دستان پوریا ناگهان شل شدند...نگاهی سرزنش بار به پرستش کرد و با گفتن "کسی چای نمیخوره" از جایش بلند شد...پرستش به ناگهان فهمید چه کرده و چه گفته...او اصلا در حین گفتن آن جمله نه به خودش فکر می کرد و نه به او...تمام توجهش به مهرداد بود و سپیده و سرنوشت...حالا چطور می توانست درستش کند؟ ناخواسته پوریا را رنجانده بود...توضیحش هم بی فایده بود...چون با اخلاقی که از پوریا سراغ داشت می دانست با توضیح دادن همه چیز را خرابتر خواهد کرد...یک آن گفت:

– بزار منم بیام کمکت

– شما پیش مهومنا بشین...من خودم می ریزم...

پوریا حتی نگاهش هم نکرد...حین رفتن به سمت آشپزخانه این جملات را گفت...پرستش دستانش را مشت کرد و آنها را به زانوانش فشار داد..

– گند زدی؟

سپیده بود که کنارش می نشست و آرام این پرسش را در گوشش نجوا میکرد...نگاهی جدی به سپیده و سپس به گلبهار و بقیه کرد..همه مشغول کار خود بودند...گلبهار جدول حل می کرد و پرستش می دانست وقتی او مشغول حل جدول است تمام توجهش فقط معطوف همین موضوع است...مهرداد و ارسلان هم سخت مشغول بودند...بار دیگر با همان جنس نگاه به سمت سپیده برگشت و گفت:

– خدا خفت نکنه...همش تقصیر توئه..

سپیده چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

– به من چه...من که اونور نشسته بودم

– اصلا تو چطور فهمیدی من گند زدم؟

– این دوتا...لوت میدن... من جای تو باشم...پرده میکشم روش

و به چشمان پرستش اشاره کرد

– ولم کن سپیده

– من که نگرفتمت...اون گرفته...آخی...چاییشم آماده شد...

پرستش رد نگاه سپیده را گرفت و به پوریا رسید که با لبخندی بر لب و سینی چای در دست به سمت آنها می آمد...لبخند لبان پوریا اولین نفر بر صورت او پاشید و پرستش دریافت چون همیشه بخشیده شده است...چقدر پوریا آسان می بخشید!

****

گلبهار علیرغم اصرارهای پرستش برای ماندن و به خاطر درس ارسلان اندکی قبل از غروب آنجا را به همراه ارسلان ترک کردند و رفتند...سپیده که انگار خیال رفتن نداشت...مهرداد هم همینطور...تازه پس از چند ساعت، انگار حرفی مشترک برای زدن پیدا کرده بودند و بدون توجه به پوریا و پرستش مشغول صحبت بودند...پرستش از فرصت استفاده کرد و به سمت پوریا که درون آشپزخانه مشغول انجام کاری بود رفت...پوریا متوجه حضور او نشد..داشت چند ظرف باقیمانده در ظرفشویی را می شست...آن روز خیلی کار کرده بود...تدارک ناهار...پذیرایی از مهمانها و حتی شستن ظرفها را به تنهایی بر عهده گرفته بود...پرستش یاد شوخی مهرداد افتاد...مهرداد می گفت تا به حال پوریا را این چنین مشتاق به انجام امور منزل ندیده است که امروز می بیند! و پرستش به خوبی می دانست که پوریا تمامی این کارها را به خاطر او انجام داده است...دلش می سوخت برای تمامی محبتی که او بی منت نثارش می کرد و وقتی به یاد حرف خودش افتاد که چطور خوشی او را خراب کرده ، احساس بدی پیدا کرد. چون طی همان چند ساعت پس از گفتن حرفش، پوریا کم حرفتر شده بود...نمی دانست چه کند، او به خوبی می دانست که تمام حدسیات سپیده که با شوخی آنها را بیان کرده بود درست هستند...او واقعا دلبسته پوریا نبود و هر جای سرش را می گشت دلیلی پیدا نمی کرد برای دوست داشتن هنوز او و یا به قول سپیده خیر ندیده...لبخندی به خاطر این صفت سپیده به تنها عشق زندگیش بر لب نشاند... یادش آمد از همان ابتدا هم سپیده از او خوشش نمی آمد و متقابلا او هم همینطور...بارها خواسته بود دوستیش را با سپیده پایان دهد و هر بار با برخورد پرستش روبرو شده بود...یادش آمد که چطور یکبار سپیده جلوی او قد علم کرده بود و او را که به خاطر مسئله ای کوچک پرستش را مواخذه می کرد به باد انتقاد گرفته و از پرستش دفاع کرده بود...سپیده همیشه برایش دوست خوبی بود...او را می شناخت و به دوستی با او هم نیازمند بود و هم مفتخر...گاهی اوقات با خود می اندیشید سپیده علیرغم ظاهر و رفتار کاملا بچه گانه و شوخیهای بیش از حدش بسیار هم عاقل و منطقی است...تا به حال از او کار غیر معمولی ندیده بود و حتی تا به حال به عنوان صمیمی ترین دوستش

نشنیده بود که او برایش از هجرانها و معضلات عشقیش بگوید...انگار عشق و دوست داشتن و اینگونه رویابافیهای دخترانه در وجود او جای نداشت...به همین دلیل بود که حتی پرس و سوالهای مکرر او از مهرداد که درست از امروز صبح شروع شده بود را هم خیلی جدی نمی گرفت...

پوریا هنوز بی توجه به دور و اطرافش و حتی خنده های آرام و گاه و بیگاه مهرداد و سپیده، مشغول نظافت بود...پرستش که در چهارچوب در ایستاده بود گامی جلو گذاشت و به سمت پوریا رفت...کنار او قرار گرفت...پوریا کمی حرکت دستانش را کند کرد و به او چشم دوخت و با لبخندی کمرنگ دوباره شروع به خشک کردن ظرفشویی نمود...پرستش آرام و بی اختیار دست پیش برد و دستش را روی دست پوریا گذاشت...دستی که در حال کار بود...پوریا هیچ نگفت...فقط نفس عمیقی کشید و دستانش از حرکت ایستادند...پرستش دست برد و دستمال را از زیر دست پوریا بیرون آورد و آرام خودش را به کنار او کشید و دست دیگر پوریا را که به لبه ظرفشویی تکیه داشت برداشت و آن را دور کمرش قرار داد...حالا دیگر در پناهگاه امن آغوش مرد زندگیش قرار داشت...مردی که می دانست تا چه اندازه مهربان است و می دانست تا چه اندازه با اذیت کردنش او را آزرده است...دلش از خودش گرفت...او باز هم داشت نقش بازی می کرد...باز هم برای زدودن ناراحتی ای که مسببش حرف خودش بود، می خواست به حرفی دیگر و محبتی دروغین متوسل شود...اما چاره ای نداشت ...نه کسی بود که بتواند او را به این راحتی از دل بیرون کند و نه یارای آزردن دل بی غل و غش پوریا را داشت...دستش هنوز روی دست پوریا بود که بر کمرش گره خورده بود...سر را بلند کرد و نگاهی به پوریا که چشم بر ظرفشویی تمیز دوخته بود انداخت...آرام شانه اش را به او زد و گفت:

– میشه منو نگاه کنی؟

پوریا چشم به او دوخت

– بفرمایید اینم نگاه

– من و میبخشی؟

– نه

– اوا، چرا؟

– چون شرط دارم

– خوب باشه قبول

– هر چی؟

– آره هر چی

– چرا وقتی نمی دونی چه شرطی قبول می کنی؟

– نمی دونم چه شرطی، اما می دونم که کی می خواد شرط بزاره..این مهمه

پوریا خندید...و پرستش می دانست که می تواند فقط با یک جمله این مرد محکم پراحساس را آرام کند...اما نمی دانست چرا گاهی اوقات یادش می رود هر حرفی را نزند و هر احساسی را بیان نکند...کاری که این روزها کرده بود...از آن دفتر که این روزها دیگر چیزی در آن نمی نوشت و پوریا را همیشه با صفحات تکراری خوانده شده مواجه می کرد معلوم بود...با خود اندیشید آخ اگر پوریا بفهمد این روزها او دفتر دیگری را برای نوشتن انتخاب کرده! پلکی زد و ادامه داد:

– خوب بفرمایید...میشنوم

پوریا هنوز هم می خندید...سر پیش برد و در گوش پرستش چیزی گفت...چشمان پرستش از تعجب گرد شدند...نگاهی دوباره به صورت پوریا کرد و با ابروانی متمایل به سمت بالا به او نگاه کرد...پوریا شانه ای بالا انداخت و در حالیکه دستمال را از دست پرستش می گرفت، با لبخند گفت:

– همینه...

پرستش آمد حرفی بزند که صدای سپیده او را منصرف کرد...

****

– من دارم میرم خانم میزبان..هر چند همش تو آشپزخونه بودی و خیلی کار کردی و ما اصلا ندیدیمت ولی خوب عیب نداره...خوبیاتو میزارم پای معجزه...بدیاتم به بزرگی خودم می بخشم

صدای خنده مهرداد بلند شد...سپیده با دستانی که زیر چانه زده بود، روی صندلی پشت اپن آشپزخانه نشسته و آن دو را تماشا می کرد...معلوم نبود از کی اینجا نشسته و در حال تماشای آنهاست...مهرداد هم خودش را به کنار سپیده رساند و با لحنی خاص گفت:

– خوبه آدما یاد بگیرن وقتی مهمون

و به خودش و سپیس سپیده اشاره کرد و ادامه داد:

– دعوت می کنن..مسایل خصوصیشونو بزارن برا بعدا...

و اینبار به سمت اتاق خواب پرستش اشاره کرد...پوریا کمی به سمت چپ متمایل شد و همان دستمال را که گلوله کرده بود به سمت مهرداد پرتاب کرد...دستمال دقیقا به شانه مهرداد برخورد کرد و همانجا هم فرود

آمد...سپیده خندید و با خوشحالی بچه گانه ای دست زد...مهرداد با دو انگشت دستمال را از روی شانه اش برداشت و آن را با اکراهی تصنعی روی اپن انداخت و گفت:

– اه اه...میکروب...واقعا که..بویی از مهمان نوازی و محبت به همنوع نبردی که...

پرستش به پوریا نگاهی کرد و با همان حالت شوک از درخواست پوریا از او دور شد و به سمت سپیده و مهرداد رفت...از مهرداد عذرخواهی کرد و با سپیده به سمت اتاقش رفت تا او لباس بپوشد...

مهرداد هم همان دستمال را برداشت و به سمت پوریا پرت کرد که پوریا آن را با مهارت در هوا قاپید...نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– خوب دیگه رفیق..اگه اجازه بدی من کم کم برم که عیال الان زنگ میزنه باید شرح ماوقع بگم

پوریا انگشت اشاره اش را دایره وار تکان داد و گفت:

– اونوقت تو این شرح ماوقع از سپیده خانم و صحبتتون که گل انداخته بود و خنده هاتونم می فرمایید دیگه یا نه من به جاتون انجام بدم این وظیفه رو؟

– ما آقا هیچی مخفی نمی کنیم...آها...عین کف دست...

و کف دستش را از راه دور به پوریا نشان داد و قبل از اینکه به او مجال حرف زدن بدهد با صدای بلند از دخترها هم خداحافظی کرد و منتظر جواب آنها نایستاد و رفت...

****

– چه بی ادب...وای نستاد حداقل از تو تشکر کنه

پرستش سپیده را که با شنیدن صدای مهرداد نیم خیز شده بود، دوباره سرجایش نشاند و گفت:

– تو لازم نکرده نگران تشکر از من باشی...

– چیه مگه..بده میخوام برات شخصیت قایل بشن و خداحافظی درست بکنن ازت؟

– از من یا خودت؟

– ولم کن پرستش

– من که نگرفتمت..خدا رو شکر هیچکیم انگار قصد نداره این کارو بکنه اونجور که داره بوش میاد

سپیده خندید..خنده ای بلند و از ته دل...بوسه ای بر گونه پرستش زد و بعد از مرتب کردن روسریش از روی صندلی بلند شد و او را محکم در آغوش کشید و سپس دستش را گرفت و با او از اتاق خارج شد...از پوریا هم خداحافظی و تشکر کرد و رفت...حالا دیگر پرستش مانده بود و عمل به شرط پوریا!

پرستش خوشحال بود از اینکه تا حدی با سپیده حرف زده است، سپیده از وقتی پا به درون خانه گذاشته بود مدام در حال دیدن و برانداز کردن خانه و تعریف از دکور خانه و البته زیبایی های حیاط بود و پرستش را هم مدام با خود به جای جای خانه می کشاند...برایش جالب بود...در این مدت که اینجا زندگی می کرد از دید سپیده به خانه اش نگاه نکرده بود..انگار در همان چند ساعت اخت بیشتری گرفته بود با این مکان...حالا بیش از قبل دوستش داشت...در همان دید و بازدیدها! بود که پرستش لب به سخن گشوده و برای سپیده که مدام از نوع ارتباطش با پوریا می پرسید، حرف زده بود!

پرستش نیم ساعتی می شد که خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود...نمی دانست چه کاری انجام می دهد...گاهی درب یخچال را باز می کرد..صندلی ها را به عقب و جلو می کشید...در کابینت ها را باز و بسته می کرد و به وسایل داخل آنها، نگاه می انداخت...در مجموع کار خاصی برای انجام دادن نبود...اما او می خواست همانجا بماند...دوست نداشت از آشپزخانه خارج شود...می ترسید از آن شب آن هم با شرط پوریا...چند بار دیگر به خواسته او فکر کرد و باز قیافه خودش را به خاطر آورد...به خودش حق می داد اینگونه متعجب شود...به اندازه ای که سپیده مدام اصرار داشت که بداند چه بر او و پوریا درون آشپزخانه گذشته که او را متحول کرده است...اما او هیچ نگفته بود و دلیلش را خستگی عنوان نموده بود و با مزاح سپیده روبرو شده بود که:

– آخی...چقدرم که تو امروز کار کردی..حیوونکی

لبخندی محو بر لبانش نقش بست...اما حتی انگار یاد سپیده و حرفهایش هم نمی توانست استرس او را پایان دهد و تعجبش را حتی...اصلا از پوریا بعید بود چنین درخواستی...مگر قرار نبود به او فرصت دهد تا دوست داشتنش را بیاموزد...با این فکر زهر خندی زد و آرام نجوا کرد:

– کجای کاری پرستش بیچاره...دستتو خونده...بلانسبت الاغ که نیست که...خیلیم باهوشه...

و باز به فکر فرو رفت...اینبار به یاد او افتاد...درخواست هایش...اصرارهایش...و اتفاقی که افتاد! یک آن صدای شکستن چیزی در قلبش به گوشش رسید...تمام صورتش قرمز شد...مشت هایش را گره کرد و با غیظ یکی از صندلیهای میز ناهار خوری را کناری کشید و روی آن نشست.. مشت گره کرده اش را بر روی میز کوبید و با صدایی نه خیلی بلند و نه خیلی آرام گفت:

– لعنتی...شماها همتون مثل همید...همتون

و سرش را روی میز گذاشت...دوست داشت در آن شرایط اشک بریزد حتی اگر شده یک قطره ولی هیچ خبری نبود...وجودش آرامتر از آنی بود که به گریه نیاز داشته باشد و برایش این امر تعجب آور بود...هر طور بود نیم

ساعت دیگر را هم همانجا نشسته بر صندلی سپری کرد..اما بلاخره که چه...باید به اتاقش می رفت و چیزی به او می گفت پوریا درون اتاقش است ..همانگونه که خواسته...به یاد شرط در گوشی پوریا افتاد:

– امشب، من تو اتاق تو می خوابم...

****

چشمهایش را بست...نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقش رفت...دلش می خواست فاصله بین آشپزخانه و اتاقش کش می آمد...به آنجا که رسید حدسش کاملا درست از آب درآمد...پوریا لباس خواب قهوه ای رنگ همیشگی اش را بر تن کرده و روی راحتی گوشه اتاق نشسته بود...متوجه پرستش نشد...داشت به صفحه مانیتور لب تابش نگاه می کرد...روی میز روبروی راحتی پر بود از کاغذ و پرونده...آرام تقه ای به در زد...پوریا سرش را بلند کرد و با مهربانی به او نگریست و به احترامش نیم خیز شد...سپس با ابروانی گره کرده و با لحنی معترض اما ساختگی گفت:

– اینجا چی کار می کنی؟ فکر کردم خوابیدی...

پرستش گیج شده بود...اما خودش را نباخت...ظواهر امر و حضور پوریا در اتاقش با وسایل کار، خبر از چیزی می داد...خبر از اینکه پوریا فقط می خواسته کارش را آنجا انجام دهد...لبخندی بر لب آورد...لبخندی از سر رضایت...از سر شوق...با نگاهی کش دار به سمت پوریا آمد...نگاهی که تا به حال پوریا ندیده بود...هر چند دلیل اصلی این نگاه را نمی دانست اما برایش خوشایند بود...پرستش کنار تخت که رسید با همان لبخند گفت:

– اومدم لباس خوابمو بردارم...

– برات گذاشتم تو اتاق خودم عزیزم

– اتاق خودت؟

– آره دیگه...قرار شد من امشب اینجا بخوابم دیگه...تو که نمیتونی با صدای ورق زدن و چراغ روشن بخوابی...میتونی؟

پرستش یک آن تمام وجودش پر شد از حسی زیبا...حسی مثل بال زدن دنیایی از پروانه های کوچک صورتی در قلبش...حسی نرم و لطیف...به پوریا که اینبار دیده از او بر گرفته و مشغول یادداشت چیزی بود نگاهی عمیقتر کرد...خدایا، چقدر با دنیای او فاصله داشت...چقدر متفاوت تر بود و دوست داشتنی تر...در دل از خودش گله کرد...از اینکه او را به مقایسه نشسته بود...از نگرانی ای که چند لحظه پیش داشت و اکنون ذره ای از آن را

حس نمی کرد خنده اش گرفت...با خود اندیشید که فاصله بین شک و یقینش چه کوتاه بود...اندازه قدم زدن از آشپزخانه تا اتاق خوابش... و در حالیکه به سمت در می رفت گفت:

– ممنون

– بابت؟

پرستش ایستاد و به سمت پوریا برگشت و گفت:

– بابت همه چی

و خواست برگردد و از اتاق خارج شود که درخواست پوریا برای ماندنش او را متوقف کرد...همانجا ایستاد...پوریا عینک مطالعه خاکستری رنگش را از روی چشم برداشت..آن را روی میز گذاشت و به سمت پرستش آمد...روبروی او قرار گرفت...پرستش تا سر شانه هایش بود...نگاهی به پایین و پاهای پرستش کرد و بعد با اخمی گفت:

– تو دوباره دمپایی نپوشیدی؟

و به پاهای برهنه او اشاره کرد و ادامه داد:

– اینا مراقبت میخوان خانم...

– پارکتا؟

پرستش شوخیش گل کرده...سرخوش بود دیگر!

– نخیر خوشمزه خانم...پاهای مبارک...

و با حرکتی دست بر کمر پرستش گذاشت و او را بالا کشید و کف پاهایش را روی پشت پاهای خودش قرار داد...پرستش جیغ کوتاهی کشید و گفت:

– چی کار می کنی؟

پوریا خندید و جواب داد:

– یادش بخیر بچگیا...سرهنگ همیشه منو اینجوری می ذاشت رو پاهاش و راهم می برد...چه کیفی میداد..

– تو هم میخوای این شکلی الان منو راه ببری؟

– چرا که نه...تنبیهی میشه برات که از این به بعد دمپایی بپوشی...تازه قدتم بلندتر میشه...

– یعنی قدم کوتاهه؟

– ای..بگی نگی

– لوس

و با مشت آرام به سینه پوریا کوبید

– آخ

– ای وای دردت اومد؟

پوریا دستان پرستش را دور کمر خودش انداخت و او را به سینه فشرد...بوسه ای نرم بر خرمن موهای مواج و خوشرنگش زد و آرام در گوشش نجوا کرد:

– نه

پوریا همانطور که گفته بود پرستش را روی پاهایش به سمت اتاق خودش برد...پرستش سر بر سینه پوریا داشت و پوریا گویی که باری گرانبها را حمل می کند، آرام و با احتیاط گام بر می داشت...

– بد نگذره

– من و تو بچگیام کسی اینجوری راه نبرده بود...یعنی نمی دونم...شاید عمه این کار و کرده ولی من یادم نمیاد...خیلی خوبه

– آره خیلی خوبه...خوب مسافرای محترم رسیدیم

– ا، چه زود

– خوش گذشته دیگه...خوشحالیم که رضایت داشتید...انشالله در سفرهای بعدی هم زیارتتون کنیم

****

پرستش سرش را از سینه پوریا برداشت...پوریا او را تا کنار مبل تخت خواب شو رسانده بود...روی مبل که پوریا حالت آن را عوض کرده و حتی بالشت و ملحفه جدید روی آن انداخته بود، نشست...پس پوریا همه چیز را برای حضور او در اتاقش آماده کرده بود...او شرطش فقط خوابیدن در اتاق پرستش بود...همین و بس...و پرستش چه تفکراتی با خودش داشت...از خودش خجالت می کشید...همین فکر باعث شد که لب به دندان بگزد...و مگر میشد پرستش عکس العملی از خود نشان دهد و از چشمان تیزبین پوریا دور بماند؟ کمی خم شد...دستش را روی شانه پرستش گذاشت و گفت:

– راحت نیستی؟ میخوای برو توی اتاق خودت...من وسایلمو بر میگردونم همینجا

– نه نه...خیلیم خوبه...مشکلی ندارم

– پس چرا لبتو می گزی؟

پرستش لبخندی زد و متعجب از این همه دقت پوریا به او گفت:

– دیگه چه کارایی تو بچگیا کردی که لذت داشته؟

پوریا خندید، کنار او نشست و جواب داد:

– یادمه سرهنگ مچ جفت دستامو با یه دستش میگرفت و منو می چرخوند...اسمشم گذاشته بود چرخ و فلک انسانی...هزینشم برای هر دور، یه ماچ آبدار بود..

به اینجا که رسید سری تکان داد و ادامه داد:

– یادش بخیر...گاهی وقتا که هوس می کرد منو بچرخونه با یه صدای بلند میگفت:آهای..چرخ و فلکیه...چرخ و فلک انسانی...یه ماچ آبدار بده و دور بزن...هم فاله هم تماشا...بعد من با ذوق میرفتم پیششو هزینشو روی صورت اصلاح شده و همیشه خوشبوش پرداخت میکردم...می رفتم برای فال و تماشا...اونم چه تماشایی...لذت می بردم از اینکه اتاق دور سرم بچرخه و همه رنگا قاطی بشن...آخ خدا...

به پشت روی تختش دراز کشید...دستش را زیر سرش گذاشت و خیره به سقف گفت:

– حاضرم هر چی دارم بدم...دوباره به اون روزا برگردم...

و چشمانش را بست...پرستش هم به تقلید از او به پشت دراز کشد...درست کنار پوریا! و چشمانش را هم بست...

پوریا از تکان آرام تخت، چشم گشود و با دیدن او در کنارش به پهلو چرخید...دست راستش را حایل سرش کرد و دست چپش را با احتیاط روی شکم پرستش قرار داد...پرستش کاملا متوجه چرخش پوریا شده بود..اما چشم نگشود و حتی وقتی که دستش را بر روی شکمش احساس کرد هم چشمهایش را باز نکرد...شاید به نوعی داشت نوع قضاوتش را در مورد پوریا جبران می کرد...دم و بازدمش را به خوبی حس می کرد به خاطر دست پوریا...و هرم نفسهای او را روی صورتش...می خواست چشم باز نکند تا ببیند تا کجا همه چیز پیش می رود...دیگر اما مطمئن تر از قبل بود که پوریا متفاوت است...بسیار متفاوت...بعد از چند دقیقه بوسه نرم و مهربان پوریا را بر پیشانی اش حس کرد و سپس تکانی دیگر و جای خالی هرم نفسهایش بر صورتش و دست مردانه اش بر شکمش...پوریا برخواست و پرستش چشم گشود...پوریا نگاهی دیگر به او کرد و با مهربانی گفت:

– خوب بخوابی پرنسس...

– ممنون

– بابت؟

و خندید...پرستش هم خندید...و پوریا بی کلامی دیگر از اتاق خارج شد... پرستش ماند و اتاق پوریا که همه جایش بوی او را می داد...

****

فصل دهم

– خوب؟

– زیادی مغرضانه نیست؟

– به عنوان یه مرد خواستم گوش بدی و نظر بدی دیگه

– خوب پس به عنوان یه مرد،

مهرداد کلمه مرد را با اشاره به خودش و بسیار محکم ادا کرد و ادامه داد:

– به نظرم مغرضانه است..یه جوری نوشته شده انگار که شامل حال همه میشه...

– نمیشه؟

– نه که نمیشه..تو که باید بدونی

– چی رو؟

– اینکه استثنایایی هم هست..

– مثلا؟

– من

– فقط تو

– آره دیگه...بیشتر نگرد که کمتر پیدا می کنی

و خندید..بلند بلند...پرستش هم خندید...پوریا با یک سینی حاوی سه نسکافه و کاپ کیک های شکلاتی دستپخت پرستش وارد اتاق کارش شد...پرستش پشت میز او نشسته و مهرداد روی مبل روبروی میز...سینی را روی میز گذاشت و کنار مهرداد نشست..دستی بر شانه دوست مهرداد زد و گفت:

– باز دچار خودشیفتگی شدی ؟ یه جلسه وقت بگیر بیا پیشم از این بیماری نجاتت می دم

مهرداد دست برد و یکی از کیکها را برداشت و در همان حال گفت:

– مرا به لطف تو ای دوست امید نیست...شر مرسان

و سپس با اشاره به کاپ کیکهای ولرم ولع انگیز و نگاه به پرستش گفت:

– شیرینی بخوریم یا خجالت پرستش جان؟ هنوز مزه ی دسر خوشمزه ی هفته پیشت زیر دندونمه..اینم که از ظاهرش خوشمزگی میباره...به به به به

و شروع به خوردن کرد...با هر لقمه ای که بر دهان می گذاشت یک تعریف هم می کرد...پوریا خواست برای پرستش هم کیک و نسکافه ببرد که با اشاره او و بلند شدنش از پشت میز از این کار منصرف شد...پرستش روبروی آنها و روی مبل تک نفره نشست...کاغذی را به دست پوریا داد و گفت:

– داشتم این متن و برای مهرداد می خوندم...خواستم نظرشو بدونم...تو هم بخون...

پوریا با نگاه همیشگی مهربانش کاغذ را از دست پرستش گرفت و خواند...وقتی خواندن متن تمام شد آن را با دقت روی میز گذاشت و پس از نوشیدن جرعه ای از نسکافه اش رو به پرستش گفت:

– شاید اونی که این متن رو نوشته کمی از مردها دلزده بوده...یا شاید افرادی رو داشته که این نوع تلقین رو براش درست کردند...به هر حال اون چیزی که بی توجه به این متن پیشنهاد می کنم باشیم صرفا انسان بودنه و بس

و با نگاهی عمیق به پرستش ادامه داد:

– یعنی فقط کافیه خودت باشی بدون فکر کردن به اینکه دیگران در برابر صداقت تو چطور فکر می کنند

– ببین آقای دکتر...یه نظر معمولی خواستیما...علمیش نکن فدات شم...موافقی با این نوع نگرش یا نه؟ همین...

پوریا به مهرداد که دست می برد تا کیک دیگری بردارد نگاهی کرد و با لبخند گفت:

– به هر حال هر کس به اقتضای شخصیت اجتماعیش حرف میزنه و نظر میده دیگه...تو از بعد تیرچه و بلوک و آجر و سیمان...من از حیث شخصیت و اجتماع و روان...

پرستش خنده ی کوتاهی کرد و به آن دو چشم دوخت...مهرداد لقمه اش را قورت داد و در جواب گفت:

– آره دیگه...اون روز که بنده ی تیرچه بلوکی داشتم اینجا رو براتون می ساختم و طراحی می کردم که از این خبرا نبود...ای بشکنی دست...

– پوریا داره شوخی می کنه باهات...حالا خوشمزه شده؟

– اووووف، خوشمزه؟ عالیه عالی...یعنی یه دوره بگم فریبا بیاد پیشت ببینه که سخت نیازمندیم

– راستی چه خبر ازش؟

– از من می پرسی؟ ای کلک...هر وقت ما با هم حرف می زنیم که اون همش داره از آخرین باری که با تو حرف زده میگه...یعنی سی ان ان و بی بی سی بایدپیش شما خانما لنگ بندازن...

– ما فقط راجع به خودمون حرف میزنیم...به کسی کاری نداریم که

– بر منکرش لعنت...اونا با شما کار دارن وگرنه شما که نه بابا...روم به دیوار...من فقط موندم چرا...

تلفنش زنگ خورد...با نگاه به گوشی تلفن...به پرستش نگاهی کرد و با لبخند جواب داد:

– سلام سلام...حلالزاده ای به خدا

و همانطور در حال خندیدن و قربان صدقه رفتن از اتاق خارج شد...

****

پرستش خندید و به پوریا که در حال خوردن کیکش بود چشم دوخت...پوریا به شیطنت و نشاط مهرداد نبود...او شوخیها و سرزندگی خاص خودش را داشت...این دو دوست، دو نمونه کاملا متضاد بودند..اما بسیار به هم نزدیک و صمیمی...بارها از مهرداد شنیده بود که چگونه از پوریا تعریف می کند و چگونه او را می ستاید...در این مدت به خوبی دریافته بود که مهرداد او را نه تنها یک دوست که مشاوری خوب می داند...در خیلی از امور با او مشورت می کرد...دوستی بسیار صمیمی و اعتماد بسیار زیاد این دو را بهم، به چشم دیده و همیشه از نوع برخوردها و شوخیها و حتی حرفهای جدیشان لذت برده بود...حتی گاهی که بر سر مسئله ای بحث می کردند و با هم مخالف بودند هم از میزان علاقه و احترمشان به هم کاسته نمی شد...پرستش فهمیده بود که آنها خود را و نوع رابطه اشان را با وجود تمامی تضادها و تعارضها، درک کرده اند...به یاد خودش و سپیده افتاد...اگر می خواست به مقایسه بنشیند می توانست بگوید که رابطه او و سپیده هم در نوع خودش منحصر به فرد بود...منتها با این تفاوت که اینبار آنکه شلوغتر و سر به هواتر بود یعنی سپیده، مشاور بهتری هم بود...دلش یک لحظه برایش تنگ شد...از آن ماهگرد ازدواجش، او را چندین بار دیگر هم دیده بود..و آخرین بارش دیشب بود که با هم به سینما رفته بودند...چقدر درون سینما خندیدند و چقدر با اعتراض افراد حاضر در سینما روبرو شدند...اصلا یادش نمی آمد که موضوع اصلی فیلم در چه مورد بود...حتی وقتی پوریا از مضمون فیلم پرسیده بود، جوابی برای گفتن نداشت...و وقتی دلیلش را عنوان کرده بود با مواخذه پوریا روبرو شده بود...مهرداد راست می گفت، پوریا در بسیاری از موارد از دیدگاه یک پزشک نظر می داد مثل الان...اما مهرداد ساده و بی غل و غش نظری را عنوان می کرد...به قول خودش مثل یک انسان معمولی

– کجایی بانو؟

پرستش به پوریا نگاهی کرد و با لبخند گفت:

– هیچی...خوب شده؟

– بله..عالیه..خوشمزه و لذیذ...

و با اشاره به کاغذ روی میز گفت:

– نوشته خودت که نیست؟

– نه...توی اینترنت بهش برخوردم...

– پس ربطی به تحقیقات پایان نامت نداره..

– چرا داره..

پوریا با تعجب به پرستش نگاه کرد و گفت:

– من به شوخی پرسیدما...این نوشته ربط خاصی نمیتونه داشته باشم به موضع پایان نامت

– داره..چون در حین سرچ برای یافتن مطلب برای پایان نامم بهش برخوردم...پس ربط داره

و ریز خندید...پوریا هم خنده ی آرامی کرد و سپس با تشکری دیگر از پرستش به خاطر کیک خوشمزه اش برخاست و از اتاق خارج شد...این روزها پوریا کمی مشغول بود...مثل همیشه در خانه که بود توجهش را به امور خانه و پرستش می داد اما به خوبی می شد نوعی نگرانی یا دغدغه را در پس نگاهش خواند...پرستش دلش می خواست بداند چه چیزی پوریا را از همیشه هم آرامتر کرده..به خود قول داد پس از رفتن مهرداد حتما در این باره با او به گفتگو بنشیند...

****

مهرداد دیگر پای ثابت منزل آنها شده بود...به هر بهانه ای آنجا بود و این البته برای هر دو ساکن خانه هم خوشایند بود و هم لذت بخش...پس از صرف ناهار که خود مهرداد مسئول پخت آن بود، برخلاف جمعه های دیگر که تا غروب در منزل آنها می ماند خیلی زود رفت...این موضوع به همراه تغییر در نوع رفتار پوریا برایش فرصت خوبی شد تا دلیل را جویا شود...مهرداد را که بدرقه کرد شال آبی رنگی را که دیشب در هنگام بازگشت از سینما، سپیده برایش خریده بود از سر درآورد و روی دستش انداخت و به پوریا که داشت بر می گشت گفت:

– میشه بپرسم چی شده؟

پوریا نیم نگاهی به پرستش انداخت و جواب داد:

– مگه قراره چیزی شده باشه؟

– تو باید بگی...رفتارت که اینو میگه

پوریا اینبار متعجب به پرستش چشم دوخت و پرسید:

– رفتار من؟

– بله

– نه عزیزم مسئله خاصی نیست که تو نگرانش بشی...حل میشه

و به سمت اتاقش رفت...پرستش اما نمی خواست به این راحتی کوتاه بیاید...او هم به دنبال پوریا به اتاقش رفت...شال را روی دسته مبل انداخت و دست به سینه مقابل او ایستاد...پوریا سری تکان داد...خم شد...شال را برداشت..به دقت آن را تا نمود و جلوی پرستش گرفت و گفت:

– این جاش اینجا نیست

– یعنی نخود سیاه دیگه؟

پوریا جدی به او نگاه کرد و با اعتراض گفت:

– این چه نحوه صحبت کردنه پرستش؟ برو شالتو بزار سر جاش بیا کارای پایان نامتو راست و ریس کنیم با...

پرستش که گویی انتظار نداشت پوریا اینگونه با او حرف بزند به ناگاه با عکس العملی سریع شال را از دستان پوریا گرفت، و اجازه نداد پوریا کلمه آخر حرفش را که مثل همیشه واژه "بانو" بود به زبان بیاورد...شال را روی مبل پرت کرد و با صدایی کمی بلندتر از حد معمول گفت:

– به من امر و نهی نکن...من بیمارت نیستم که همیشه از منظر یه روانپزشک جوابای منو میدی...برا هر سوال فقط یه پا روانپزشکی...شاید من بخام مثل یه آدم معمولی باشی باهام...چرا نمیتونی مثل مهرداد باشی..ها؟

نمی دانست اصلا جمله آخر را برای چه گفت؟ اصلا نمی دانست چه حقی داشت پوریای مهربان صبور را اینگونه مورد تهاجم حرف هایش قرار دهد؟ پوریا یک لحظه متعجب به پرستش خیره شد...آب دهانش را قورت داد، خم شد و شال را از روی مبل برداشت...مستقیم به چشمان پرستش خیره شد و با لحنی آرام گفت:

– بشین...این امر و نهی نیست...یه خواهشه...بشین بانو...

پرستش نشست...پوریا هم در کنارش قرار گرفت...شال را روی زانوانش گذاشت...و با دستانش دستان پرستش را گرفت و گفت:

– اول اینکه من هرگز به تو امر و نهی نکردم و نمی کنم...دوم اگر من گاهی اوقات به قول تو از چشم یه روانپزشک باهات حرف می زنم چون احساس می کنم بهتر جواب میده ولی این دلیل نمیشه به این دلیل باشه که تو رو بیمار خودم می دونم..یا هر کس دیگه ای رو

پوریا به پرستش که نفسهایش کمی تندتر از حد معمول بود نگاهی کرد و ادامه داد:

– صاف بشین...نفس عمیق بکش

و به پرستش کمک کرد تا تنفسش را آرام کند...یک دستش را پشت کمر او و دست دیگرش را روی قفسه سینه اش گذاشت...با شماره به او در آرام کردن تنفسش کمک کرد...سپس هر دو دستش را روی شانه های او قرار داد و سرش را به سمت خودش چرخاند و با نگاهی مهربان گفت:

– بهتری الان؟

پرستش نگاهش را از او گرفت...باز هم تند رفته بود...پوریا دست به زیر چانه او برد و سر او را بالا آورد و به چشمانش خیره شد...نگاهش متفاوت شده بود...چیزی انگار در نی نی چشمانش می لغزید که پرستش تا به حال ندیده بود...انگار بغض در گلویش را با آب دهانش قورت داد...با لحنی متفاوت اما چون همیشه آرام گفت:

– من باید مثل مهرداد باشم تا تو هم نوع رفتارت با من مثل اون باشه؟ بلند و از ته دل بخندی؟ یا نه...اون مهلتی که ازم خواستی رو به خاطر فهمیدن دوست داشتن من پوریا خواستی؟ کدومش؟...بگو تا من همونی باشم که تو می خوای...

و با نفسی عمیق چشمانش را بست...کاری که همیشه موقع فروخوردن خشم یا ناراحتیش می کرد و پرستش نفهمید او عصبانی است یا دلخور؟ اما می دانست که باز حرفی زده و کاری کرده که تا پای شکستن دل او پیش رفته است...از خودش بیزار شد... پلکی زد و بعد اشک از چشمانش جاری شد...خودش را مثل شاخه باران خورده یاس در آغوش پوریا انداخت و صدای هق هق گریه اش بلند شد...پوریا متعجب چشم گشود و او را سخت در آغوش فشرد و در گوشش نجوا کرد:

– آروم..آروم..

پرستش در میان هق هق هایش از او عذرخواهی می کرد و پوریا مهربانانه او را دلداری می داد...پرستش آرام گرفته بود اما پوریا هنوز هم دلداریش می داد...استشمام عطر خوشبوی پوریا و حرفهای آرام و مهربانانه اش حال او را روبراه کرده بود...صدای پوریا را شنید که از او حالش را می پرسید و این مجال جدا شدن از آن آغوش امن را برایش فراهم کرد...از نوع احساس پوریا به خودش خیلی وقت بود که مطلع شده اما هرگز احساس واقعی

خود به او را، نشان نداده بود...بی تفاوتی محض! و خود بیشتر متعجب بود از این نوع حس...در آغوش او جای می گرفت...گرمی بوسه های او را این روزها بیش از پیش بر گونه و پیشانی اش حس می کرد...نوازشهای بی دریغ او را به جان می خرید اما خالی بود از احساس...نه که دوستش نداشته باشد...چرا، هر کس از او می پرسید مطمئنا بی درنگ می گفت که پوریا را دوست دارد...اما نه از آن نوع دوست داشتنها! مثل دوست داشتن ارسلان و یا حتی مهرداد بود...نمی دانست پوریا فهمیده یا نه؟ چون نه بر زبان آورده بود و نه در رفتارش نشان داده بود که البته حالا پرستش، با حرف پوریا کمی به شک افتاده بود،...حس تظاهر و بازی دادن داشت...حس گول زدن...با تکیه دستانش به سینه ستبر و مردانه پوریا خودش را از آغوش او جدا کرد...پوریا چهار انگشت دستانش را بر روی گوش و گونه پرستش قرار داد و با انگشتان شصتش اشک های کمی خشک شده بر چهره اش را زدود...خم شد و بوسه ای درست بر گوشه لبش نشاند...کمی نزدیک به جایی که آرزوی بوسیدنش را داشت و به خود هنوز اجازه این کار را نداده بود...همین اتفاق کافی بود که پرستش کاملا موضوع تغییر رفتار پوریا را فراموش کند و باز مشغول خود و نوع رفتارش با او شود...البته فقط تا همان شب!

****

پرستش لباس خواب بلند چین دارش را به تن کرده بود...این لباس را چند روز پیش برای خودش خریده بود...و امشب اولین باری بود که آن را امتحان می کرد...آن را برای روزهایی خریده بود که می دانست دیگر نمی تواند آن لباس خواب شیک و تقریبا چسبان دوخت گلبهار را بپوشد...دستی به شکمش کشید...چند روزی می شد که احساس می کرد کمی شکمش بزرگ شده...برآمدگی کوچکی در شکم تخت و صافش حس می کرد...و این موضوع خوشحالش می کرد...خوشحال از رشد او...یادگاری دیگر از او...و تنهاترینش...اما اینبار زنده...تبسم شیرینی کرد و باز به یاد یادگارهای پرپر شده اش از او افتاد و از ربط داشتن عجیبشان به پوریا باز هم شگفت زده شد...می خواست اینگونه فکر نکند اما نمی توانست..شانه هایش را بالا انداخت و آرام گفت:

– بیچاره پوریا...چرا انقد تو بدی دختر؟

روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت، نور خوشرنگ چراغ خواب اتاقش بر روی سقف، اشکال زیبایی درست کرده بود...ستاره، ماه، گل..این هم از ابتکارهای مهرداد بود...از روزی که ساکن بلاعزل این اتاق شده بود، شبهای بی خوابیش را با همین اشکال به سر کرده بود...دوباره دستی روی شکمش گذاشت...با خود اندیشید که شاید دیگر اکنون وقت سخن گفتن با نوزادش رسیده...قبلا زیاد با او سخن نمی گفت شاید چون حسش نمی کرد...اما چند روزی می شد که حسی در او برانگیخته شده بود...حس مادر شدن بود یا چیز دیگر؟ نمی

دانست فقط می دانست حالا دیگر این موجود در حال رشد برایش قدری عزیزتر شده..دیگر بیگانه نیست با او! با انگشتانش مشغول حساب و کتاب چیزی شد ..با خود اندیشید که باید سه ماهی گذشته باشد...و ناگهان یادش آمد که همین هفته ی گذشته دکترش به او گفته بود که هفته دوازدهم بارداری را پشت سر گذاشته است..از تلاش خودش برای حساب و کتاب، خنده اش گرفت...باز دستش بر روی شکمش لغزید و با خنده گفت:

– مامان کم کم داره خل میشه...شایدم خل شده...ولی به هر حال چه خل..چه عاقل..می خوام بدونی دوست دارم..برام عزیزی..میخوام به دنیا بیای...و داشته باشمت...چون...

صدایش را قطع کرد و گوشهایش را تیز...

– معلومه که نمیتونم...از من ساخته نیست

آری درست شنیده بود...صدای پوریا بود...آن هم از نوع بلند...در این مدت به یاد نداشت که صدای بلند او را شنیده باشد...تعجب کرد...آرام از روی تخت برخواست...اما دیگر صدایی نمی آمد...یک آن تصور کرد که نکند در میان گفتگو با کودکش دچار تخیل شده باشد اما نه...مطمئن بود...او احساساتی و خیال پرداز بود اما نه تا این حد! در چهارچوب اتاقش ایستاد و باز گوش سپرد...صدایی شبیه نجوا شنید...پایش یک قدم پیش رفت.. و قدمی دیگر..آنقدر که خود را پشت درب نیمه باز اتاق پوریا دید..گوش به در چسباند و شنید:

– ببخش داد زدم...دست خودم نبود...باشه..میدونم...سعی خودمو میکنم...میدونم که باید بفهمه...ممنونتم...سلام برسون...

و صدای پوریا قطع شد...پرستش دو دل مانده بود پشت درب اتاق...از سویی چیزی شبیه یک کنجکاوی همراه با نگرانی، شاید هم کمی حس حسادت از نوع حرف زدن پوریا، او را ترغیب می کرد در را بگشاید و داخل شود...و از سویی نمی خواست انسانی فضول جلوه کند..میان کشمکش های ذهنیش راه دوم را انتخاب و به سمت اتاق خودش حرکت کرد...کمی مانده بود به اتاق برسد که صدای حرکت درب اتاق پوریا و سپس صدای خودش را شنید که او را مخاطب قرار داده بود:

– خوبی عزیزم؟

پرستش برگشت...سعی کرد لبخندی بر لب بنشاند که اضطراب ظاهریش را بپوشاند و لبخند زد اما نمی دانست تا چه حد در مقابل چشمان تیزبین پوریا موفق عمل کرده است..گفت:

– آره..ممنون..خوبم

پوریا با لبخند به پاهای او اشاره کرد و گفت:

– از اون شب به بعد دیگه این دمپاییا رو پات می بینم...ترسیدی باز بیام اتاقت و اشغال کنم؟

و خندید...پرستش هم خندید...پوریا خندید تا حال و احوال خودش را عوض کند و از آن استرس بی حد که چند وقتی می شد گریبانگیرش شده بود رها شود و پرستش خندید تا ظاهرسازی کرده باشد...او به خوبی می دانست که پوریا از چهره و حالاتش دقیقا حال درونش را می فهمد...پوریا با دو گام بلند خودش را به پرستش رساند و دست بر پشت کمرش گذاشت و او را آرام به درون اتاق هل داد و گفت:

– به زور نفرستمت فکر کنم تا صبح بخوای وایسی منو نگاه کنی!

به درون اتاق رسیده بودند که پرستش دیگر طاقت نیاورد...برگشت و مستقیم به چشمان پوریا زل زد...اصلا خود پوریا به او یاد داده بود آنچه را در دل دارد بپرسد...پس می خواست درسش را پس بدهد...پوریا هم به او چشم دوخته بود و پلک نمیزد...بعد زد زیر خنده و گفت:

– اینم یکی دیگه از بازی بچگیامون بود..یادته زل می زدیم به هم، اونی که زودتر می خندید می باخت؟

پرستش هم خندید...

****

پوریا که این روزها بی محابا به او محبت می کرد..دستانش را دور کمر او قفل کرد و او را به آرامی به سمت خود کشید...بوی خوش عطر تنش به مشامش می رسید و فشار آرام دستان قدرتمند او بر گودی کمرش تنفسش را تندتر کرده بود...اوایل ترس تمام وجود پرستش را فرا می گرفت، ترس از خواستنهای پوریا، از تقاضایی که حقش بود و او نمی توانست برآورده اش کند..اما کم کم فهمیده بود که پوریا کارش را خوب بلد است! می داند تا کجا پیش برود و چه کند...فقط گاهی نمی توانست بفهمد او این همه اراده و تحمل را از کجا آورده...و باز به مقایسه اش می نشست...چقدر از طرف او این ماههای آخر تحت فشار بود و چقدر امتناع کرده بود و بعد...فکرش منزجرش کرد...بی اختیار سرش را در سینه پوریا فروبرد و خودش را کمی مچاله کرد...فشار دستان پوریا بر کمرش بیشتر شد...

– آخ

پوریا کمی خودش را به عقب کشید و با نگرانی پرسید:

– چی شد؟

– هیچی..هیچی..یه قسمت کمرم یه خورده درد می کرد

– کجاش..بزار ببینم ...

پرستش آرام آب دهانش را قورت داد و با خود گفت:

– ببینی؟ نه..تورو خدا

اما حرکت دست پوریا بر روی لباس خواب و بر روی کمرش این جواب را به او داد که منظور او نوع دیگری از دیدن است...دستش به همان ناحیه خورد که درد میکرد..از تماس دست پوریا حس خوبی داشت...از صبح آن بخش از کمرش کمی درد می کرد...

– اینجاست؟

– آره آره..

– خیلی درد داره؟

– نه مثل یه کوبیدگیه بیشتر

– خوب بیا...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پوریا پرستش را از خودش جدا کرد و آرام با هم به سمت تخت رفتند...پوریا یک بالشت نرم از کشوی زیر تخت درآورد و روی تخت گذاشت و از پرستش خواست روی تخت و به پهلوی چپ دراز بکشد و و بعد کمی از بالشت را زیر شکم پرستش گذاشت و باز از او خواست با هر دو دستش بالشت را بغل کند...و سپس خودش آرام پشت سر او قرار گرفت...پرستش کمی سرش را برای دیدن پوریا خم کرد که پوریا با خنده آن را به حالت اولش برگرداند و گفت:

– شیطنت نکن...درست نمی خوابی برا همین کمرت درد می گیره...

و شروع کرد به ماساژ دادن کمر پرستش...حرکت انگشتانش بر روی کمر پرستش حس خوبی به او می داد..می توانست چشم ببندد و آرام بخوابد اما ترجیح داد کمی بیدار بماند..

– تو این چیزا رو از کجا می دونی؟

– آخه قبلیه هم همین شکلی بود

– ایش

پوریا خنده ی آرامی کرد و پرسید:

– حسودیت شد؟

پرستش لب باز کرد که بگوید "نه" اما به یاد حرف های ناپخته و دل شکستنهای ناخوداگاهش که افتاد لب به دندان گزید و به خنده ای کوتاه اکتفا کرد...چشمانش کم کم گرم می شدند و حرکت دستان پوریا آرامتر...او خوابش برده بود با تبسمی زیبا بر گوشته لبش..درست همانجایی که پوریا چند ساعت قبل بوسیده بود...پوریا کمی به سمت صورت او خم شد...با لبانش دو انگشت دست خودش را بوسید و آرام روی لبهای صورتی رنگ پرستش گذاشت...فردا برای محبوبش روز خوبی نبود...حقیقتی تلخ را باید می فهمید...وقتش شده بود...قطره ای اشک از گونه اش لغزید و روی لباس پرستش افتاد...

***

فصل یازدهم

پرستش دستی به موهای لخت دخترک یک ساله ای که که روی زانوانش نشسته بود کشید و بوسه ای آبدار بر روی گونه اش نواخت...دخترک خنده ای کرد و خواست خودش را از روی پاهای او به زمین بیندازد...پرستش او را محکمتر در آغوش فشرد و گفت:

– کجا میری دخترم؟

دخترک زیبا دوباره به روی او خندید و با همان لحن کودکانه اش گفت:

– مامان

– جانم عزیزم...

دخترک ذوقی کرد و دست هایش را دراز کرد...زن جوان کمی خم شد و او را بغل کرد...به پرستش نگاه مهربانی کرد...کنارش نشست و پلاستیکی را به دستش داد و با مهربانی گفت:

– بخور..برات خوبه...

پرستش دستش را روی پلاستیک گذاشت تا از لیز خوردنش جلوگیری کند...اما به محتویات آن دست نزد...زن جوان دخترش را درون کالسکه اش گذاشت و عروسک کوچکی به دستش داد...سپس دست برد و آبمیوه ای از درون پلاستیک مشکی رنگ روی زانوان پرستش درآورد...نی را به درون آن زد و به دست پرستش داد و گفت:

– مثلا بشینی اینجا غصه بخوری، چیزی درست میشه؟ عوض غم و غصه آبمیوه بخور...والله هر کی دیگه جای تو بود و من این همه تو این ده روز باهاش حرف زده بودم حتما به یه صراطی مستقیم شده بود...

و خندید و پرستش هم..اما نه از ته دل...زن جوان راست می گفت، پرستش و او ده روزی می شد با هم همکلام بودند..و خود زن سر صحبت را با او باز کرده بود...او هر بعد ازظهر دختر کوچکش را به پارک می آورد تا کمی بازی کند...بهانه اش برای صحبت با او دیدن غریبه ای در پارک بوده...آخر به گفته زن جوان پارک کوچک بود و می شد غریبه ها را به خوبی تشخیص داد...و حالا ده روز از آشنایی او با پرستش می گذشت و در این ده روز، پرستش حرفهایی هم به او زده بود..نه همه چیز..اما در مورد ناراحتی و دلزدگی این روزهایش که او را با وجود مشغله کاری زیاد، عصرها به این پارک می کشاند، حرف زده بود...و آن زن درست مثل یک روان پزشک حاذق با او رفتار کرده و راهکار برایش ارائه می داد...یادش آمد یک روز همین را به او گفته بود...

– تو مثل روانپزشکا با آدم حرف میزنی...درست مثل...

ولی خنده زن جوان که حالا دیگر او را به نام کوچکش، خورشید، صدا می کرد مانع از ادامه صحبتش شد...خورشید با خنده گفته بود:

– خوبه..پس میتونم به خودم امیدوار باشم...بازی روزگار و تقدیر از اونی که باید، روانشناس و روانپزشک میسازه..

خورشید در طول این مدت هرگز در مورد امور خانوادگی پرستش و یا اینکه چه می کند و شوهرش کیست و یا حتی کجا زندگی می کند چیزی نپرسیده بود..انگار برگزیده شده بود که بیاید و فقط در مورد حال این روزهایش غمگسارش باشد...روزهایی که می توانست با محرمهای اسرارش درد و دل کند..نه عمه گلبهار، نه سپیده و نه ارسلان...هیچکس از راز دل او خبر نداشت که حالا بخواهد از درد دلش باخبر شود! چرا اما، یک نفر بود...آنکه روزگاری شوالیه ی زندگیش شد و شریک در رازش و حالا...درست از روزی که فهمیده بود...او را از خود رانده بود...با پوریا حرف نمی زد...درد دل نمی کرد...حتی به حرف هایش گوش نمی داد...چند روز اول شده بود درست مثل همان روزهایی که او بی خبر ترکش کرده بود...آرام و گوشه گیر و سرخورده...پوریا با او حرف می زد و او گوش می سپرد...اما به واقع هیچ نمی شنید...بر خود که مسلط شد...حالا دیگر پوریا را می شنید! اما نمی خواست که بشنود... با او حرف نمیزد...حرفهایش را گوش نمیداد...می خواست تنها باشد و حتی چند بار به صراحت از او خواسته بود تنهایش بگذارد...این بار دیگر با قصد و غرض او را می رنجاند...و در صدد جبران هم بر نمی آمد..نه اینکه نتواند، می توانست اما نمی خواست...حوصله حرفهای روانشناسانه اش را نداشت...و پوریا بعد از چند روز تلاش او را به خیال پرستش، به حال خود گذاشته بود!

– بیای پایین بد نیستا!

صدای خورشید بود و حرکت دستش در جلوی صورت پرستش که او را متوجه به خود و شرایط کنونی اش کرد...پلکی زد و با نگاهی گذرا به ماهور، دخترک زیبای خورشید که آرام آرام پلکهایش بسته می شدند گفت:

– از کجا؟

– از اون بالا بالاها...از تو ابرا...فکر و خیال...چه می دونم..هر چی تو اسمشو بزاری..یه کم رو زمین راه بری برات بد نیست

– زمین دیگه جایی برای قدمای من نداره خورشید

و آه کشید...

– یه جوری حرف میزنی انگار تمام داغای عالم مال توئه...یه مسئله ای پیش اومده و یه راه حلی هم براش پیشنهاد شده..همین و بس...

– راه حلش از دست دادن بچمه...این چیز کمیه؟

– بچه ای که قراره ناقص به دنیا بیاد...تو و شوهرتو زجر بده...حالا اصلا بگیم تو و شوهرت به جهنم...البته ببخشیدا

و خندید و ادامه داد:

– فکر خودشو کردی...یه عمر با یه اختلال روانی... با یه قلب و ریه ناسالم...میخوای چی بهش بدی؟ اومدن تو این دنیا رو که به قول خودت جایی برای قدمهای ما آدما نداره یا یه عمر زجر و عذاب؟ انصاف داشته باش...خیلی خودخواهی..

خورشید کمی در جملات آخرش تند شده بود...در تمام این مدت پرستش این فرشته از آسمان رسیده را مهربان و خندان و صبور دیده بود...هر چند از نوع تند حرف زدنش تعجب نکرد اما کمی دلش ریش شد...توقع داشت با او مدارا کند و بعد اندیشید چه توقع بچه گانه ای..این زن، بی چشمداشت هر روز پای صحبتهایش نشسته و او را راهنمایی کرده و حالا پس از ده روز هنوز هم دارد یک پرستش نا امید تهی را در مقابل خود می بیند..حق دارد ناراحت باشد و حتی عصبی...انگار میخ آهنین بر سنگ می کوبیده این همه مدت...با خود اندیشید که اگر او به راستی روانپزشک یا روانشناس بود و بیماری چون خودش داشت، مزایایی نصیبش نمی شد که هیچ، باید هر روز کلی پول تنقلات و آبمیوه می داد و کلی وقت برایش می گذاشت..از تصور خودش لبخندی بر لب نشاند...به خورشید که آرام آرام کالسکه ماهور را به جلو و عقب تکان می داد و سپس به ماهور نگاهی کرد و گفت:

– تو یه دختر قشنگ داری..دختری که بزرگ میشه و یادگار کسیه که دوستش داری...برات میشه نمادی از اون..

خورشید به او نگاه نکرد..چشمش به کودکش بود...لبخندی زد و همانطور که ماهور را نگاه می کرد در جواب گفت:

– تو فکر کردی من به این راحتی به دستش آوردم..این فرشته کوچولویی که می گی بعد یازده سال زندگی با نیما و سقط کردن سه تا بچه و از دست دادن یه بچه ناقص توی هشت ماهگی قسمت ما شد...

خورشید مکثی کرد و باز هم بدون نگاه به چشمان متعجب پرستش ادامه داد:

– من می دونستم ناقصه..می دونستم...اما پامو کردم توی یه کفش که میخوامش...گفتم نگهش می دارم..اگر سالم موند و به دنیا اومد که خودم تمام رنجشو به جون می خرم...اگرم نموند که هیچ...ولی حالا که هست باید بمونه...و موند...نمیدونم شاید قسمت بود...قسمت بود که بمونه و بشه درس عبرت من..

خورشید این بار به سمت پرستش برگشت...اشک از چشمانش سرازیر شده بود...دستان پرستش را در دست گرفت و گفت:

– هر روز زجر جگرگوشتو دیدن و هر روز زار زدن سخته یا از دست دادنش وقتی هیچ حسی بهش نداری؟ دومیشم بی رحمیه..ولی وقتی شرع میگه جایزه...وقتی به آیندش فکر میکنی...وقتی می دونی چه زجری میخواد بکشه..تو رو چه زجری میده...بزار بهت بگم...هیچ زجری برای مادر، بدتر و عذاب آورتر از دیدن زجر بچش نیست...این و نگاه کن

و به ماهور اشاره کرد و ادامه داد:

– الحمدالله سالمه و سلامت...اما وقتی یه ذره فقط یه ذره سرما میخوره انگار روح منه که داره ازتنم جدا میشه..من به چشم خودم آب شدن جگرگوشمو..زجرشو..درد کشیدنشو دیدم...تازه حرف و حدیث اطرافیان به کنار...آخرشم بعد هشت ماه زندگی...

و گریه امانش را برید...خورشید سر بر دامان پرستش گذاشت و گریست...بلند و از ته قلب...انگار عقده ای بود که مجال سرباز شدن نداشت و اکنون آن را رها می کرد...پرستش ناباورانه او را در آغوش کشید...چشمه اشک خودش که خشک شده بود اما شانه هایش را مامن اشک های خورشید کرد...خورشید سعی می کرد آرام و بی صدا گریه کند اما چند نفری که در آن حوالی نشسته بودند کاملا متوجه شدند و با دست می پرسیدند چه شده که پرستش با تکان سر جواب آنها را می داد...پس این زن هم داغ دیده..آن هم نه به اندازه او که بسیار بیشتر

از او...در این ده روز فقط شنونده حرف های پرستش بود و حالا انفجار عظیم رخ داده بود..مثل آخرین تیر ترکش...پرستش اما به یک چیز دیگر هم می اندیشید...همانطور که به خورشید دلداری می داد با خود اندیشید که:

– تو یه شانس دیگه هم داشتی خورشید خانم...داشتن اونی که دوستش داری..من چی؟...این تنها یادگاری باقیموندش بود

و ناگهان چهره غمگین این روزهای پوریا جلوی چشمانش ظاهر شد...صدای زنگ موبایل پرستش که بلند شد خورشید هم سر از شانه او برداشت...اشک هایش را پاک کرد و به دختر کوچکش که با آرامش درون کالسکه خوابیده بود چشم دوخت...

– سلام عمه جون...خوبم...چشم...نه نه نیازی نیست...باشه حتما...قربونت برم...من که خوبم، شما مراقب خودت باش...خداحافظ

خورشید لبخندی زد و با اشاره به موبایل پرستش گفت:

– دروغگوی خوبی هستی، می دونستی؟

پرستش با همان موبایل، به روی شانه خورشید زد و او هم با لبخند گفت:

– تو هم آدم تو داری هستی..

– نه این تو داری نیست اسمش خواهر من...به این می گن برگ برنده...گذاشته بودمش برا روز مبادا...تو هم برگ برنده لازم بودی...

و خندید

– برگ برنده لازم؟

پرستش با تعجب به خورشید چشم دوخت

– بله خانم...هشت، نه روزه دارم یه ریز برات حرف میزنم...چی شد؟ هیچی...ولی امروز تا قصه زندگی مو برات گفتم از این رو به اون رو شدی...اصلا رنگ و روت باز شده...راست میگن آدما باید درد دیگران رو هم بدونن..چون اینجوری درد خودشون براشون بی ارزش میشه

– اولا هشت، نه روز نه و دقیقا ده روز...ثانیا، مگه قبلا رنگ و روم چه جوری بود که حالا تو همین چند دقیقه عوض شده؟

خورشید خنده ای کرد و به تقلید از پرستش جواب داد:

– اولا باشه ده روز...دیگه بدتر...تو این ده روز

و سرش را به گونه ای که انگار دنبال چیزی می گردد به اطراف چرخاند و با خنده ی دیگری ادامه داد:

– آهان..اگه با اون بوته گل حرف زده بودم و بهش تلقین کرده بودم که میتونه گلای سبز داشته باشه تا حالا روش اثر گذاشته بود...

پرستش خندید..خورشید با قیافه ای حق به جانب گفت:

– وایسا وایسا...ثانیا...پس معلومه تو این مدت اصلا یه نیگاه تو آینه به خودت نکردی...

و از درون کیفش آینه دسته دار نقره ای رنگ زیبایی در آورد و جلوی پرستش گرفت...پرستش خودش را درون آینه دید..حق با خورشید بود...صورتش کدر شده بود و ابروهایش پرپشت...درست شده بود شبیه پرستش روزهای مدرسه...دخترکی سرخوش و شیطان که علیرم همکلاسیهایش و بنا به میل خودش دوست نداشت دست به ترکیب دخترانه صورتش بزند...دستی به صورتش کشید و گفت:

– زیادم بد نیست...شدم شبیه دختر بچه ها

خورشید آینه اش را با غیض از دست پرستش کشید و درون کیفش گذاشت...سپس بلند شد و دسته کالسکه ماهور را گرفت و در حالیکه پشت چشمی به او نازک می کرد گفت:

– تو برای دختر بچه بودن نیازی نداری به ترکیب صورتت دست نزنی...کلا بچه ای...پاشو بریم...

– خوب حالا...چرا این همه بداخلاق شدی؟

– بداخلاق؟ میخوام یکیو بکشم از دست تو...

پرستش با خنده از روی نیمکت بلند شد و دوش به دوش خورشید به راه افتاد...خورشید درست حدس زده بود...پرستش نوع حرف زدن و رفتارش اندکی تغییر کرده بود اما این مسئله خیلی به تعریف خاطره زندگی خورشید مربوط نمی شد...او دو سه روزی می شد آرامتر شده بود و امیدوارتر...فردا روز گرفتن نتیجه ی آزمایشات جدیدش بود، هر چند او نمی دانست چه چیزی در انتظارش است اما سعی داشت مثبت بیندیشد...پوریا از اینکه او دکتر دیگری را برگزیده و برای تکرار آزمایشات به نزد او رفته بود، هیچ اطلاعی نداشت...از نظر پرستش دلیلی نداشت که بداند...حتی اگر می خواست با خودش روراست تر هم باشد به او شک داشت...در خیال پردازیهایش دکتر قبلیش را دست نشانده پوریا می دانست و تمامی حرفهایش را بازی دونفره آنها...حتی دیگر از اینکه اینگونه در مورد پوریا فکر می کرد حس عذاب وجدان هم نداشت...به خودش حق می داد و هیچ کس را مستحق دخالت در تصمیم گیریهایش نمی دانست...به درب ورودی پارک که رسیدند نیما

همسر خورشید مثل همیشه منتظرش بود...او را در همین حد می شناخت...در حد یک سلام و علیک از راه دور...با خورشید روبوسی کرد..بر روی زانوانش خم شد و آرام دست ماهور را بوسید...از هم جدا شدند و هر کدام راه مخالف را برای رسیدن به مقصد در پیش گرفتند...

پرستش کلید را در قفل حیاط چرخاند و وارد خانه شد...حیاط باصفای خانه به رویش آغوش گشود...در هنگام بالا رفتن از پله ها نگاهش بر روی ماشین مهرداد که درون پارکینگ مسقف گوشه حیاط پارک بود قفل شد، لبخند کمرنگی بر لب نشاند:

– پس برگشته

مهرداد صبح روزی که او به همراه پوریا به مطب دکترش رفته و آن خبر شوم را شنیده بود به شمال رفته و پرستش آنقدر در خود و دردش غرق شده بود که هیچ سراغی از او نگرفته بود...پوریا هم حرفی نزده بود...یعنی اصلا پوریا مدتی میشد دیگر حرف زیادی با او نمی زد...پرستش حتی از سپیده هم خبر درست و حسابی ای نداشت...حتی از گلبهار و ارسلان...یادش نمی آمد چند بار با او تماس گرفته اند و چند بار جوابشان را نداده و یا چند بار با بهانه ای دست به سرشان کرده است! پشت در آپارتمان پوریا که رسید صدایی شنید...صدایی زنانه...گوشهایش تیز شدند...کلید انداخت و درب را باز کرد...فریبا با دیدن او با جیغی کوتاه به سمتش رفت و او را محکم در آغوش کشید...نگاهی به او کرد و گفت:

– وای که چقدر دلم برات تنگ شده...ناقلا چه رو فرم اومدی...آب رفته زیر پوستت..به به.. چاق و چلم که شدی...

پس از نظر فریبا او بهتر از قبل شده بود...در دل خندید...یک ماهی می شد او را ندیده بود...هر ازگاهی تلفنی در تماس بودند...از دیدنش خوشحال شده بود...دستش را گرفت و گفت:

– خوش اومدی..چه بی خبر؟

– همچین بی خبرم نبودا...تو جواب ما رو نمی دی...چند باری زنگ زدم گوشیت خاموش بود...به خونه تون هم که زنگ زدم یا می رفت رو پیغامگیر یا پوریا جواب می داد.

و بعد سرش را به گوش پرستش چسباند...دست چپش را جلوی صورت پرستش گرفت و با شیطنت گفت:

– تبریک بگو...تبریک بگو

چشمان پرستش با دیدن حلقه زیبای پر نگینی که بر انگشت دست چپ فریبا خودنمایی می کرد خیره ماند...لبانش به لبخندی زیبا باز شد...بی توجه به اطراف و با فراموش کامل حال آن روزهایش دست در کمر

فریبا انداخت و او را سخت در آغوش کشید...باورش نمی شد...بلاخره آن دو به هم رسیده بودند...شاید اگر در موقعیت دیگری بود اولین سخنش گلایه بود از اینکه چرا بی خبر مانده است اما خوب می دانست که حتما فریبا برای گفتن این خبر به او اقدام کرده و تقصیر از خودش بوده که امکان جواب دادن به تلفنهای او را نداشته است...هنوز می خندید که چشمانش به نگاه آرام پوریا گره خورد...روی مبل درون سالن و کنار مهرداد که برایش دست تکان می داد نشسته بود...او هم برای مهرداد دست تکان داد

– بابا ما هم دامادیما

و به انگشت دست چپش اشاره کرده و ادامه داد:

– یکی منم تحویل بگیره...دچار سرخوردگی شدم

پوریا دستی به شانه دوستش زد و با مزاح گفت:

– خودم در خدمتتم

– مرسی رفیق...تو همیشه دوست خوبی بودی و هستی...ولی تو که تبریک گفتی

– نه منظورم به موقعیه که سرخورده بشی...یکی دو جلسه درمان بیشتر نیاز نداره

– لازم نکرده...الان با یه تبریک پرستش خوب میشم...

پرستش و فریبا دست در دست هم نزد آنها آمدند و پرستش پس از سلام و احوالپرسی با هردوی آنها، به مهرداد تبریک گفت...پوریا که تغییر محسوسی در رفتار پرستش می دید...نگاهی مهربان به او انداخت و با لحنی مهربانتر گفت:

– می دونم شما خانما می خواین ما آقایونو تنها بزارین و برین...بفرمایید...راحت باشید...

پرستش نگاهش را روی پوریا قفل کرد...او کی ته ریش گذاشته بود! چشمانش چقدر خسته بودند...و نگاهش چه غمگین... .بی اختیار لبانش به لبخند باز شدند...پوریا هم خندید...فریبا نیشگونی آرام از بازوی پرستش گرفت و با همان شیطنت خاص خودش گفت:

– اوه، یه جوری همدیگرو نگاه می کنن انگار صدساله همو ندیدن...بیا ببینم

و دست پرستش را کشید...به سمت اتاق خواب پرستش رفتند...اتاقی که از نظر همه اتاق مشترک او با پوریا بود و تنها خودشان می دانستند اینگونه نیست...

فریبا روی راحتی نشست و پرستش مشغول تعویض لباسهایش شد...فریبا نگاهی به او کرد و گفت:

– شکم درآوردیا پرستش جون

پرستش آب دهانش را قورت داد...دستی به شکمش کشید و به فریبا چشم دوخت..فریبا اما بی توجه به پرستش، روسری را از سرش درآورد...گیره پشت موهایش را باز کرد و با دست مشغول ماساژ دادن به موهایش شد و در همان حین گفت:

– خوب کاری می کنی میری پیاده روی...ازالان مراقب باشی..خوش فرم می مونی..نگران نباش همین یه ذره هم زود آب میشه

حتما پوریا به آنها گفته بود که به پیاده روی رفته است... نمی دانست او برای سپیده و عمه گلبهار چه بهانه ای آورده که آنها در طول این دو هفته خیلی نگرانش نشده اند!

پرستش هم موهایش را باز کرد و کنار فریبا نشست...فریبا دستی به موهای خرمایی رنگ، بلند و حالت دار پرستش کشید و گفت:

– خیلی موهات قشنگن

– حلقه شمام خیلی قشنگه عروس خانم

– حالا کو تا عروسی...

– نامزدی یا عروسی...مگه فرقیم می کنه؟ مهم به هم رسیدنتون بود که انجام شد

– آره...

و هیجان زده ادامه داد:

– می دونی کی کاتالیزور نامزدی ما شد؟

– خوب مامانت

– نه بابا..اون که فهمید اصلا از خوشحالی نزدیک بود غش کنه

– جدی؟

– آره به خدا...فرشته بود...

– چطور؟ اون که خودش...

فریبا وسط حرف پرستش پرید و گفت:

– ما هم همین اشتباهو می کردیم دیگه...فکر می کردیم فرشته از مهرداد خوشش میاد درصورتی که اینجوری نیست

پرستش با تعجب به فریبا نگاهی کرد و گفت:

– گیجم کردی دختر...

– خوب بزار از اول برات بگم...ببین یکی دو روز می شد که مهرداد اومده بود ویلا...اونروز مامان و به خاطر دستش برده بود دکتر..منم تازه از مدرسه برگشته بودم...وای راستی گفتم مامان دستش یه کم ضرب دید؟

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– نه

فریبا همانطور با هیجان ادامه داد:

– آره ولی خوب خوشبختانه چیز مهمی نیست...ا، کجا بودم؟

– فکر کنم داشتی لباسای مدرسه تو در میاوردی

– آره آره...فرشته اومد تو اتاقم گفت میخواد باهام حرف بزنه...ببین، بی مقدمه بی مقدمه بهم گفت:تو مهرداد و دوسش داری؟ من و میگی، همینجور بر و بر نگاش می کردم...بعدشم که اعتراف کردم که بله..گفت با مامان صحبت می کنه...گفت از اولم باید می رفتیم به خود مامان می گفتیم...اون خیلیم خوشحال میشه...دیگه منم بهش گفتم که ما به خاطر تو هیچی نگفتیم...خیلی تعجب کرد و پرسید چرا؟ وقتی گفتم خوب تو مهرداد و مگه دوست نداری...از خنده روده بر شد...یه مشت آرومیم زد تو سرم که دختره خنگ کی این اراجیف و تو سرت فرو کرده...مهرداد برا من مثل یه برادره...آره دوسش دارم ولی در همین حد...هیچ نوع علاقه ی دیگه ای هم بهش ندارم...

فریبا آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

– دیگه همین...بعدش گفت که به مهرداد بگم خودش جریان و به مامان بگه و الکی لفتش نده...منم که به مهرداد گفتم همون شب به مامان گفت...وای پرستش باید مامان و می دیدی...همچین ذوق کرده بود که ما هممون...البته به جز این فرشته بلا گرفته، از تعجب شاخ رو کلمون سبز شده بود...دیگه یه نامزدی کوچولوی خانوادگی گرفتیم...

و اینبار نیشگون دیگری از لپهای پرستش گرفت و گفت:

– تو هم که ناز کردی جواب ما رو ندادی...

پرستش با خنده دستش را پس کشید و جای نیگشون فریبا را ماساژ داد و گفت:

– بابا اینا صاحاب دارن

فریبا خنده بلندی کرد و هر دو لپ او را بوسید و گفت:

– خوش به حال صاحبشون

و با چشم به بیرون اتاق اشاره کرد...پرستش اما فقط تکیه کلام عمه گلبهار را تکرار می کرد وقتی کسی لپهایش را می گرفت و می کشید... و حالا برای فریبا تعبیر دیگری داشت...

آن شب فریبا مهمان پرستش بود، پرستش هم خوشحال بود و هم نگران...خوشحال از بابت بودن فریبا و اینکه می دانست در کنار این دختر نوجوان شاد و سرزنده بسیار اوقات خوشی را خواهد داشت و شاید اندکی و به ظاهر هم شده باشد از التهاب و دلشوره هایش کم گردد..و نگران بود که نکند فردا صبح نتواند بی دردسر از خانه خارج شود و به مطب دکتر جدیدش برای ارائه آزمایشها و اعلام نتیجه نهایی برود؟...

سر میز شام، مهرداد نگاهی به پوریا کرد و گفت:

– خوب من کجا بخوابم؟

پوریا لقمه اش را قورت داد و با تعجب و اشاره به سقف گفت:

– همیشه کجا می خوابیدی؟

– الان که همیشه نیست...من بدون عشقم خوابم نمیبره

و چشمکی به صورت خندان فریبا زد

– اون دیگه مشکل خودته مهندس جان...

– ای بابا، حالا یه امشب و ما رو پذیرا باش دیگه رفیق

– این همه سال پذیرای شما بودیم بسه...تازه داریم یه نفسی می کشیم

پوریا و مهرداد همچنان در حال بحث بودند که فریبا با ضربه ای به آرنج پرستش و سرفه ای کوچک اینگونه حرفشان را قطع کرد:

– اصلا زنونه مردونش می کنیم...من و پرستش جون پایین...تو و آقا پوریا میتونین برین بالا

مهرداد خنده ای کرد و رو به پوریا گفت:

– بیا...داستان دو کاج کلاس چهارم دبستان و اگه با مفهوم خونده بودی، الان خودتم تبعید نمی شدی

پوریا نگاهی به فریبا و سپس پرستش انداخت و گفت:

– بعد اونوقت کی به شما فرموده سرکار خانم که من زیر بار این تبعید ناعادلانه میرم؟

فریبا با انگشت به پرستش اشاره کرد و پرستش منظور سقلمه ای را که خورده بود فهمید...یعنی باید فریبا را همراهی می کرد! پوریا چشم به پرستش دوخت و گفت:

– آره؟

پرستش لبخندی زد ...شانه هایش را کمی بالا انداخت و با حالتی دلنشین و زیبا گفت:

– مهمون حرمت داره دیگه

پوریا سرخوش از نوع نگاه تغییر یافته پرستش که از زمان حضورش در خانه متوجه آن شده بود و اکنون بیشتر نمود پیدا می کرد، دستهایش را بالا آورد و گفت:

– خوب وقتی بانوی منزل امر می فرمایند من دیگه هیچ مقاومت و مخالفتی از خودم نشون نمی دم..

مهرداد چند باری پشت سر هم، نچ نچ کرد و سپس گفت:

– متاسفم..واقعا متاسفم..

– در چه مورد متاسفی شما؟

مهرداد با نگاهی جدی به فریبا و در جواب سوال او گفت:

– متاسفم که این فرصت خوب رو خدا نصیب من نکرد و این اتفاق در خونه ما نیفتاد...

روی کلمه "ما" تاکید خاصی کرد که لبخند فریبا را به همراه داشت و ادامه داد:

– که منم میزان علاقمو به بانوی منزل نشون بدم و دست مهمونم و بگیرم و برم از اونجا

با این حرف مهرداد همه خندیدند...پرستش هم خندید..خنده ای که پوریا را شادتر کرد و امیدوارتر...شاد از شادی یار و امیدوار به بازگشت آرامش به وجود پرستش...او این روزها تمام زندگیش شده بود نگرانی در مورد پرستش...حالش را درک می کرد و به همین دلیل هم بود که سعی می کرد به خواسته اش که ماندن در تنهایی بود تن بدهد...هر چند می دانست این تنهایی برایش چندان هم خوب نیست...بنا بر تجربه پزشکی اش می دانست که کسی مثل پرستش نیاز به هم صحبت دارد در اینگونه موارد و البته این را هم خوب می دانست که پرستش این هم صحبت را مطمئنا او نمی داند و یا حتی سپیده و عمه گلبهار...او می دانست که ساکت بودن و به تنهایی در پارک قدم زدن و آنچه در دل داشتن را در خود هضم کردن از پرستش، انسان آرام و راحت سابق را نمی سازد...تمام تلاش هایش برای بهبود روحیه و توان از دست رفته پرستش را در حال از بین رفتن می دید که دست به دامان خورشید شده بود! در طول آن یک هفته به بهانه های مختلف از نگرانی های سپیده و عمه گلبهار در مورد پرستش کاسته بود...اما خودش چه؟ خودش را که نمی توانست با این بهانه ها گول بزند...او از اصل موضوع باخبر بود و شاهد ذره ذره تحلیل رفتن پرستش... این شد که وقتی تمایل پرستش را در سپری کردن ساعاتی از روز در پارک دید با خورشید تماس گرفت...بیمار سالهای پیشش...بیماری که به دلیل از دست

دادن کودکش دچار فشارهای عصبی و افسردگی شدید شده بود و خودش را در عذابهای مکرر کودکش و سپس داغدار شدن خود و همسرش مقصر می دانست...نیما او را به مطب آورده بود...دوست صمیمی دوران مدرسه اش...دوست آن روزهای خوب خانه سرهنگ...و برادر آن که خواهرش او را دوست داشت...و او چه دیر فهمید و چه سرنوشت تلخی برای هر دوی آنها رقم خورد...خواهر بیگناهش آنگونه برای رهایی از شر بدنامی خود را به دام مرگ فرستاد و نصیر برادر نیما ترک وطن کرد و سالها در غربت و بدون همسر زندگی کرد...پوریا از نیما بی خبر بود...تا اینکه او را چند سال پیش در مطبش دید و داستان تلخ برادر را هم از زبان او شنید...این بود که خورشید شد بیمار او و پوریا تمام تلاشش را برای درمانش کرد و موفق هم شد...و حالا از او کمک خواسته بود و خود پوریا بود که هر روز با دانستن روحیات پرستش و حرفهای مطرح شده روز قبل بین آن دو، خط و خطوط لازم را به خورشید می داد و سپس پس از پایان دیدارشان در پارک، نتیجه را از طریق اینترنت جویا می شد...نمی خواست پرستش به چیزی شک کند...نه که قصد گفتن نداشت، مطمئن بود اوضاع که آرامتر شود و پرستش به حال و روز طبیعیش بازگردد اولین کارش گفتن حقیقت به او بود اما در این شرایط به اینگونه مسایل فکر نمی کرد...فقط و فقط سلامت روح و جسم پرستش برایش اهمیت داشت...دوست داشت هر چه زودتر امشب هم می توانست پشت سیستمش بنشیند و در همان وعده دیدار همیشگی، چند و چون کار را از خورشید بپرسد...اما با این شرایط جدید حتما باید به گونه ای به او خبر می داد که شاید زمان صحبت را به ساعتی دیگر خواهد انداخت و یا به روزی دیگر...به هر حال در این کشمکش صوری در گرفته در پای میز شام، خانمها برنده ماجرا بودند...

– خوب پس فرشته اصلا مهرداد و اونجوری که شماها گفته بودین دوست نداره؟

– نه دیگه نداره..گفتم که بهت...

– ببینم فکر نمی کنی داره و خواسته مثلا به خاطر تو کنار بکشه..البته ببخشید که اینجوری می گم...به ذهنم رسید دیگه

– نچ عزیزم...نداره...

– از کجا انقدر مطمئنی...

– تو از کجا انقدر مطمئنی؟

– آخه...

پرستش مکثی کرد و سپس گفت:

– اون شب آخر که فرشته تو ویلا بود، بعد خواستگاری فیروزه یه چیزی به مادرت گفت من فکر کردم دلیل حرفش علاقش به مهرداده

فریبا به پهلو دراز کشید و با نگاه به پرستش که به پشت روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، پرسید:

– چی؟

– گفت نمیتونه دیگه اینجا بمونه...تحملش براش مشکل شده...شایدم اصلا راجع به یه چیز دیگه بوده حرفاش...

فریبا با کمی مکث، دوباره به پشت دراز کشید...چشمانش را بست و گفت:

– شایدم راجع به کس دیگه

– یعنی فرشته کس دیگه ای رو دوست داره نه مهردادو؟

– آها

– جالبه...

– نگفت کیه؟

– نه والله، ولی حالا بزار برگردم..منم بلدم از زیر زبونش بکشم ببینم کیه...هر کاری می کنم به اونی که میخواد برسه...بهش مدیونم

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– خوبه...پس در صدد جبرانی؟

– آره دیگه

و وسط حرفش خمیازه بلندی کشید... پرستش زیر چشمی نگاهی به او که چشمانش را بسته و معلوم بود، دوست دارد بخوابد کرد و گفت:

– میگم اگه یکی پاشه بره این چراغ و خاموش کنه، جفتمون چقدر با آسایش و آرامش بیشتر می خوابیم...نه؟

فریبا با لحنی خواب آلود گفت:

– آره ولی کیه که هم پاشه هم بره هم برگرده هم دوباره دراز بکشه؟

– ای تنبل، خودم میرم

پرستش می خواست از روی تخت برخیزد که دردی را در کمرش حس کرد...به زور جلوی خودش را گرفت که ناله نکند...فریبا سریع از جا برخاست، پرستش را با ناز و نوازش سر جایش خواباند و بی اطلاع از درد پیچیده در تن پرستش گفت:

– نه دخترم... شما بخواب...خودم میرم خاموش میکنم...بخواب...آفرین

و بوسه ای هم بر پیشانی پرستش زد و سپس با خنده برخاست...چراغ را خاموش کرد و دوباره بر روی تخت خوابید...درد پرستش با دراز کشیدن کمی آرامتر شد...یادش آمد که نوع خوابیدنش مناسب نبوده که باز همان درد را در کمر احساس کرده است...به شیوه آموزش دیده از جانب پوریا عمل کرد، به پهلوی چپ چرخید و بالشتی را زیر شکمش قرار داد و سپس آرام با هر دو دستش آن را بغل کرد...حالا احساس راحتی بیشتری میکرد...در میان نور کمرنگ چراغ خواب، می توانست چشمان باز فریبا را ببیند...اخم شیرینی کرد و گفت:

– بد نگاه می کنیا

فریبا نوک دماغش را خاراند و گفت:

– اولین شبه که بدون پوریا می خوابی نه؟ آخی...من باعثش شدم...ببخشید

پرستش نمی دانست چه بگوید...فقط به لبخندی اکتفا کرد که نفهمید فریبا آن را دید یا خیر... او هرگز با پوریا جز همان چند شب در ویلای مادر فریبا، در یک اتاق نخوابیده بود...ولی آری، اولین شبی بود که بعد از ازدواجش با فریبا در خانه ای می خوابید که نفس های پوریا در زیر سقفش در جریان نبود...یک آن دلش جور خاصی شد...مثل آن موقعها که عمه گلبهار او را به مدرسه می برد و از او خداحافظی می کرد...یا آن روز که با سپیده برای رفتنش به شهری دیگر خداحافظی کرد...حس دلتنگی بود انگار!...خانه نفس های پوریا را کم داشت آن شب...

صبح روز بعد و برخلاف آنچه پرستش تصور می کرد، توانست پس از صرف صبحانه به راحتی از خانه خارج شود..چون مهرداد و فریبا قصد داشتند برای خرید لباس عروسی به یکی از مزون های شهر بروند...پوریا هم آن روز صبح در دانشگاه کلاس داشت و حتی زودتر از مهمانهایش از منزل خارج شد...فریبا هر چه اصرار کرد پرستش هم همراه آنها بیاید او نپذیرفت و کار بر روی پایان نامه اش را بهانه کرد و بلاخره تنها ماند...نگاهی به ساعت کرد، چند دقیقه ای از هشت صبح گذشته بود...به سرعت آماده شد...آژانس منتظرش بود و او به راحتی به مقصد رسید...دکتری که خودش انتخاب کرده بود صبح ها هم در مطب حضور داشت و البته آزمایشگاه هم متعلق به همسرش بود...جواب آزمایش را مسلما همانگونه که خود دکتر گفته بود همسرش به دستش می

رساند...پس نیازی نبود در طبقه اول که آزمایشگاه آن ساختمان را در بر می گرفت، معطل شود...با آسانسور به طبقه دوم رفت...وارد که شد چند نفری را دید که روی صندلیها و در سالن انتظار نشسته بودند...به یاد آن چند باری افتاد که با پوریا به مطب دکتر خودش رفته بود. اصلا یک دلیل برای اینکه آزمایشاتش را به دکتر دیگری نشان دهد و درخواست آزمایشات جدید داشته باشد این بود که دکتر خودش را پوریا انتخاب کرده بود...نمی دانست چرا اینگونه شده است...خرافات دامنش را گرفته بود یا فقط یک حساسیت بود؟ باز هم در دل به افکار خودش خندید...اصلا مگر می توانست این تفکرات را برای کسی بازگو کند؟ ولی آنچه حقیقت داشت این بود که به نظرش آمده بود در از دست دادن تمام یادگارهای او به نوعی رد پایی از پوریا وجود دارد...و حالا این موضوع آخر از همه برایش مهمتر بود...این فکر مثل خوره به جانش افتاده بود که نکند پوریا از عمد این نقشه را کشیده؟ دکتری را انتخاب کرده که به خوبی او را می شناسد و از او خواسته تا به گونه ای وانمو کند که کودکش ناقص و بیمار است و نباید به دنیا بیاید! این افکار را برای خودش هم که مرور می کرد چندشش می شد...اما چه می شد کرد..چیزی بود که وجود داشت و او نمی دانست اسمش را چه بگذارد...تخیل، بیماری، هر چه بود او را به اینجا کشیده بود...امروز برایش روز مهمی بود...روز سرنوشت، روزی که معلوم می شد حقیقت چیست...با تمام وجود می خواست حقیقت آنچه باشد که خودش می خواهد یعنی سالم بودن کودکش...اما از این فکر که پوریا در نظرش دروغگو و متقلب جلوه می کرد هم نفرت داشت...این یعنی بار دیگر گول خورده است...اویی که به خودش قول داده بود از این پس منطقی و عاقلانه در مورد اطرافیانش تصمیم بگیرد و البته در مورد احساساتش...شنیدن نامش از زبان منشی مطب او را وادار ساخت برای لحظه ای کوتاه هم شده از افکارش فاصله بگیرد و به سمت اتاق دکتر برود...زنی میانسال و بسیار آراسته پشت میز نشسته بود...دکتر خودش البته به مراتب زیباتر و جوانتر از این دکتر بود...اما آنچه برایش اکنون و در این مکان و لحظه حایز اهمیت بود چیزی ورای ظاهر و وضع دکتر و یا حتی مطب او بود...بعد از سلام نشست و خانم دکتر با لبخندی برگه آزمایشی را برداشت و به دست او سپرد و گفت:

– اگر مریض خودم بودی و می خواستم برای اولین بار نتیجه آزمایشت رو برات بخونم مسلما انقدر راحت و آروم نبودم...ولی تو خودت نتیجه ای رو به دست من دادی که الان توی آزمایش جدیدت هم روبروی منه...عزیزم، آزمایشات قبلیت با این آزمایشات کاملا مطابقت داره...حتی تو سونوگرافی ای هم که هفته گذشته انجام دادم چیزهایی دیدم ولی محض احتیاط نخواستم چیزی بگم تا با دیدن آزمایشاتت مطمئن تر بشم...متاسفم دخترم...اونچه که...

پرستش دیگر هیچ نمی شنید...تنها امیدش هم نا امید شده بود...چشمانش رنگ ها را در هم آمیخته بود...همه چیز با سرعتی سرسام آور دور سرش می چرخیدند و فقط صداهایی محو می شنید

– خانم جاودان...عزیزم...

صدا خیلی برایش آشنا نبود اما چشمانش را که گشود چهره اش را شناخت...منشی مطب دکتر جدیدش بود...مهربانانه نگاهش کرد و با لبخندی از او دور شد...پرستش هنوز هم سرگیجه داشت...چشمانش را بار دیگر بست...اینبار اشک از پشت پلک هایش رها شد و روی گونه هایش لغزید...به یاد آورده بود چه شنیده و چه بر سرش آمده که او را به این حال کشانده است...

– خوب پس به هوش اومدی...بهتری عزیزم؟

چشمهایش را که باز کرد، خانم دکتر را روبروی خودش دید...لبخند همیشگی اش بر لبانش بود...با خود اندیشید به چه لبخند می زند؟ یک لحظه از او هم متنفر شد...اصلا انگار از هر که می خواست ثابت کند کودکش عادی و طبیعی نیست بیزار شده بود...وگرنه گناه پوریا در این امر چه بود که او را در این دو هفته آنقدر رنجانده و محکوم به حرف نزدن کرده بود؟ یا گناه دکتر سابقش و یا گناه این دکتر؟ خانم دکتر به کمک منشی اش کمک کردند تا پرستش روی تخت بنشیند...دکتر سری تکان داد و گفت:

– می دونم سخته...اما حقیقت داره

– هیچکی نمیتونه بفهمه چقدر سخته؟

– بله...حق با شماست ...

– شاید...شاید اشتباهی شده

دکتر این بار جدی به او خیره شد و گفت:

– به چی می خوای برسی؟ میخوای همه دکترای دنیا رو بسیج کنی تا بلاخره یکیشون بهت بگه اشتباه شده...البته به دروغ؟ خوب فرض کن من اینو بهت گفتم..می دونی بعدش چی میشه...تو خوشحال میشی...بچت رو نگه می داری با تمام خطرات احتمالیش حتی برای خودت توی دوران بارداری و در نهایت...بعد از چند ماه تحمل همراه با درد...موجودی رو به دنیا میاری...ناقص و بیمار...

پرستش به دکتر خیره شد و هیچ نگفت، حتی پلک هم نزد...دکتر که مشخص بود زن صبور و دانایی است دستش را روی شانه های پرستش گذاشت و آن ها را کمی ماساژ داد و به منشی گفت تا تعدادی عکس از

سونوگرافی هفته گذشته پرستش برایش بیاورد...وقتی منشی برگشت، خانم دکتر یکی از آنها را جلوی صورت پرستش گرفت و با اشاره به نقطه ای گفت:

– این قسمت رو می بینی عزیزم...شاید درست نتونی تشخیص بدی...اینجا بینی نوزاد تویه اما استخوان بینی وجود نداره...عدم مشاهده استخوان بینی تو سونوگرافی که معمولا تو هفته های ۱۱ تا ۱۴ حاملگی قابل رویته و تو موقع سونوگرافی انجام شده توسط من ماه ۱۲ رو به اتمام رسونده بودی میشه یه شاخص مطمئن برای تشخیص سندرم داون توی مراحل ابتدائی بارداری، ولی این موضوع برای نوزاد تو یه طرف قضیه است، آزمایش سونوگرافی قبلی تو تقریبا توی هفته یازدهم اتفاق افتاده، جنین حدود ۴۵ میلیمتره و هرگونه نافرمی و بدشکلی اعضای خارجی قابل دیدنه، ولی من باز هم به این امر اکتفا نکردم و سونوگرافی جدید برات نوشتم...متاسفم عزیزم..جواب سونوی قبلیت با سونوی جدیدت مشابهه... در واقع نوزاد تو نه تنها بیماره بلکه نقص عضو هم داره..البته با توجه به نوع رفتاری که ازت می بینم میتونم یه توصیه دیگه هم بهت بکنم

پرستش امیدوارانه نگاهی به او کرد و دکتر که متوجه شده بود ممکن است به اشتباه به این دختر امید واهی بدهد، انگشت اشاره اش را تکانی داد و گفت:

– اصلا کوچکترین امیدواری بهت نمیخام بدم...چون آزمایشات همونی رو میگن که چند دقیقه قبل گفتم...کودک تو نقص عضو شدید داره اما در مورد سندرم داون میشه برای اطمینان بیشتر کمی صبرکنیم بین هفته ۱۶ تا ۲۲ بارداریت آزمایش آمنیوسنتز روت انجام بدیم

پرستش این بار نگاه پرسشگرش را به دکترش دوخت و خانم دکتر با همان صبر و حوصله ادامه داد:

– آمنیوسنتز آزمایشیه که پزشک با بررسی مایع آمنوتیک تو رحم مادر، اختلالات و بیماری های جنین رو قبل از به دنیا اومدن و در زمان بارداری مشخص می کنه. اگر بعد از انجام این آزمایش مشخص شد که جنین دچار مشکلات ژنتیکی و ناهنجاری های کروموزومیه و البته بعد از قطعی شدن اون توسط آزمایشای دیگه، به مادر مجوز سقط جنین داده می شه...البته این رو گفتم فقط برای اینکه شک و دو دلی و عدم اطمینان به اطرافیانت...

و به خودش با لبخند اشاره کرد و ادامه داد:

– از بین بره...در مورد تو، همونطور که گفتم وضع فرق می کنه..تو فقط با یه نوزاد با سندرم داون طرف نیستی...

دکتر نیم ساعت دیگر هم برایش حرف زد...حرفهایی که هیچکدام نور امیدی در دل بیقرار پرستش نتاباند...با خروج از مطب ناگهان به ساعتش هم نگاهی انداخت...ساعت یک ظهر بود و او از نه صبح درون مطب دکتر بود...با احتساب صحبتهای دکتر باید چیزی حدود دو الی دو ساعت و نیم را در خواب به سر برده باشد و یا همانطور که منشی مطب می گفت بیهوشی...خیالش از بابت خانه راحت بود، می دانست پوریا آن روز را تا حول و حوش سه بعدازظهر در دانشگاه کلاس دارد و بعد از آن به خانه می آید و باز هم مطمئن بود که به خاطر نوع رفتار آن روزهایش زنگ نخواهد زد...مهرداد و فریبا هم موقع رفتن و پرسش پرستش در مورد ناهار به او گفته بودند که ناهارشان را بیرون صرف خواهند کرد...به منزل که رسید، با خانه ای آرام و ساکت روبرو شد...بغض فروخورده در گلویش را رها کرد و گریست...آنقدر که دیگر هیچ صدایی از حنجره اش و هیچ اشکی از چشمانش خارج نشد...یادش آمد آن دو هفته حتی نمازهایش را هم نخوانده بود...هیچکدامشان را... و چند بار هم با سرزنش های پوریا مواجه شده بود...اما مثل روند قبلی سکوت کرده و گذاشته بود او حرفهایش را بدون دریافت پاسخی از جانبش به اتمام برساند...دلش گرفته بود...خسته و رنجور...به سمت اتاقش رفت...دست و صورتش را شست و با دلی شکسته به نماز ایستاد...نمی دانست شرمسار خداست یا شاکی از او...او از همه شاکی بود این روزها...از همه آنهایی که کوچکترین نقشی در این موضوع نداشتند...خدا که دیگر همیشه دیوارش از همه آدمهای زمینی هم کوتاهتر است! آری او را هم مقصر می دانست که در این مدت با او صحبت نکرده بود...دلش برای عطر مهر و سجاده اش تنگ شده بود...نمازش را خواند و همانجا روی سجاده خوابید...

– پرستش جان، عزیزم...پرستش

– باشه باشه میگیرمش ...ممنون

پوریا خنده آرامی کرد و گفت:

– خوب باشه..اول پاشو بعد بگیرش

پرستش چشمانش را باز کرد...سرش را بالا آورد و پوریا را دید...با دیدن او لبخند زد، لبخندی زیبا...از همان ها که پوریا را روبراه می کرد!...یادش آمد که خواب دیده است...و چه خواب زیبایی هم! دوباره چشمانش را بست...پوریا با قدرت مردانه اش، پرستش را به سمت خود کشید و او را در آغوش گرفت...چادر نماز پرستش کاملا احاطه اش کرده بود...یک دست پوریا زیر کمر پرستش و دست دیگرش هم حلقه به دور او داشت...مثل کودکی او را در آغوش فشرده بود...پرستش هیچ تقلایی نمی کرد...و هیچ اعتراضی...دلش یک آغوش گرم می خواست...یاد یکی از روزهای دوران مجردیش افتاد، از همان روزها که هیچکس در زندگی اش نبود و او دل

نبسته بود...یک صبح زیبا و کمی سرد پاییز بود...داشت خوابش را برای عمه گلبهار تعریف می کرد... پرستش یادش آمد که پس از تعریف خوابش، عمه گلبهار از او پرسید:

– خوب حالا اگه گفتی چی می چسبه؟

و پرستش بوسه ای بر گونه های عمه مهربانش زده و به شوخی گفته بود:

– بعد دیدن یه خواب، یه بغل گرم و امن...

و عمه با خنده به پشت دستش زده و به شوخی او را دخترکی شیطان و بازیگوش خوانده بود...از یاد آن روز باز هم لبخندی بر لب نشاند و سرش را به سینه مردانه پوریا فشرد...در آن حال واقعا نمی دانست که بر پوریا چه می گذرد...مثل همیشه در رویای خودش غرق بود و نمی فهمید باز چه طوفانی را در دریای آرام دل این مرد بر پا کرده است...پوریا فشار دستانش را بر پرستش کمی بیشتر کرد...سرش را نزدیک تر برد و بوسه ای بر گونه اش زد...گونه ای که هنوز کمی از رد اشک بر آن مانده بود و شوری آن هم کمی قابل حس بود...دلش آرام گرفت...محبوب را بهتر از روزهای قبل می دید...هر چند نمی دانست دلیل آرامش پرستش چیست، حرفهای نماینده اش خورشید؟ آمدن فریبا؟ گذر زمان؟ اما مگر مهم بود؟ برای پوریا نه...او فقط و فقط آرامش پرستش را می خواست و حالا به آن رسیده بود...از اینکه او را پیچیده در چادر نمازش می دید و سجاده اش را پهن شده بر زمین، لذتش دو چندان شده بود...خود پرستش نمی دانست...بارها شده بود که می ایستاد و او را هنگام نماز خواندن نظاره می کرد...این برایش از تماشای هر چیزی لذت بخش تر بود...کمی از گوشه چادر پرستش که روی گونه اش را گرفته بود کنار زد...دستی به رد اشک های خشک شده اش کشید و دستش را همانجا روی گونه او رها کرد...می خواست لمسش کند...در حسرت دیدن یک دل سیر آن صورت می سوخت...پرستش چشمانش را به او دوخت...می دانست او را از همه بیشتر می آزارد...می دانست درخور او نه حرفی دارد و نه احساسی..می دانست چطور با محبت بیکران او احاطه شده و می دانست چطور بی جواب مانده است و حیران و گاهی اوقات سنگدل...آری همه این ها را می دانست، چه باید می کرد؟ دستش را از زیر چادر بیرون آورد و دستی به صورت پوریا کشید...

– چرا اینا رو نمی زنی؟

یعنی از این هم با احساستر می شد؟ از خودش خنده اش گرفت...اما پوریا به همین هم قانع بود...دستش را بالا آورد و قبل از آنکه پرستش بتواند دستش را از روی صورتش بردارد، آن را گرفت و به دهان نزدیک کرد...بوسه ای بر کف دست پرستش زد و گفت:

– گفتم شاید اینجوری جذابتر بشم؟

دروغ از این بهتر نبود؟ پوریا می دانست که فکر و خیال پرستش، خواب و خوراک را از او گرفته...حوصله رسیدن به سر و وضع خودش را نداشت این روزها...پرستش تکانی به خود داد... می خواست بلند شود... و پوریا او را همچنان در آغوشش می خواست...اما مثل همیشه به نفع پرستش از خواسته خودش گذشت...اما...پرستش بلند نشد...فقط خودش را از آغوش پوریا رها کرد و همانجا روبروی او نشست...چادر نمازش لیز خورد و بر روی زمین افتاد...خرمن زیبای موهایش نمایان شد...چهار زانو روبروی پوریا نشسته بود...تاپ چین دار زرد و صورتی زیبایی به تن داشت که با دو بند نازک خودش را بر روی شانه های ظریف پرستش حفظ کرده بود...دستان پوریا را در دست گرفت...به چهره خسته اش خیره شد و گفت:

– مثل همیشه من گند زدم...دو هفته تمامه...از خودم ...از خدا...از خانواده بریدم...چی کار کنم پوریا؟ داغون داغونم...هم از این ماجرا هم از دست خودم...به نظرت من کی قراره بزرگ بشم؟

پوریا دستان پرستش را بالا آورد و باز هم بر آنها بوسه نشاند نه یکبار، چند بار...دستی به موهایش کشید...دلش می خواست باز او را در آغوش بفشارد...اما این کار را نکرد...مهربانانه لبخند زد و در جواب با لحنی طنز گفت:

– بزرگ شدن همچینم خوب نیستا...مثلا من...بزرگ، آقا، متشخص...که چی حالا؟ میخوای بزرگ شی که چی؟ بچه بودن صفاش بیشتره ها...والله

پرستش خندید...آرام مشتی به سینه پوریا زد و گفت:

– جدی گفتم پوریا...

پوریا دست به محلی که پرستش با مشت بر آن کوبیده بود گذاشت و گفت:

– منم کاملا جدی جواب دادم

– آره معلومه...

– خوب پس اگه معلومه و نمازتو کامل خوندی...پاشو سجادتو جمع کن

و دو انگشت اشاره اش را پشت بندهای نازک تاپ پرستش انداخت، آنها را کمی کشید و ادامه داد:

– اینم عوض کن

– چرا؟

– چرا چی؟

– چرا عوض کنم؟

پوریا خندید و گفت:

– نه، مطمئن شدم خودتی...کل کلات شروع شده باز

و دستانش را به سوی آسمان گرفت و گفت:

– خدا رو شکر

پرستش دستان پوریا را پایین کشید و گفت:

– خوب چرا عوض کنم؟

– برا اینکه زیادی خوشگلت کرده...

– اوا

– اوا نداره...

پوریا با اکراه برخواست و دست پرستش را گرفت، او را هم بلند کرد و در حالیکه خم می شد تا چادر نمازش را بردارد گفت:

– مهرداد زنگ زد، گفت ناهار دعوتیم...می گفت هر چی فریبا زنگ زده به گوشیت و خونه کسی جواب نداده...من دیگه خودم اومدم خبرت کنم...

پوریا نگفت که نگران شده و خودش را سراسیمه و با کنسل کردن آخرین کلاسش به خانه رسانده است...پرستش برای او که کار را در اولویت زندگیش داشت، شده بود همه چیز و در راس همه امور...و این خوشحالش می کرد...همیشه آرزو داشت اگر روزی دل می بست، دلبسته کسی شود که از همه آرمانهایش برایش مهمتر باشد...و حالا او بود و مهترین آرمان زندگیش...حتی اگر هنوز توسط او خواسته نمی شد!

ناهار در فضایی زیبا و با خنده ها و شوخیهای مهرداد و فریبا صرف شد...فریبا خریدهایش را یکی یکی به پرستش نشان می داد و بلند بلند همه چیز را برای او تعریف می کرد...و هر چه مهرداد از او می خواست این کار را بگذارد برای خانه، فریبا زیر بار نمی رفت و معتقد بود که مزه اش را از دست می دهد، باید داغ داغ اخبار را به گوش رساند...از سرزندگی فریبا پرستش هم به وجد آمده بود و می گفت و می خندید و این برای پوریا رضایت بخش بود...

فریبا و مهرداد همان روز عصر پس از انجام خریدهای مورد نیاز مراسم عروسیشان، علیرغم اصرارهای پرستش و پوریا راهی شمال شدند تا هم فریبا بتواند به مدرسه برگردد و هم اینکه تدارک مراسم ازدواجشان را ببینند که

زمان آن را پس از اتمام امتحانات فریبا تعیین کرده بودند و چند هفته قبل از روز کنکورش...البته به قول فریبا اگر هیجان و مشغله بگذارد او به درس و یا حتی کنکور فکر کند...

پرستش برایش هم خوشحال کننده بود هم عجیب... خوشحال بود از اینکه آن دو به وصال هم رسیده بودند و در تعجب بود که چه ساده به هم رسیدند...با خود می اندیشید شاید اگر او هم به جای فکر و خیال بیش از حد، همینطور زندگی را ساده می گرفت، زندگی هم بازیهای پیچیده ای را برایش رقم نمی زد... و بعد به یاد حرف عمه گلبهار افتاد...حرف که نه...تکیه کلام همیشگی اش وقتی از سرنوشت و قسمت و بازی روزگار حرف میزد...

– قسمت رو سیمرغ هم نمی تونه به هم بزنه

و حالا پرستش، قسمتی داشت که نمی دانست سیمرغ را یارای به هم زدنش هست یا نه؟ یا اینکه قسمت گذشته اش را سیمرغ خورده بود و رفته بود؟ از خودش خنده اش می گرفت...از فکرهای مختلفی که در سر می پروراند و خیالبافیهایی که می کرد...از توهماتی که مثل یک بازی کودکانه از شخصیتهای دور و برش در سر داشت...چرا باید بعضی وقتها پوریا را مثل یک دو صفر هفت متبحر در نظر می گرفت که از هر سلاحی برای از بین بردن خاطرات گذشته اش بهره می گیرد؟ و چرا هرگز او را آنقدرها بد نمی دید که بخواهد فراموشش کند؟ شاید اگر کسی خود او نبود و پای حرف هایش می نشست و خیالاتش را می فهمید او را انسان عادی ای نمی یافت...ولی فقط خودش بود که می فهمید اینها همه در ذهنش است و قلبش می گوید که حقیقت ماجرا چیست! قلبش او را به این سمت هدایت می کرد که او لحظه های نا فرجام روزگار زندگی اش را رقم زده و پوریا مثل یک پاک کن همه آن ها را پاک که نه، اصلاح کرده است...او هرگز در صدد پاک کردن چیزی بر نیامده بود...هرگز از او نخواسته بود کاری کند بر خلاف میلش...اصلا هرگز پیشنهاد انجام کاری را به او نداده بود...مثل الان که دو روزی می شد حال و روزگار پرستش خوب شده بود و پوریا هرگز از او نپرسیده بود تصمیمش چیست؟ او هنوز هم خورشید را می دید...هر بعدازظهر... در همان پارک... این بار به حرفهایش گوش می سپرد، بی آنکه بداند که حرفهای خورشید نصایح و راهنماییهای پوریا هستند...و او چه زیبا آنها را می فهمید...آخر پوریا بود که در قالب خورشید درآمده و برایش حرف می زد! آن روز عصر...یک روز پس از خداحافظی فریبا و مهرداد، پرستش به پارک رفته و خورشید را دیده بود...به خانه برگشته...دستی به در و دیوار خانه کشیده...شامی درست کرده...به خودش رسیده...به حمام رفته و بلوز و شلوار راحتی طوسی رنگی به تن کرده بود...همان که روز اول در هنگام ورود به خانه، لای لباسهایش دیده و پوشیده بود...یادش آمد این چند روز

بی اختیار دست به هیچکدام از لباسهای اهدایی پوریا نزده...با که لج کرده بود یا چه کسی را می خواست تنبیه کند؟ خودش؟ پوریا؟ از او دلخور بود تنها به دلیل فکر و خیالاتش؟ یا به این دلیل که چند وقتی زودتر از او از جریان خبر یافته و به او چیزی نگفته بود؟ به هر چه فکر می کرد تقصیر او را کمرنگ تر می دید و خودخواهی های خودش را دو چندان...دلش برای او می سوخت که دو ماهی می شد در این زندگی اداهایش را تحمل و نازهایش را خریده بود... بی اعتناییهایش را با تغییری محسوس در چهره اش نشان می داد اما ساعتی نمی گذشت که باز همان پوریای مهربان همیشگی می شد...او را هم سیمرغ برایش آورده بود؟ همانطور که آن یکی رابه منقار گرفته و برده بود؟ اصلا درستش همین است...آری، سیمرغ قسمت هیچکس را با خود نبرده و نمی برد اما آنچه و آنکس که قسمت تو نیست را به صاحبش می رساند!

پرستش لبخندی زد و به ساعت خیره شد، پوریای وقت شناس و دقیقی که او می شناخت تا یک ربع دیگر می آمد...مثل تمام دوشنبه شب ها...او برنامه هر روز پوریا را از حفظ بود..همان یک هفته اول خوب دستش آمده بود که او کی می رود...کجا می رود و کی باز می گردد...باز هم خندید...این یعنی چه؟ ناخودآگاه همه چیز او را می دانست...مثل یک درس که کسی هر روز در گوشت بخواند و بخواند و تو آن را از حفظ می شوی...یاد بچگیهایش افتاد...یادش افتاد یکی از شعرهای کتاب درسی اش را از بس که دوست داشت همیشه در خانه می خواند...بلند بلند و روزی از روزها ارسلان را دیده بود که آن را از حفظ می خواند...درست شده بود مثل ارسلان...از حفظ شده بود روزانه های پوریا را! چشمانش را بست و صندلی گهواره ای شیری رنگ را تکان داد... صدای جیر جیر آرام پایه های آن بر کف سالن برایش لذت بخش بود...این دو ماه را به خاطر آورد...دو ماه بانوی خانه پوریا بودن...پوریا او را گاهی اوقات اینگونه صدا می کرد...

– هر چی بانوی خونه بگه...

و به راستی تا کنون هر چه او گفته بود...قطره اشکی از لای پلک های بسته اش به زحمت بیرون جهید و روی گونه اش افتاد...دستی بر شکم کشید...

– نشد که بزرگتر از این بشی...نشد که مونس من بشی...عزیزکم...مامان رو ببخش...

پرستش تصمیم گرفته بود...تصمیمی که برایش هیچ آسان نبود...تصمیمی که برای گفتنش منتظر آمدن پوریا بود...صدای چرخش کلید در قفل، دلیلی شد بر پاک کردن سریع اشکش...از روی صندلی بر خاست و آرام به سمت راهرو رفت...

***

فصل دوازدهم

– تمامی مراحل قانونی کار طی شده...این هم معرفی نامه...من با خانم دکتر دیانتی هم صحبت کردم...از پزشکای حاذق شیرازه...اون براتون با طی تمام مراحل قانونی کار رو انجام میده...با توجه به وضعیت جنین و همینطور خودت، بهترین انتخاب همینه خانم جاودان...بفرمایید..تمام مدارک مورد نیاز توی پروندتون هست...تا اتمام کار با شما و خانم دکتر در تماس هستم...

نیم ساعتی می شد که پوریا و پرستش در مطب دکتر پرستش بودند...همان که پوریا انتخاب کرده...خانمی جوان، بسیار شیک پوش و البته منضبط...روز اولی که به همراه پوریا به مطب او آمده بود را خوب به یاد می آورد...با دیدن پوریا ذوق زده شد و به احوالپرسی گرمی با او پرداخت و اگر پوریا آنها را بهم معرفی نمی کرد شاید هرگز برای احوالپرسی با پرستش پیش قدم هم نمی شد...پوریا برایش تعریف کرده بود که او را از زمان دانشجویی اش می شناخته است...یادش می آمد که دکتر ستوده با تعجب به آنها نگاه کرده و گفته بود:

– کی ازدواج کردین آقای دکتر؟ چه بی خبر؟

و پوریا چه بزرگوارانه دست بر کمر پرستش گذاشته، از او خواسته بود بنشیند و گفته بود:

– به هر حال... آدرس و تلفن یک دکتر زنان با تجربه رو از یکی از دوستان خواستم که به طور اتفاقی آدرس شما رو به من دادن...باعث افتخار شد که دوباره شما رو زیارت کنیم...همسر من پرستش جان، بارداره...

و پرستش نگاه خاص دکتر ستوده را بر خودش دیده بود...شاید آن روزها برایش مهم نبود نوع نگاه او در مورد خودش...اما از وقتی پای کودکش به میان آمده بود او را دشمنی می دانست که از او قصد انتقام دارد...انتقام از دختری که شاید عشق آن روزهایش را از چنگش درآورده...امروز با یادآوری این فکر و خیالات به خودش نهیب می زد که کمی منطقی تر و عاقلانه تر به اطرافیانش بنگرد...رفتن به شهری دیگر برای انجام عمل، پیشنهاد پوریا بود...پرستش دیگر به این خانم دکتر شیک و بسیار زیبا اعتماد کامل داشت و او را دشمن نمی پنداشت...اما پوریا معتقد بود که آنها بهتر است به بهانه ای به جای دیگری بروند تا پرستش بتواند پس از عمل، با خیال راحت و بدون دلهره و نگرانی از پرسش و پاسخ و سر زدن های گاه و بیگاه دیگران به استراحت بپردازد...

بهار دیگر به نیمه رسیده بود...پرستش چند روزی قبل از گرفتن مدارک لازم و صحبتهای دکترش با همکار مربوطه در شیراز، عمه گلبهار و سپیده و حتی خورشید را در جریان سفرش گذاشته بود...خورشید که سنگ صبور آن روزهایش بود و دوستی تازه یافته و حقیقت این سفر را می دانست...برای دو تن دیگر هم احتیاج به

تغییر آب و هوا و مسافرت را بهانه این سفر خوانده بود که خوب از نظر عمه گلبهار کاملا قابل قبول بود و حتی مشوقشان هم شد...منتها سپیده به این سادگی زیر بار نرفته بود...از نظر او پرستش کاسه ای زیر نیم کاسه داشت!با مشغله کاری پوریا در مطب و دانشگاه، درگیری خود پرستش در مورد پایان نامه اش و همینطور گوشه نشینی های دو هفته اخیر او حق هم داشت که به چیزی شک کند...

– حالا از من گفتن، من و هم با خودت ببر تا باور کنم داری فقط برا تفریح میری

– دیگه چی، کجای دلم بزارمت؟

– ما که تو روح و قلب و روان شما هستیم بانو...

ادای پوریا را درآورد و ادامه داد:

– منتها یه گوشه از اون ماشینتون جای ما هم میشه

– خفم کردی سپیده، میشه به جای حرف زدن بیای به من کمک کنی در این چمدونو ببندم

سپیده در حالیکه روی چمدان می نشست و سیبی را هم به دندان داشت گفت:

– ای بابا...

سیب را گاز زد و به دست گرفت و ادامه داد:

– تو هنوزم این عادت مزخرفتو داری؟ همه زار و زندگیتو بار می کنی واسه یه مسافرت فسقلی...

و پرستش که با تلاش زیپ چمدان نارنجی رنگش را می بست جواب داد:

– یه مسافرت فسقلی نیست و دو هفته است این یک

– و دو

– اینکه عادت مزخرف خودمه...

سپیده خنده ای کرد و به قول خودش ماچ آبدرای از دو لپ پرستش گرفت و گفت:

– ای من قربون هر دوتون بشم که عین هم مزخرفید

پرستش که هم از دست سپیده کفرش درآمده و هم خنده اش گرفته بود...به دومی اکتفا و با غرغر صورتش را پاک کرد و در حالیکه از روی زمین بلند می شد گفت:

– بی ادب

– حالا این بی ادب و می بری یا نه؟

– نه

– کجا باید ببریمت؟

پوریا دست به سینه در چهارچوب در ایستاده و نظاره گر آن دو بود...پرستش تا آمد چیزی بگوید...سپیده از روی چمدان پایین آمد و گفت:

– خونمون...سر راهه به خدا...خانم شما میگه نمیرسونه

پرستش چشمانش را گرد کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا برد...پوریا که دیگر به کنار او رسیده بود...دست پیش برد و دست تهدید کننده ی پرستش را به نرمی پایین آورد...آن را در دست فشرد و با مهربانی رو به سپیده گفت:

– لحنش که حالت شوخی داشت...مطمئنا میرسونیمت...

و خم شد و چمدان را از روی زمین برداشت...نگاهی به دخترها کرد و گفت:

– خوب دیگه آماده شین که بریم...

– من که آماده ام...

– آفرین چه دختری

و خندید و رفت...سپیده خودش را روی تخت نرم پرستش انداخت و نشست...با یک حرکت سریع یکی از پاهایش را روی پای دیگر انداخت...آرنج دستش را به پایش تکیه داد و همان دست را زیر چانه گذاشت و به در خیره شد...و سپس نگاهی به پرستش انداخت که مشغول پوشیدن مانتواش بود...دلش را به دریا زده بود...او هیچوقت با پرستش تعارف نداشت...هر دوی آنها با هم رک بودند و صریح...بار دیگر به او که بی توجه مشغول آماده شدن بود نگاه کرد و گفت:

– این مرد لایق پرستشه...

پرستش زیر چشمی نگاهی به دوستش کرد...او و رفتارش را از حفظ بود...پاتک های او را هم می شناخت و یاد گرفته بود چگونه ضدش را انجام دهد...برای همین سری تکان داد و در حالیکه موهایش را بالای سرش جمع می کرد گفت:

– اگه لایق من نبود که من بله رو نمی گفتم

– خودخواه از خود راضی

– خودتی

– باشه منم هستم...ولی تو بیشتری

– خودت بیشتری

– خود خود خودت

– خود خود خود خودت

و این بار پرستش شکلکی هم درون آینه برای سپیده درآورد...سپیده کف دستش را به سمت پرستش گرفت و گفت:

– آیینه ...آیینه

و هر دو خندیدند...مثل روزهای بچگی...

– خدا ایشالله یه عقلی به شما دوتا بده..منم دانشگاه قبول کنه...یه شوهرم بده به این سپیده که بره دست از سر کچل ما وورداره...آقا یالله

ارسلان سبد به دست وارد اتاق شد و جواب زبان درآوردن سپیده را با درآوردن زبان داد...به سمت پرستش رفت...سبد را جلوی او گرفت و گفت:

– مامان گلی میگه نیگاه کن ببین قوت سفرتون مناسبه؟

پرستش که گره روسری گل بهیش را محکم می کرد...درون سبد را نگاهی کرد..کمی وسایل آن را با دست اینور و آنور کرد و گفت:

– نه خوبه...به ملکه مادر بفرمایید قوت پرنسس عزیزشان به جا و خوب است..تشکر می نماییم

ارسلان خنده ای کرد و رو به سپیده گفت:

– به نظرت نباید اول دعاهام، برای شفای عاجل این خودشیفته هم چیزی از خدا میخواستم؟

سپیده با سر جواب مثبت داد...ارسلان رفت و کنار او روی تخت نشست...سیب گاز زده سپیده را از دستش گرفت و یک گاز به آن زد و همانجور با دهان پر گفت:

– ما هم به مسافرت نیاز داریما

سپیده با خوشحالی کودکانه ای دستانش را به زد و گفت:

– وای آره...فکرشو بکن..همگی با هم بریم...چه خوش میگذره

پرستش که کارش تمام شده بود..کیف دستی کوچکش را که به رنگ مانتوی صورتی رنگش بود در دست گرفت و به سمت در رفت و گفت:

– من دارم میرم...شماهام بشینید برا خودتون نقشه بکشید...کاری باری؟

ارسلان سیب را به سپیده پس داد...سبد را در دست گرفت و از روی تخت بلند شد و با خنده گفت:

– آقا پوریا اومده میگه سپیده انگار دوست داره با ما بیاد...منم از فرصت استفاده کردم گفتم جو و متشنج کنم...

و بلند خندید...سپیده هم از روی تخت بلند شد..کنار ارسلان ایستاد و گفت:

– وای آبروم رفت...حالا چی کار کنم؟

– هیچی ...به نظر من تو باید...

– ارسلان...سپیده...میشه بیاین...ای بابا...پوریا محاله همچین چیزی گفته باشه...من میشناسمش

و با خود اندیشید آیا واقعا او را می شناسد؟

– ارسلان راستی راستی پوریا گفت؟

ارسلان گامهایش را سریع کرد و در حالیکه به چهارچوب در رسیده بود گفت:

– نچ...قبل اینکه آقا پوریا بیاد واسه بردن چمدون من دم در اتاقتون بودم...شنیدم...یه پس گردنی هم ازش خوردم بابت فال گوش ایستادن

ارسلان پشت گردنش را نوازش کرد و با خنده ای بلند، پا به فرار گذاشت و سپیده نیز با سر و صدا به دنبالش روانه شد...پرستش لبخند زنان و آرام از اتاق خارج شد...انگار اندکی این مرد مهربان را شناخته بود!

پرستش و پوریا از زیر آینه قرآنی که گلبهار درست کرده و به دستان ارسلان داده بود، رد شدند...پرستش عمه را بوسید و از ارسلان هم خداحافظی کرد...پوریا کلید خانه را به دست ارسلان سپرد و سفارشات لازم را هم کرد...درب حیاط که باز شد...پوریا نگاهی به کوچه انداخت ...سری تکان داد و با اشاره به جلو گفت:

– این و کی پارک کرده دم در؟

– عجب مردم آزارایی پیدا میشنا...شیطونه میگه برم چهار تا چرخشو پنچر کنم

– شیطونه خیلی بیجا کرده...تو هم به جای گوش دادن به حرفش یه کم حرف منو گوش بده پی درس و زندگیت باش بچه جون

– قربون اون تخصصت تو کور کردن ذوق بچه برم من...باز جلوی جمع زدی تو ذوق من مادر...

سپیده خنده ای کرد، بوسه ای بر گونه گلبهار زد و گفت:

– دلم خنک شد...نمی دونی چقدر من و اذیت کرده گلبهار جون

و جواب شکلک ارسلان را با شکلک داد...پرستش که کنار ماشین ایستاده بود با نگاهی به پوریا گفت:

– حالا چی کار باید بکنیم ...آیا؟

پوریا انگشت اشاره اش را روی نوک دماغ پرستش کشید و با لبخند گفت:

– نمیدونم آیا؟

– اگه با منم یه خداحافظی شاعرانه داشته باشی میگم چی کار کنین...آیا؟

سپیده بود که به تقلید از نوع مکالمه بین پرستش و پوریا حرف می زد...پرستش نگاهی به او کرد و گفت:

– شما که قرار بود تا خونه با ما بیای که...چی شد پس؟

– نمی تونم آخه

سپیده چیزی از درون کیفش درآورد و دکمه اش را فشار داد و بعد صدایی برخاست...ماشین پارک شده روبروی درب خانه، چراغهایش روشن شد...ارسلان سوت کشداری زد و گفت:

– ایول...مال باباهه رو کش رفتی؟

– مودب پسر...مبارکت باشه دخترم...خیلی قشنگه

– ممنون گلبهار جون...

پوریا هم ماشین دار شدن سپیده را به او تبریک گفت...پرستش به سمت دوست قدیمی اش آمد..او را در آغوش کشید...و در حالیکه نیشگون آرامی از بازویش می گرفت در گوشش گفت:

– خیلی مشکوک شدیا سپید خانم...من اینجوری باید بفهمم؟

– آره آره عین خودت

پرستش نگاهی به چشمان سپیده کرد و گفت:

– من کجام مشکوکه؟

– سر تا پات

و بعد با خنده ای ادامه داد:

– تازه دیروز قولنامش کردیم...نصف پولشو خودم دادم...نصفشو بابا...

– به هر حال مبارکت باشه...

– ممنون گل گلی من...مراقب خودت باش..حافظیه رفتی برا من یه فال مشتی بگیر...باشه؟

– باشه...مشتی مشتی

و باز همدیگر را در آغوش کشیدند...پرستش بار دیگر از گلبهار و ارسلان هم خداحافظی کرد و پوریا هم همینطور و به راه افتادند...در لحظه ی آخر حرکت می توانست صدای بحثهای همیشگی و رایج بین ارسلان و سپیده را بشنود

– میزاری من برونم آجی؟

– بوقم نمیزارم بزنی...خود شیرین

و خنده ی گلبهار، آخرین موسیقی زیبایی بود که شنید...

پوریا آیینه روبرو را کمی تنظیم کرد... سری تکان داد و گفت:

– سپیده دوست خوبیه...قدرشو باید دونست..

– اوهوم

– میشه یه سوال کمی تا قسمتی خصوصی بپرسم؟

پرستش نگاهی به پوریا کرد و در حالیکه دست می برد تا کمربندش را ببند گفت:

– بله قربان ...بفرمایید

لحن صحبت این چند روزه پرستش، فرق کرده بود...از همیشه صمیمی تر و شادتر بود و این دل پوریا را گرم می کرد...با همان لبخند جا مانده بر صورتش گفت:

– کسی تو زندگیش نیست؟

– سپید؟

– بله

پرستش دستش را بی اختیار پشت صندلی پوریا گذاشت..کمی به سمت پوریا متمایل شد و با شیطنت خاصی گفت:

– چیه... سوژه مناسب سراغ داری؟

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– سوژه که زیاده گلم...

– نه بابا...پس این که میگن تعداد دخترای مجرد از پسرا بیشتره همش شایع اس...شماها درست کردین که تن و بدن ما رو بلرزونین

خنده پوریا بلندتر شد و گفت:

– شما که یه مارک تک و بین المللیش کنارت نشسته...خودتو قاطی اونایی که تن و بدنشون میلرزه نکن لطفا

پرستش خنده زیبایی کرد و به تقلید از خود پوریا که گاهی با خودش همین کار را می کرد...دماغ او را کشید و گفت:

– ببین آقای تک بین المللی، من فمنیستم...کلا مدافع حقوق هم جنسای خودمم...حالا بگو نقشت چیه؟

– نقشه خاصی ندارم..خواستم بدونم اگه کسی تو زندگیش نیست...یه سر و سامونی بهش بدیم...

پرستش به پشتی صندلی خودش تکیه داد و دستانش را روی زانوانش گذاشت...صورتش هنوز به سمت پوریا بود و نیمرخ او را تماشا می کرد...با خود اندیشید که پوریا چه نیمرخ بی عیب و نقصی دارد! و با لبخندی به این فکر کرد که:

– مگه تمام رخش عیب و نقص داره؟

و رنگ لبخندش بیشتر شد...پوریا بدون نگاه کردن به او...دست پیش برد و روی چشمان پرستش را پوشاند و گفت:

– به من نگاه نکن...من آمادگیشو ندارم هنوز...یه سوژه دیگه برای سپیده مد نظرمه

و خندید...پرستش هم بلند خندید و دست پوریا را از روی چشمانش برداشت...اما نه پوریا و نه او دستان همدیگر را رها نکردند...پوریا فشار آرامی به دست پرستش وارد کرد...پرستش این دستان مردانه را به خوبی می شناخت دیگر...بارها بی منت نوازشش کرده بودند و پاسخی از او دریافت نکرده بودند... پرستش هنوز هم مثل مهره ی ساکن صفحه شطرنج منتظر حرکتی بود تا خودش را از این سکون رها کند اما انگار نمی شد...هر بار که خواسته بود نشده بود... وقتی صورت پوریا را می دید با آن ته ریش جذاب.. وقتی صدایش خسته و خمار خواب بود... وقتی چشمانش پر از خواستنش بودند .. وقتی دست های ظریف دخترانه اش میان دستان زمخت و مردانه اش گم می شدند .. ! چند باری که ناغافلی لباسی را خریده بود که چند روز قبلش به اتفاق هم ، پشت ویترین دیده بودند و او فقط یک کلمه گفته بود:این چه خوشگله ! .. وقتی دست هایش پر از خرید خانه بود و در را با پایش می بست .. وقتی با نگاهی پُر از تحسین سر تا پایایش را برانداز می کرد .. ! وقتی چند بار وسط آرایش کردن بوسیده بودش .. وقتی مثل پر از روی زمین بلندش می کرد .. ! وقتی در میان حجم دلتنگی هایش داوطلبانه می بردش بیرون و او را در شهر می گرداند .. ! بارها به خودش نهیب زده بود...گفته بود که پرستش کاری کن...نگاهی..نوازشی...بوسه ای...شاید فردایی نباشد! و هر بار نشده بود...نخواسته بود یا نشده بود؟ مگر فرقی هم می کرد...مهم این بود که بهار نزدیک به نیمه بود و او دو ماه بود در زیر چتر شانه

های مردانه مرد زندگی اش امنیت داشت و آرامش...و هنوز نتوانسه بود حتی به او بگوید چقدر از بودنش خوشحال است...چه برسد به اینکه به دستش جرات دهد برای نوازشی و یا حتی به لبانش برای بوسه ای!

– ...حالا به هر حال نوید پسر خوبیه...تو به سپیده بگو، شاید سفر بعدی به شیراز اونم همسفرمون شد

پرستش همین جملات پایانی را شنید...آنقدر در فکر و خیالاتش غرق شده بود که نفهمید پوریا کی در مورد این نوید یا به قول خودش سوژه مورد نظر صحبت کرده و چه چیزهایی گفته...نمی توانست سوالی هم بپرسد، مشخص می شد که اصلا به حرفهای او گوش نمی کرده است...آنوقت یا باید می گفت به چه فکر می کرده که خوب دلش نمی خواست! یا اینکه ممکن بود پوریا بگوید که او برایش هیچ ارزش و احترامی قایل نیست...هر چند بعید به نظر می آمد پوریا حتی به این مسئله فکر کند چه برسد به عنوان کردنش...ولی به هر حال ترجیح داد سیاست دیگری را دنبال کند...آنچه در جملات آخر پوریا دستگیرش شده بود این بود که نوید داستان! در شیراز زندگی می کند...جایی که او داشت می رفت تا به یک زندگی پایان دهد...با به یاد آوردن این موضوع ترجیح داد اصلا صحبتی نکند و همچنان در بی خبری بماند و به دردهای خودش بیندیشد اما وقتی چهره خندان سپیده را به خاطر آورد و تمام خواهرانه هایش را، به خود نهیب زد که شاید اکنون فرصت مناسبی است که بتواند برای این دوست عزیز تر از جان کاری انجام دهد...به همین خاطر تمام حواسش را جمع کرد و در دل دعا کرد حدسش درست بوده باشد و گفت:

– ما می ریم خونه این آقا نوید؟

– نه عزیزم...البته خودش که خیلی اصرار داشت...اتفاقا تنها هم هست...دو تا خواهر داره و یه برادر که اونا با پدر و مادرش فسا زندگی می کنند...نوید دیگه شیراز رو ترجیح داد بعد از دانشگاه

خوب انگار تا این جای کار را خوب آمده بود...اما این اطلاعات برای جواب دادن به سوالهای ریز و درشت و گاهی اوقات مریخی سپیده کافی نبودند!

– چرا نرفت یه جای دیگه مثلا تهران؟

اینبار هم یک تیر توی تاریکی و ادامه داد:

– منظورم اینه که اگر می خواست پیش خانوادش باشه خوب می رفت فسا...

– اول اینکه فاصله فسا تا شیراز مسلما خیلی کمتر از تهران تا فساس...و دوم، نوید از اون شاعر مسلکای روزگاره...عاشق حافظ و این جور چیزاس...یادمه یه پای ثابت شبای شعر دانشگاه بود...بعدها هم همه کاره انجمن شعر دانشگاه...

پوریا خندید و گفت:

– دکترای آینده با این هوا مو و ریش...به خصوص برای نوید...

– خوب به هر حال اینم یه شیوه اس دیگه...دکتر شاعر مگه نداریم؟

– چرا عزیزم...داریم...منتها نویدی که مثلا می خواست روانپزشک بشه، خوب ناجور بود دیگه

خوب پس، نوید هم روانپزشک بود...اما چرا پوریا گفت مثلا؟ پرستش کمی از مادام مارپل شدن هایش خوشش آمده بود...از پوریا آموخته بود...یاد گرفته بود که بر روی هر جمله و هر حرفی تامل کند و به خصوص که می دانست کسی مثل پوریا در انتخاب هر حرف و جمله اش درایتی وجود دارد...آمد بپرسد مثلا؟ اما تردید کرد...شاید پوریا در همان فاصله کوتاهی که او در افکارش خودش غوطه ور بود این مثلا را توضیح داده باشد...باز از در سیاست وارد شد و گفت:

– خوب شاید به همین خاطرم اومد شیراز که شاعر بمونه نه روانپزشک

و خندید...پوریا هم خندید...و پس از کمی مکث گفت:

– بد فکریم نیست...شاید یه دلیل انصرافش همین بود...ما که نفهمیدیم

پرستش متعجب می خواست بپرسد:"انصراف داده؟" اما جلوی خودش را گرفت...سعی کرد بدون این که نشانه ای از تعجب در صدایش باشد حرف یزند..

– حالا واقعا نگفت دلیل انصرافش چی بوده؟

– چرا، ولی به نظر منطقی نمی اومد...

می خواست از کار در حال حاضرش بپرسد که باز اندیشید نکند پوریا گفته باشد و او نفهمیده باشد...این بار نمی دانست از چه راهی وارد شود...پس از مکثی کوتاه با خود گفت پوریا مگر چقدر در این مدتی که او در افکار خودش بوده حرف زده است؟ به همین دلیل دل به دریا زد و پرسید:

– گفتی الان چی کار می کنه؟

– نگفتم...

پرستش خنده آرامی کرد و گفت:

– خوب الان می گی دیگه

– بله که می گم...

و نگاهی به ساعتش کرد و با لحن خاصی گفت:

– اگر بخوام به سوال شما دقیق جواب بدم، الان نوید ...بله...تازه داره صبحانه میخوره...اصلا این پسر از اولشم خوش خواب بود...

پرستش نگاهی به ساعت مچی خودش کرد و با تعجب گفت:

– ساعت ده و نیم صبح؟

– الان برای نوید اول صبحه...

– عجب...بعد تو اونوقت همچین تیکه ای برا دوست من گرفتی؟

– بده؟

– بد؟...نه...اصلا...آدمی که رشته به اون خوبی رو ول کرده...تازه خوابالو هم هست...کار و بارشم معلوم نیس چیه...بد نیست که...افتضاحه

پوریا خنده بلندی کرد...نیم نگاهی به پرستش انداخت و گفت:

– ای جانم... ولی کلا از اون جملت که از رشته من تعریف کردی خیلی خوشم اومد...آفرین

پرستش دست برد و از درون یخچال کوچک تعبیه شده در ماشین یک آب میوه برداشت...دربش را باز کرد...مقداری از آن را داخل لیوان ریخت و به دست پوریا داد...پوریا با تشکر آن را گرفت و نوشید...

دیگر حرفی از نوید و کارش نشد و پرستش هم ترجیح داد تا مقصد و دیدار او چیزی نپرسد...پوریا سعی داشت با حرفهای متفرقه، ذهن پرستش را از موضوع اصلی سفرشان دور کند و تا حد زیادی هم موفق شده بود...از اینکه می دید پرستش بسیار بیشتر از گذشته با او حرف می زند راضی به نظر می رسید...این دومین سفر مشترکشان بود...به اولی که فکر می کرد یادش نمی آمد پرستش آنقدر پیشقدم صحبت کردن در جاده بوده باشد...و این برای پوریا که از منظر یک پزشک هم به این قضیه نگاه می کرد، نویدبخش روزهای خوب بود...روزهای خوبی که شاید چندان هم دور نبودند...این فکر به او آرامش می داد...

پرستش تجربه ی مسافرت کردن با پوریا را نداشت..همان یک بار سفر به شمال به او آموخته بود که پوریا خوش سفر است و بسیار صبور...البته از نظر پرستش پوریا همیشه صبور بود و این خصلتش فقط مختص سفر نبود...در این سفر نیز این دو موضوع را به وضوح می دید.. او هیچوقت از سفرهای زمینی استقبال نمی کرد، یک علتش را از دست دادن پدر و مادرش در مسافرت جاده ای می دانست و دلیل دیگرش را طولانی بودن مسیر...برایش سفر شمال هم کمی خسته کننده بود...اما سفر به شیراز تمام لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه اش شیرین و مفرح بود...هم به این دلیل که اولین بار بود به شیراز می رفت و هم به این خاطر که پوریا به نظرش

آرامش و رفتاری خاص تر از همیشه داشت...پرستش نمی دانست دلیل این آرامش پوریا فقط و فقط خود اوست...چه اگر می دانست شاید کاری میکرد که او را مطمئن تر کند و امیدوارتر به نوع احساس و رابطه اش...تمام آنچه هر ازگاهی بعد از صحبتهایش با پوریا به سراغش می آمد و فضای ذهن و قلبش را اشغال می کرد، هدفش از آمدن به این مسافرت بود و باز چیزی در قلبش چنگ می انداخت و تا پوریا حرف و بحث دیگری را شروع کند و او را از افکارش درآورد، مدتی را با این فکر و این درد همراه بود...

پوریا در طول سفرهای جاده ایش عادت به یکسره راندن نداشت، دوست داشت هرازگاهی بایستد و از مناظر زیبا هم عکس بگیرد و هم لذت ببرد..اما اینبار در بین راه زیاد نایستاد..جز یک بار برای صرف ناهار و دو باری به درخواست پرستش...دوست داشت رفتنش یکسره باشد، می خواست تمام گشت و گذار و شاید تفریح بین راه دو شهر را بگذارد برای بعد از عمل پرستش...برای بهبود روحیه و آماده کردن او برای زندگی جدیدش و کنار آمدن با دردی که پوریا اگرچه نمی فهمید و لمسش نمی کرد اما درک چرا، او تمام ابعاد وجود پرستش را تا به اکنون درک کرده بود که در کنارش ایستاده و روز به روز بر مهرش به او افزوده بود! حدود ساعت ۶ عصر بود که به شیراز رسیدند... پرستش کمی شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید...هوای شیراز در هفته ی دوم اردیبهشت ماه مطبوع بود و دلچسب...حالش جا آمده بود، پوریا مطمئن و مثل افرادی که مدتهای مدیدی است در این شهر زندگی می کنند، می راند و جاده ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت و به هر منطقه یا مکان مهمی می رسید آن را معرفی می کرد و پرستش با لذت گوش می سپرد و دیده می دوخت...پس از حدود نیم ساعتی رانندگی در شهر، پوریا روبروی یک ساختمان ایستاد...ساختمان آجری رنگی که بر سر درش تابلوی انتشاراتی زرینی خودنمایی می کرد...پوریا نگاهی به پرستش کرد و گفت:

– اینجاست

و با سر به جلو اشاره کرد...پرستش با تعجب رد نگاه پوریا را گرفت...پوریا به همان ساختمان انتشاراتی خیره شده بود..

– اینجا باید بمونیم؟

پوریا خنده آرامی کرد و در جواب گفت:

– نه...محل کار نویده...می خواستی بدونی از روانپزشک شدن انصراف داده که بره دنبال چی...ایناهاش...شما الان در مقابل تمام زندگی و عشق و هنر و گذشته و حال و آینده نوید ایستادین

و بعد دوباره خندید و ادامه داد:

– البته اینا رو خودش می گه ها...پیاده میشی که؟

– آره آره...حتما

هر دو پیاده شدند و به داخل ساختمان رفتند...برای پرستش دیدن یک انتشاراتی از نزدیک هم جالب بود و هم هیجان انگیز...او که نوشتن را دوست داشت، هرگز تصورش را هم نمی کرد که دوست پوریا مالک یک انتشاراتی باشد...با خود فکر کرد شاید بتواند یکی از آن چند داستانی را که نوشته و آنها را مخفی کرده و جز خودش کسی از وجودشان مطلع نیست به همین طریق به چاپ برساند و با این فکر لبخندی بر لب نشاند...نه به خاطر اینکه فرصت مناسبی برای عرضه نوشته هایش به دست آورده...به خاطر فرصت طلبی های خیالبافانه اش!

پوریا از کسی سراغ نوید را گرفت و او آنها را به سمت انتهایی راهرو راهنمایی کرد...روی درب با خطی خوش حکاکی شده بود...نوید زرینی...هیچ خبری هم از عنوان و پست و مقام نبود...پوریا تقه ای به در زد و ابتدا به پرستش تعارف کرد و سپس خودش داخل شد...خانم منشی نیم خیز شد و پس از سلام و احوالپرسی آنها را به نشستن دعوت کرد...پوریا خودش را معرفی کرد، منشی که دختر جوانی بود با لبخند خوشامد گفت و گوشی را برداشت تا طبق رسوم با مدیرش، هماهنگ کند هنوز دستش روی دکمه های تلفن نرفته بود که درب اتاق کناری باز شد و مردی قد بلند، آراسته و بسیار خوش پوش به همراه یک پرونده در دستش و در حالیکه حرف می زد به سمت دختر جوان رفت:

– خانم محمدحسینی لطفا با سرکار خانم جعفری تماس بگیرید و بفرمایید که...

بقیه حرف مرد جوان با نیم نگاهی به مردی که کنار میز منشی اش دست به سینه ایستاده بود و او را با لبخند نظاره می کرد نیمه کاره ماند...نوید پرونده را روی میز گذاشت و با شوقی وصف ناشدنی پوریا را در آغوش گرفت:

– خدای من...پوریا...خوبی پسر؟ ناپرهیزی کردی...اینبار بهار اومدی این طرفا...پاییز و گذاشتی کنار؟

و تعارفات و احوالپرسی های معمول...از حرفهای نوید، پرستش فهمید که پوریا هر سال به شیراز می آید، آن هم در پاییز...پوریا این میان هر چقدر سعی می کرد نوید را از حرف زدن بازدارد تا بتواند خودش هم فرصتی برای حرف زدن و معرفی پرستش پیدا کند، کمتر به نتیجه می رسید..که بالاخره خود نوید این فرصت را برایش فراهم کرد

– خوب خوب، زایل کننده روان و جیب مردم، بیا بگو ببینم چی شده این موقع سال، ما و شیراز و منور کردین...خانم محمد حسینی لطفا بفرمایید دو تا نسکافه برای ما بیارن...ممنونم

و دست پوریا را کشید تا او را با خود به سمت اتاقش ببرد...از آن طرف هم پوریا دست نوید را کشید و او را از رفتن منصرف کرد و قبل از اینکه او بتواند لب باز کند تا دوباره سخن بگوید! به سمت پرستش رفت...پرستش از روی مبل بلند شد و کنار پوریا ایستاد...

– عزیزم آقا نوید که تعریفشو کرده بودم...نوید جان، ایشون هم پرستش جان همسرم هستن

نوید چشم هایش برقی زد...یک نظر آن دو را نگاه کرد و با خوشحالی ای فزونتر از دیدن دوست و هم کلاسی قدیمی اش به سمت آنها رفت و ابتدا با پرستش احوالپرسی کرد و بعد دوباره پوریا را در آغوش گرفت و به او هم تبریک گفت . در گوشش به گونه ای که پرستش هم بشنود گفت:

– لازم شد منم برا ازدواجم قابل ندونمت...با معرفت

– خبریه یعنی؟

نوید نگاهی به خانم محمد حسینی کرد و با لبخند ادامه داد:

– حالا تشریف بیارید داخل تا بعد

همان یک نگاه کافی بود تا پرستش احساس کند نقشه های آنها برای به هم رساندن نوید و سپیده چندان هم قرار نیست درست از کار در بیاید...با نگاه به دختر جوان لبخندی زد و با تشکر از او به همراه نوید و پوریا وارد اتاق شد...

دیدار پوریا و نوید در محل کار او بیشتر از نیم ساعت طول نکشید و پوریا اصرار نوید را برای ماندن در منزل او نپذیرفت و با قول اینکه در این فرصت دو هفته ای که قرار بود در شیراز بمانند، به او سر خواهد زد، دسته کلیدی را از نوید تحویل گرفت و به همراه پرستش از آنجا خارج شد...

در بین مکالمات پوریا و نوید، هیچ حرفی از دلخوری مبنی بر عدم دعوت نوید به مراسم ازدواج آنها و یا اینکه نوید قصدی برای ازدواج دارد یا نه نشد...جوی دوستانه و صمیمی بود که پرستش حتی برای لحظه ای احساس غریبگی نکرد...نوید را سرشار از انرژی دیده بود و بسیار خونگرم...آخ که اگر حدسش اشتباه در می آمد و نوید دل در گرو خانم منشی اش نداشت، می توانست مورد مناسبی برای سپیده باشد...نوید یک چهره کاملا اروپایی داشت..چشمانی بسیار درشت و سبز، موهایی تقریبا طلایی رنگ...اندامی ورزیده و قدی بلند...او را وقتی کنار پوریا ایستاده بود مقایسه کرد...به حساب پرستش یک وجب از پوریا هم قد بلندتر بود...به هر حال او صبر را تا

حدی از پوریا آموخته بود... می خواست بگذارد همه چیز به وقت و زمان خودش برایش آشکار شود...راز نگاه نوید به خانم محمدحسینی! و کلیدی که پوریا از نوید گرفته بود...که البته می دانست مورد دوم شاید تا دقایقی دیگر آشکار شود و همینگونه هم شد...ماشین پوریا پس از عبور از جاده ای باغ مانند...چیزی شبیه به کوچه باغ..در مقابل یک ساختمان ایستاد...و سپس پوریا با فشردن ریموت درب خودکار پارکینگ، وارد خانه شد و پارک کرد...

– بفرمایید خانم..خوش اومدین به خونه خودتون

– ممنون

می خواست بپرسد اینجا کجاست اما هیچ نگفت...پوریا به همراه پرستش از طریق آسانسور به طبقه چهارم رفته و پوریا درب یکی از واحدها را باز کرد و پرستش خودش را درون یک آپارتمان کوچک و کاملا مجهز دید...از خانه خودشان خیلی کوچکتر بود..خانه خودشان! این لفظ را وقتی در ذهنش تکرار کرد، حس عجیبی داشت...یک سوئیت نقلی و جمع و جور...با تمام وسایل و مایحتاج لازم برای زندگی...پوریا دستی روی شانه پرستش گذاشت و با مهربانی گفت:

– تا یه دوش بگیری و آماده شی...منم برم وسایلو از تو ماشین بیارم..

پرستش هنوز از یک شوک خارج نشده بود، پوریا شوک دوم را وارد کرد...این بار دیگر توان صبر کردن نداشت...فوری پرسید:

– آماده شم؟

– بله بانو..می خوایم شام بریم بیرون

– نه...میشه خونه بمونیم...یه چیزی درست می کنم

– اصلا حرفشم نزن...محاله...تو این شب خاص و مهم خونه بمونیم

– وای پوریا، خداییش اومدم از محل کار نوید تا اینجا صبوری به خرج بدم ولی بیشتر گیج شدم...جریان این خونه و حالا یه شب خاص و مهم چیه؟

پوریا خنده ای کرد...

– یه هفت هشت سالی میشه اینجا رو خریدم...هر سال پاییز میام شیراز.. بقیه سالم کلیدش دست نویده که بهش برسه..گلدونا و نظافت و از این جور برنامه ها دیگه...

و ادامه داد:

– و اما امشب...تقویمو نگاه کنی می فهمی...

و سریع از درب آپارتمان برای آوردن وسایل داخل ماشین خارج شد...

پرستش ماند و یک سوال که سریع با تورق تقویم کوچک درون کیف دستی اش جواب آن را یافت...

نوشته بود:چهارشنبه ۱۱ اردیبهشت، ولادت حضرت فاطمه الزهرا (س) (ششم قبل از هجرت) و روز زن–تولد حضرت اما خمینی (ره) رهبر کبیر انقلاب اسلامی (۱۳۲۰ ه.ش)–روز جهانی کار و کارگر...

هر سه مناسبت را بلند خواند...مطمئنا آنچه قرار بود عامل دعوت او به شام باشد همان مورد اول بود و بس!.. و آه از نهادش برآمد...

– ای وای عمه گلبهار...

پرستش روی مبل وا رفت! چطور ممکن بود روز به این مهمی را یادش رفته باشد...او که هر سال از یک هفته قبل با ذوق و شوق در تدارک می نشست و عمه را غافلگیر می کرد...امسال کاملا این موضوع را از خاطر برده بود.. با خود اندیشید چرا ارسلان چیزی نگفت؟ و در دل او را شماتت کرد...ولی همان لحظه به خود نهیب زد که:

– کجای کاری تو دختر...خودت هر سال به ارسلان گوشزد می کردی...تازه تو این چند وقته تو اصلا کسی رو دیدی یا جواب کسی رو دادی؟!

پوریا که با چمدانها وارد شد، نگاهی به پرستش که هنوز در خود فرو رفته بود کرد و سپس با دیدن تقویم در دستش لبخندی زد و گفت:

– ای بابا، تو که نشستی...پاشو پاشو...امشب تا ته دنیا هم التماس کنی از خونه موندن خبری نیست...پاشو بداخلاق میشما...اینم چمدونت...

و برای آوردن چند خرده ریز دیگر عقب گرد کرد که پرستش گفت:

– من هیچی برای عمه نخریدم پوریا...

پوریا برگشت...یک دستش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

– برا همین ماتم گرفتی؟

– اوهوم

پوریا سری تکان داد و با خنده گفت:

– من یه کادوی خوب از طرف هر دومون گرفتم...دادم به ارسلان...سفارشای لازمم از طرف شما کردم که فردا حسابی گلبهار خانم و سورپرایز کنه...

پرستش با خوشحالی از جا پرید...کیفش را برداشت و در حالیکه از صدایش شوق می بارید گفت:

– واای، دوست دارم پوریا...خیلی گلی خیلی...مرسیییییییییی...برم یه زنگ به ارسلان بزنم

و با اشاره پوریا که تلفن را به او نشان می داد به سمت آن رفت و پوریا را در دنیای فانتزی اش رها کرد...مگر دیگر می شد یا می خواست که برای آوردن مابقی وسایل از آن خانه بیرون برود...تنها چیزی که در آن لحظه می خواست رفتن و در آغوش گرفتن او بود...هم او که اکنون بی توجه به طوفانی که با یک کلمه حرفش در دل او برپا کرده بود داشت با ارسلان حرف می زد...پوریا اما هنوز هم صبور بود...نفس عمیقی کشید و آرام و با طمانینه از خانه خارج شد

پرستش پس از آنکه سفارش های لازم را به ارسلان کرد و قول همکاری لازم را از او گرفت...خداحافظی کرد و یک آن به یاد خداحافظیش با ارسلان دم در منزلشان افتاد و حرف او که آرام در گوشش میگفت:

– خیالت راحت برو

حالا منظور حرف ارسلان و چشمک شیطنت بارش را می فهمید!

آن شب بسیار عالی بود...شامی دونفره در فضای زیبای رستورانی زیبا و در شهری زیبا...شهری که پرستش هر چند برای اولین بار بودن در آن را تجربه می کرد اما هم شنیده های خوبی از آن داشت و هم اکنون احساسی خوب نسبت به آن...آن شب حتی یک بار هم به موضوع اصلی آمدنش به آنجا فکر نکرد...کادوی پرستش گردن بندی زیبا بود که پوریا بر گردنش بست...گردن بندی که عکس حکاکی شد خودش و پرستش به طرزی زیبا بر قاب آن نقش بسته بود...پرستش به یاد گردن بند از دست رفته اش افتاد، همان که در هنگام بازگشت از شمال درون رودخانه افتاده بود...باز هم پوریا جایگزینی به مراتب زیباتر برایش تدارک دیده بود...

***

فصل سیزدهم

تـــو را از دست دادم ، آی آدمهـای بعـد از تـــو!

چه کوچـک می نمـاید پیش تـــو غمهـای بعـد از تـــو!

تـو را از دست دادم تـو چه خواهـی کرد بعد از من؟

چه خواهـم کرد بی تـو با چه خـواهم های بعـد از تـــو؟

تــو را از دست ... ، دادم از همین زخم است؛ می بینی؟

دهانش را نمی بندند مرهم های بعـد از تــو؟

تــو را از یاد خـواهم برد کم کم ، بارها گفتم

به خـود کی می رسم اما به کم کم های بعـد از تــو؟

بیا برگـرد با هم گـاه ... ، با هـم راه ... ، با هم ... ، آه!

مرا دور از تــو خواهد کشت «با هـم » های بعـد از تــو !

کودکم...فرزندم...دخترم...پسرم...چه صدایت کنم؟...آخ..دلم پر از درد است...پر از درد..نه به خاطر زخمی که بر بدن دارم..نه...مرهمش کنارم است... دردم به خاطر فرصتی است که از دست رفت...فرصت بودنت...فرصت داشتنت اگر فرصت داشتم کودکم که بزرگت کنم خیلی کارها را برایت انجام نمیدادم ...به جای آنکه وقت دلخوری و یا عصبانیتم از تو، انگشت اشاره ام را به سویت بگیرم در کنارت مینشستم... انگشتانم را در رنگ فرو میبردم و با تو نقاشی می کردم...بیشتر از آنکه به ساعتم نگاه کنم به تو نگاه می کردم...مثل خیلی مادرها از جدی بودن با تو دست بر می داشتم و بازی با تو را جدی می گرفتم... کمتر سخت می گرفتم و بیشتر تائیدت می کردم... اول احترام به خودت را به تو می آموختم بعد احترام به دیگران را... قدرت عشق را یادت می دادم...تو نمی دانی بعضیها به خاطر عشق به قدرت چه ها که نمی کنند در حالیکه او با قدرت عشق چه ها که نکرد...راستی برایت نگفته ام از او...او که...

پوریا هر چند می دانست دیگر چیزی نوشته نشده است اما ورق زد...درست بود...صفحه بعد خالی بود...دل پوریا گرفته بود...بعد از مدتها پرستش در دفترش چیزی نوشته بود و این همه غمگین...درست یک هفته از حضورشان در شیراز می گذشت...موضوعی که به خاطرش راهی شیراز شده بودند دیگر تمام شده بود...حال بدنی پرستش رو به بهبود بود و حال روحیش اما نه...آرام بود...گوش به حرفهایش می داد...به شوخیهایش می خندید اما تمام این ها برای پوریا که درد درون او را می دانست دلیلی بر خوب بودن پرستش نبود! دفتر را امروز صبح خود پرستش به دستش داده بود و پوریا آن را می خواند...با هر جمله ای که می خواند چنگی بر قلبش می خورد...از زجر او زجر می کشید و از غصه اش و ناراحتی اش بی تاب می شد...پرستش داشت دوش می گرفت...و پوریا برای بار دوم نوشته او را خواند...و به آخر سطر که رسید روی کلمه "او" مکث و تکرار کرد:

– او...او...او...کی من از دستت خلاص میشم آخه؟

– از دست کی؟

پوریا جمله آخرش را بلند گفته بود و حالا پرستش از او سوال می پرسید...سرفه ای کرد و آمد بگوید هیچکس...اما نه دلش آمد به پرستش دروغ بگوید نه می خواست که طفره برود...تقه ای به جلد دفتر زد و آن را روی مبل گذاشت...بلند شد و به سمت پرستش که با موهای خیس و حوله ی روی شانه کنار درب حمام ایستاده بود رفت...حوله را با غرولند از روی شانه او برداشت و موهای پرستش را خشک کرد...

– مثل بچه ها می مونی...باید یکی دنبالت باشه بی احتیاطیاتو راست و ریس کنه

پرستش که دوش آب ولرمی که گرفته بود کمی روحیه اش را هم عوض کرده...خنده آرامی کرد و گفت:

– یه بچه لوس ننر که یه وقتایی کتک هم لازم داره..نه؟

– بله دقیقا

– بعد اونوقت با چی می زنیم

– با کمربند مشکیه...

– ااا

پوریا که کار خشک کردن موهای پرستش را به اتمام رسانده بود، موهای بلند و زیبای او را ماهرانه به دور حوله پیچید و حوله را بالای سر او جمع کرد...حالا صورت پرستش مثل یک عکس زیبا با حوله نارنجی رنگی قاب شده بود...پوریا با انگشت اشاره چند تار موی نیمه خیسی که روی پیشانی و گونه های او ریخته بود را نیز به درون حوله هول داد و نگاه خریدارانه ای به او کرد و گفت:

– حالا ماه شدی...

پوریا منتظر بود که پرستش دوباره سوالش را تکرار کند...سوالی که چند دقیقه قبل پرسیده بود..اما پرستش انگار از خاطرش رفته بود...تشکری کرد و به سمت آشپزخانه رفت...پوریا نفس راحتی کشید..نمی خواست کار به جایی برسد که به او بگوید از این "اوی" درون دفترش بیزار شده...به پرستش حق می داد که بخواهد برای کودک از دست رفته اش از پدرش بگوید...اما به خودش هم حق می داد که بخواهد جایی از این دفتر هرچند کم، نامی از خودش را ببیند...اما هر چه می گشت نمی یافت... به پرستش که داشت شربت می نوشید نگاهی کرد و برای آنکه جلوی یادآوری او را بگیرد گفت:

– راستی دوستت زنگ زد...

– سپیده؟

– نه...خورشید...حمام بودی، گوشیت رو جواب دادم...گفتم باهاش تماس می گیری

پرستش لبخندی بر لب نشاند...از شب حضورش در شیراز که یک پیام از خورشید بابت تبریک روز زن دریافت کرده بود و جوابش را هم داده و روز مادر را به او تبریک گفته بود، دیگر خبری از او نداشت...به جز پوریا، خورشید تنها کسی بود که از ماجرای اصلی سفرش خبر داشت و این خوشحالش می کرد...دوست داشت کسی باشد که بتواند از اتفاقات این چند روز برایش حرف بزند...نگاهی به پوریا که کنترل تلویزیون را از روی میز بر می داشت کرد و گفت:

– شربت میخوری؟

– نه گلم

– پس من برم یه زنگ به خورشید بزنم..

– باشه...سلام برسون

– چشم...

پرستش با لبخندی به پوریا که تلویزیون را روشن کرده و روی مبل می نشست چشم دوخت...گوشی تلفن را برداشت و به سمت اتاق رفت...قبل از ورد به اتاق بار دیگر برگشت و به نیمرخ پوریا چشم دوخت...پوریا دستش را روی دسته مبل گذاشته و به تلویزیون خیره شده بود...کانال ها را یکی یکی عوض می کرد...پرستش بی اختیار دستی به روی شکمش گذاشت و آه آرامی کشید...با خودش گفت:

– بهترین بابای دنیا می شد برات اگه می موندی

و باز به نیمرخ پوریا چشم دوخت...قطره ا شکی از گوشه چشمش سر خورد...آن را با دست پاک کرد و گوشی تلفن را در دست دیگرش فشرد و به سمت اتاق رفت...دلش برای حرف زدن با سنگ صبور این روزهایش تنگ شده بود...شماره اش را از داخل موبایل چک کرد و با تلفن ثابت آن را گرفت...پس از دو بوق خورشید گوشی را برداشت

– سلام خانم خانما...چطوری؟

پرستش خنده اش گرفت...گفت:

– آخه از کجا می دونی منم؟

– جواب سلامم کوش پس؟

– علیک سلام خورشید خانم...خوب؟

– خوب به روی ماهت...آخه بنده خدا، من کی رو دارم شیراز؟ بعدم دست پیش می گیری که پس نیفتی آره؟ نه خبری نه زنگی نه پیامی...خجالتم خوب چیزیه

– ای بابا...تو که می دونی تو چه شرایطی بودم

– کی؟من؟ نه که نمی دونم...خبر داشتم ازت که بدونم؟

– خیله خوب بابا..من تسلیم...حالا چی کار کنم که مورد عفو سرکار قرار بگیرم؟

– سیر تا پیاز هر چی رو تو این جند روزه گذشته برام تعریف کن

– الان؟

– میخوای بزاریم برا وقتی برگشتی؟

– آره خوبه

– لوس نکن خودتو... زود باش تعریف کن ببینم

– ای بابا دست وردار نیستی نه؟

– نه اصلا

– خیله خوب از کجا بگم

– از اول اول اولش

– خوب باشه

و ریز خندید و ادامه داد:

– یکی بود یکی نبود...غیر از خدا

خورشید وسط حرف او پرید و گفت:

– هیچکی نبود...از شیراز و هواش و همه چی فاکتور...از بیمارستان بگو

پرستش اینبار بلند خندید...خنده اش به گوش پوریا هم رسید...پوریا سرش را کمی به سمت اتاقی که پرستش از آنجا در حال گفتگو با خورشید بود متمایل کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست...چشمش به دفتر پرستش افتاد و ناخودآگاه آهی کشید...پوریا اما نمی دانست آهی که می کشد چند وقتی می شود به گوش آنکه باید برسد رسیده و مهرش در دل و جان پرستش لانه کرده است...نمی دانست آن اوی نشسته بر جدیدترین صفحات دفتر پرستش که فکر می کند از دستش خلاصی ندارد این بار به کسی دیگر اشاره دارد...به خودش! تازه پوریا از دفتر دیگری که پرستش آن را مخفی می کرد خبر نداشت...دفتری که پر بود از "او"...پرستش این را فهمیده

بود...مدتی می شد فهمیده بود که پوریا جایگاهش در ذهن و فکر و حتی قلبش عوض شده...درست از همان شب که برای اولین بار خانه مشترکشان صدای نفسهای پوریا را کم داشت..همان شب که فریبا مهمانش شد... از آن شب نگاهش به او، کلامش با او، مخاطب قرار دادنش، شوخی هایش و حتی ابراز علاقه ناگهانی اش در بدو وورد به شیراز از سر هیچ چیز نبود جز علاقه...همه و همه حساب شده بودند و از روی قصد قبلی...اما انگار پوریا تمام آنها را ناشی از هیجانات درونی او می دانست...چون عکس العملی در مقابلشان نشان نداده بود...چند دقیقه ای که خورشید به خاطر سر زدن به ماهور او را پشت خط نگاه داشته بود، پرستش ابتدا دستی به جدیدترین هدیه پوریا که بر گردنش خودنمایی می کرد کشید و سپس همان دست را بر شکم نهاد و زیر لب گفت:

– جایگزینی برای تو هم پیدا میکنه مامانی ؟

و آه کشید...

– خوب می گفتی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پرستش افکارش را منسجم کرد و گفت:

– بیدار نشده بود...

– نه عزیزم...خوب؟

– هیچی دیگه...پنج شنبه صبح بستری شدم...عصرش هم که مرخص شدم...تا یکشنبه استراحت داشتم...منتها دیگه پوریا معتقد بود یه دو روزم بیشتر استراحت کنم

– خوب کاری کردی عزیزم...منم برا همین سراغی نگرفتم ازت...

خورشید نگفت که از طریق پوریا جویای احوال او بوده است...می دانست که وقتش برسد خود پوریا اصل ماجرا را برای دوست تازه یافته اش تعریف خواهد کرد

– خورشید؟

– بله عزیزم

– یک لحظه که منو پشت خط گذاشتی و رفتی به ماهور سر بزنی بهت حسودیم شد...

– عزیزم...خدا خیلی بزرگتر از اون چیزیه که ما می دونیم...مطمئن باش بهترین ها رو بهت می ده..اما به وقتش...هر چند به نظر من تو بهترین رو کنار خودت داری...قدر پوریا رو بدون پرستش...خیلی دوستت داره...

پرستش سکوت کرده بود و داشت به تعریفهای خورشید از پوریا گوش می سپرد...صحبتش که با خورشید تمام شد...نگاهش را به سمت در چرخاند...یک لحظه دلش برای پوریا تنگ شد...به حرفهای خورشید فکر کرد و به اینکه چطور، همه خوبیها و بزرگواریهای پوریا را دیده و لمس کرده بودند و می دانستند که چقدر پرستش را دوست دارد... از اتاق بیرون آمد و به سمت پوریا رفت.. پوریا آنقدر محو تلویزیون بود که متوجه حضور او نشد. پرستش دوست داشت کنارش بنشیند، درست کنار پوریا! دوست داشت هرم نفسهای او به صورتش بخورد. دوست داشت صدایش را بیشتر بشنود و بیشتر هم صحبتش شود. اما درست از آن لحظه که این دوست داشتنها در او شکل گرفته و بیدار شده بودند، پوریا رویه اش را عوض کرده بود. مثل قبل مهربان بود و با حوصله، اما دیگر انگار نمی خواست به هر بهانه ای خودش را به پرستش نزدیک کند. حالا که پرستش می خواست و نیازمند نوازش های پوریا بود او بود که انگار نمی خواست. پرستش آنقدر هم در خود احساس غرور می کرد که دوست نداشت پیش قدم این کار شود. بارها با خودش فکر کرده بود، اما هر بار ابرهای بالای سرش را با دست پس زده و به خود گفته بود دختر باید غرورش را حفظ کند! یک بار حتی از خودش پرسیده بود آیا برای او هم غرورت را حفظ کردی؟ اگر می خواست صادق باشد، راضی نبود از خودش. از اینکه در محاصره تعریفها و تمجیدها و نوازش ها و عاشقانه های مکرر او قرار گرفته و همه آنها را باور کرده بود، از اینکه به خواسته عمه گلبهار گوش داده و او را برای محرمیت تحت فشار قرار داده بود. می دانست که اگر قضیه محرمیت در کار نبود مطمئنا زیر بار این داد و ستد که تمام ضررش فقط متوجه خودش شد نمی رفت. یادش می آمد که هر از گاهی از طرف او مبنی بر این خواسته پیشنهادهایی داشت و پرستش بارها شده بود با تندی برخورد کرده و او را حتی از تکرار شفاهی خواسته اش بر حذر داشته بود اما وقتی به اصرار گلبهار تن در داد و صیغه محرمیت بین آنها جاری شد دیگر نتوانست مخالفت کند هم او را دیگر از آن خود می دانست و هم دلش نمی خواست او را برنجاند. او که آنگونه عاشقانه دوستش داشت و حالا چه عجیب بود برایش که ذره ای احساس در وجودش نداشت نسبت به او! و نفهمید که چگونه این احساس فرو ریخت و رفت. پرستش حتی بر سر سفره پیمان زناشویی اش با پوریا به او فکر می کرد. حتی وقتی پا به خانه پوریا گذاشته وقتی با او به ماه عسل رفت که آن روزها آن را ماه عسل نمی دانست و امروز پشیمان بود از اینکه سعی نکرده بود بیشتر از آن دوران لذت ببرد! وقتی پوریا برای اولین بار دستش را گرفت، برای اولین بار در آغوش فشردش، برای اولین بار بوسیدش به او

فکر کرده بود. ، با خودش اندیشید که چقدر بیرحم بوده و حالا مدتی می شد همه چیزش شده بود پوریا، با فکر پوریا می خوابید، با فکر او خواب می دید، با فکر او از خواب بر میخواست!این شده بود برنامه هر روزه اش. برنامه ای که داشتنش برایش هم لذت بخش بود و هم عذاب آور. لذت می برد از شکل تازه ای از علاقه که در حال شکل گیری بود و عطرش هر روز بیش از روز قبل مشامش را نوازش می داد. عذاب می کشید از انتظار اینکه پوریا بیاید و در آغوشش بفشارد و او راز دل بگوید که هنور این اتفاق نیفتاده بود و نمی دانست چرا منتظر است که پوریا قدم جلو بگذارد؟ چرا خودش نمی رفت و حرف نمی زد؟ پوریا او را پس می زد؟ نه محال بود، با تمام وجودش می دانست که اینگونه نیست اما همین حس غرور، همین ترس از گذشته پای او را بسته بود. به او اجازه پیشروی نمی داد، به همین ترفندهای کوچک برای نزدیک شدن به پوریا دل بسته بود و نمی دانست پوریا را هم با این کار، در برزخی عذاب آور رها کرده است...

پرستش نگاه دیگری به پوریا کرد و گفت:

– من حوصلم سر رفته

پوریا سرش را به سمت او برگرداند و آرام گفت:

– انقدر روبراه شدی که بخوایم بریم بیرون؟

– آره خوبم...

– خوب پس آماده شو بریم بیرون

– کجا؟

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– نه خوبه، معلومه که خوبی...دختر خانم آماده شو انقدر سوال نپرس

– بده می خوام بدونم باید برای کجا آماده بشم؟

پوریا خنده ی بلندتری کرد و در حالیکه به سمت تلویزیون می رفت تا آن را خاموش کند گفت:

– تو من و پیر کردی دختر...پیر...پاشو برو حاضر شو وگرنه منصرف میشم نمی برمت بیرون

و تا پرستش آمد حرف دیگری بزند، دستش را به نشانه سکوت روی دماغش گذاشت و با کنترل که در دستش بود به سمت اتاق اشاره کرد، پرستش شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه پوریا را بداخلاق می خواند به سمت اتاق رفت...و خودش هم به سمت راهرو رفت تا لباسش را عوض کند...در آن خانه یک خوابه نقلی هم طبق معمول، اتاق به پرستش اختصاص داشت و پوریا روی مبل می خوابید...

چند ساعتی را در شهر گشت زدند...ناهار را در رستورانی سنتی صرف کردند و سپس به سمت حافظیه رفتند...جایی که پرستش آرزوی دیدنش را داشت و در آن چند روز، اوضاع برای هیچ گونه دید و بازدیدی مساعد نبود...آن فضای زیبا و حضور پرشور مردم برای پرستش لذت بخش بود...هوای مطبوع اردیبهشت ماه هم مزید بر علت شده بود...وقتی از پله ها بالا رفت و خودش را روبروی مزار زیبای حافظ دید، بی اختیار اشک در چشمانش حلقه بست...همیشه این مزار زیبا را در عکس ها و فیلم ها دیده بود و حالا روبرویش قرار داشت...او از دیرباز با حافظ مانوس بود...چون گلبهار حافظ را دوست داشت...شبهای یلدای آنها بی حافظ معنا نمی شد...و مهمانی های دوره ای عمه گلبهار که پرستش یک پای ثابت آنها بود، پر بود از غزلیات ناب و شیرین حافظ...فقط نمی دانست گلبهار با این همه علاقه، چطور تا به حال آنها را به شیراز نبرده بود؟

مزار حافظ را زیارت کردند، فاتحه ای خواندند و یک ساعتی در آن فضای زیبا به گردش پرداختند و عکس گرفتند...در عکس های دو نفره که تعدادشان به انگشتهای یک دست هم نرسید! فرصت دست می داد که دست در دست هم بایستند و حتی در یکی از آنها پوریا دستش را دور کمر پرستش گذاشت...و او سر بر سینه پوریا داشت...همین هم برای پرستش کفایت می کرد که مطمئن شود پوریا دوستش دارد، نمی دانست که پوریا دیگر دوستش ندارد، شیفته و عاشق اوست! پوریا همیشه چند پله جلوتر بود انگار...آن هنگام که به پرستش به دیده احترام می نگریست...پرستش او را فقط و فقط پزشکش می دانست...آن زمان که دل به پرستش بست و حس دوست داشتن در دلش جوانه زد...پرستش به دیده ی احترام به او می نگریست و بس...آن هنگام که به هر بهانه دوست داشت در کنار پرستش باشد و با او حرف بزند...دستانش را در دست بگیرد و تمام مهربانی ها و ناز و نوازش های عالم را نثارش کند، پرستش فقط و فقط با لبخند و همان نگاه حاکی از احترام به او نگاه می کرد...و حالا، حس دوست داشتن در دل پرستش می رفت که جوانه بزند و پوریا از آن بی خبر بود..چون نمی دید و حس نمی کرد که خواسته می شود...

پوریا دوربین را با تشکر از رهگذری که از آنها عکس گرفته بود، گرفت و سپس گوشی موبایلش را که زنگ می خورد جواب داد:

– سلام نوید جان...آره خوبیم...بله بزرگیتو میرسونم...نه...راضی به زحمت نیستیم نوید جان...والله الان جای شما خالی حافظیه ایم...خوب بزار به خانم بگم...یه لحظه گوشی

پوریا رو به پرستش گفت:

– نویده، برای شام دعوتمون کرده...چی کار کنیم بانو؟

دل پرستش برای اینگونه مخاطب شدنش تنگ شده بود، لبخندی به لب آورد و از پوریا خواست که دعوت را قبول کند و سپس دست برد و دوربین را از روی شانه ی او برداشت...

– ممنون عزیزم...

صدای خنده آرام پوریا بود که در جواب چیزی که نوید از او پرسیده بود می گفت:

– با شما نبودما...خوب حالا...

و باز خندید...

– موافقت اعلام شد...نوید؟

لحن پوریا کمی جدی شد...انگار نوید حرف خاصی زده بود...

– باشه...ممنون رفیق...میبینمت...آره آره بلدم...حتما...تشکر

و گوشی را قطع کرد...پوریا دوربین را که پرستش درون جلد مخصوصش قرار داده بود از دستش گرفت و گفت:

– بده من میارمش...اگر کار خاصی نداریم...بریم خونه...یه کم استراحت کن...

و با لحنی طنزآلود ادامه داد:

– لباس مخصوص شام بپوش..که بریم پیش نوید

– من و مسخره می کنی؟

پوریا دست پرستش را دست گرفت، انگشتانش را لای انگشتان دست او به آرامی فشرد...و حسی به پرستش داد که برایش بسیار خوشایند و لذت بخش بود...سپس لب پایینش را به دندان گزید و با همان لحن گفت:

– اصلا، شما فرمودید باید بدونید که برای کجا می خواید آماده بشید

و پرستش را دنبال خودش کشید...پرستش همانطور که شانه به شانه پوریا گام بر می داشت و سرخوش بود از اینکه دستش در دستان اوست گفت:

– من خودم یادم نمونده بود اینو گفتم...چرا همه چی یادت میمونه آخه؟

– چون باهوشم

– وای خدا، چرا این همه از خودت تعریف می کنی؟

– چون تو ازم تعریف نمی کنی

– چرا باید ازت تعریف کنم؟

– چرا چرا چرا...اگه به جای سوال کردن، یه کم صبر می کردی خوب بود

– از قدیم گفتن نپرسیدن عیب نیست...ندانستن عیبه

– بله خانم..این مال وقتیه که جواب سوال، تو یه قدمیت نباشه...

– چرا...

– بس می کنی یا دعوات کنم؟

– ا، چرا تو این همه بداخلاقی امروز؟

– بیا بازم چرا...بستنی می خوری؟

و به پرستش نگاه کرد و لبخند زد...

از حافظیه بیرون آمده بودند و بر روی خیابان سنگ فرش شده قدم می زدند...پرستش با سر جواب مثبت داد...کمی در شهر گشت زدند تا پوریا یک بستنی فروشی پیدا کند و پس از صرف آن راهی خانه شدند...پرستش دو سه ساعتی وقت داشت تا هم به قول پوریا لباس عوض کند، که البته این کار را نکرد و هم با گلبهار و ارسلان حرف بزند...صحبتش با آنها که تمام شد هنوز گوشی را زمین نگذاشته بود که باز زنگ خورد...بدون نگاه کردن به اینکه چه شماره ای روی گوشی افتاده است و بیشتر به خیال اینکه شاید ارسلان و یا گلبهار باشند که برای گفتن چیزی که فراموش کرده اند تماس گرفته اند آن را جواب داد:

– جانم؟

– نه بابا، منتظر کی بودی این همه با احساسات اونم؟

– ا، سلام سپید، خوبی؟

صدای خنده آرام سپیده از آنطرف خط به گوش رسید...

– خوبم عزیزم...تو چطوری؟

– ممنون...چه خبرا..مامان اینا خوبن؟ سایه...سام؟

– همه خوبن...خوش میگذره؟ خوب رفتی ما رو فراموش کردیا...نمی گی یه دوستیم داری؟

– این تویی که ماشین خریدی...مارو دیگه تحویل نمی گیری

– آره آره...معلومه کی تحویل نمیگیره...یه وقت یه زنگ نزنیا...پول تلفنت زیاد میشه...پوریا پرداخت نمیکنه...

– آقامون خیلی هم دست و دلبازه..

– اوه، نه بابا...چه غلطا..

– سپیده، مودب باش...

– نباشم میخوای چی کار کنی؟

این بار پرستش بود که می خندید...نوع رابطه و حرف زدنهایش با سپیده همیشه به همین شکل بود...پر از کل کل و گاهی اوقات طعنه و کنایه های مصلحتی...اما هر دو می دانستند که پشت این مرافعه های به ظاهر خشن، یک دنیا دوستی و محبت از اعماق قلبشان نهفته است...هر دو از بوته ی امتحان هم در طی این سالها سربلند بیرون آمده و به چم و خم همدیگر کاملا آشنا بودند...

– الو...زنده ای؟

– آره زنده ام...به کوری چش...

سپیده حرف دوستش را قطع کرد و گفت:

– ایشالله...ایشالله..کور بشه هر کی نتونه ببینه... خبریه؟

– یعنی چی؟

– یعنی همین...لوس نشوها پری...میام می گیرم میزنمت

– اگه دستت بهم برسه

و خندید...

– گوش میدم گلی بگو

پرستش نگاهی به درب اتاق انداخت...بلند شد و به سمت درب رفت...سرکی به بیرون از اتاق کشید...صدای آب می آمد...پس پوریا همانگونه که گفته بود به حمام رفته بود...با خیال راحت به اتاق برگشت...اما برای احتیاط بیشتر در را هم پشت سرش بست...خودش را روی تخت انداخت و نفس بلندی کشید و گفت:

– سپیده فکر کنم دارم دل بستش میشم

– خاک تو سرت کنن

– با کی ای؟

– با نوکر خونه بابام...با توام دیگه.. ببینم تو بعد چهار ماه آشنایی و دو ماه زندگی زیر یه سقف با یکی مثل پوریا، تازه الان داری فکر می کنی که دل بستش شدی؟ من یه نظر دیدمش عقل و هوشم رفت...تو دیگه کی هستی؟

– حواستو جمع کنا سپید..داری راجع به شوهر من حرف میزنی؟

– جون سپید راست میگی؟

– اوهوم

– از کی ..از کی؟

– دقیق که نمیدونم...

– مرض

– مودب باشا...

– پری؟

– بله

– یه چیزی میخوام بپرسم...نگی چه دختره فضوله ها..باشه؟

– باشه

– میگما..تو..و ...پوریا...آره؟

– فضولی؟

و خندید...

– اه اه...میگن نباید به هر کسی رو دادا...آها..میشه یکی مث تو...بی جنبه مردم آزار

پرستش باز هم خندید...تعجب می کرد از این حال و احوال بسیار خوشی که داشت...نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

– نه ...اصلا

– جون من؟

– آره...

– اوا چرا؟

– خوب...

پرستش نمی توانست دلیل اصلی نزدیک نشدنش به پوریا را بگوید...شاید هم واقعا این دلیل اصلیش نبود...لحظه ای با خود فکر کرد آیا اگر باردار نبود، پوریا به این راحتی می توانست خودش را کنترل کند و امیال طبیعی اش را؟

– خوب چی...باز مردی؟

– نه بابا هستم...

صدای خنده سپیده از نوع جواب دادن پرستش به گوش رسید و پرستش ادامه داد:

– ببین...پوریا تمام جریان رو می دونست...وقتی ازم خواستگاری کرد..خوب...

پرستش برای لحظه ای چشمانش را بست...مجبور بود کمی حرفهایش را متضاد با واقعیت جلوه دهد..از این کارش ناراحت بود...اما چاره ای نداشت...قراری بود بین او و پوریا...قرار گذاشته بودند کسی از اصل ماجرای پرستش با خبر نشود...و برای پرستش که تا کنون هیچ رازی با گلبهار و سپیده نداشت این موضوع کمی سخت بود...گلبهار اما چیزی نمی پرسید که پرستش را مجبور به نگفتن حقیقت کند و شاید دروغ گفتن، اما سپیده فرق داشت... دست بردار نبود وقتی می خواست چیزی را بداند و البته پرستش به او حق می داد چون آن دو حرف نگفته ای به هم نداشتند...

– منم می دونم که همه چیزو می دونست...برای احوالپرسی که نرفته بودی پیشش...دکترت بوده..خوب بعدش؟

– هیچی خوب...من بهش گفته بودم که نوع علاقم و احساسم به...

پرستش مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

– اصلا عوض نشده...منتها برای فراموش کردنش نیاز به زمان دارم...اونم گفت تا هر وقت بخوای بهت زمان می دم...

این قسمت حرفش راست بود...

– موندم اصلا پوریا از چی تو خوشش اومد که بهت پیشنهاد ازدواج داد...دختره متکبر از خود راضی

و با تغییر لهجه، ادای پرستش را درآورد:

– احتیاج به زمان دارم...هنوز دوسش دارم...

– پررو

– من یا تو؟

– تو

– باشه من...تو خوبی...خوب بعدش

– بعد نداره دیگه...هی بعد بعد می کنه...

– حالا چی کار می خوای بکنی...بهش گفتی؟

– نه...

– می گم مرض داری...بدت میاد...چرا؟

– خوب نمی دونم چی بگم

– این دیگه کاری داره؟ بگو اون زمانی که بهم دادی به سر رسید...یه بوس میدی؟

– خفه شو سپیده

و خندید

– بی ادب...دارم راهکار نشونت میدم...

– لازم نکرده

– ببینم متولد چه ماهیه؟

– می خوای چی کار؟

– یه کادوی خوب بگیرم براش...خوب میخوام برم طالعشو بخونم

– که چی بشه؟

– حالا تو بگو...هی سوال می کنه..

– ۳۱ تیر...ولی من به این چیزا اعتقاد ندارما..

– کی با تو کار داره

پرستش آمد چیزی به سپیده بگوید که صدای پوریا را شنید...پوریا او را صدا می کرد...فوری گفت:

– ببین پوریا از حمام بیرون اومد...من دیگه برم باشه؟

– تو ببین...الان وقت خوبیه ها...تمیزم هست...

و غش غش خندید...

– کوفت

– کوفت به خودت...من زنگ زدم..تو می خوای بری؟

– خوب باشه خداحافظی کن

– نمی کنم

– کاری نداری؟

– نه، مراقب خودت باش...بهت زنگ می زنم...خداحافظ

– قربونت...تو هم مراقب خودت باش...ممنون سپید جان...خدانگهدارت

گوشی را گذاشت...لبخند بر لبانش همچنان نقش بسته بود...با خود اندیشید امشب حتما ته توی کار نوید را درآورد...اگر واقعا کسی در زندگیش نباشد شاید بتواند باعث آشنایی او و سپیده شود...با این فکر از اتاق خارج شد تا موضوع را پیش از رفتن با پوریا هم در میان بگذارد...

***

فصل چهاردهم

پرستش درون بالکن خانه نوید نشسته بود...هر از گاهی صدای خنده نوید و پوریا به گوشش می رسید و باعث می شد، پرستش هم لبخند بر لب بنشاند...به صحبت امروزش با سپیده فکر کرد...به اینکه چگونه می تواند به این مرد آرام و دوست داتشنی بفهماند که او هم دل در گرواش دارد؟ کار سختی نبود اما انگار پرستش برای خودش سختش کرده بود...دلیلش را هم می دانست و هم نمی دانست...گاهی به خودش حق می داد و گاهی حق نمی داد...نگاهی به گلدانهای متنوعی که دور تا دور بالکن با سلیقه ای خاص چیده شده بودند انداخت...خانه نوید نه خیلی کوچک بود و نه خیلی بزرگ... دو ساعتی می شد آنها مهمان نوید بودند و شام را که به قول نوید کباب مخصوص سرآشپز بود میل کرده و حالا هر کس مشغول کار خودش بود...و هنوز وقت نشده بود پرستش در مورد نوع زندگی و روابط نوید چیزی بفهمد! از پوریا خواسته بود که کار نیمه تمام خودش را تمام کند و حالا که در ذهنش نوید را مورد مناسبی برای سپیده دیده بود خودش هم بقیه راه را برود...و می دانست در آن جمع دو نفره مردانه، حتما پوریا به خواسته اش عمل کرده و موضوع را به نوید منتقل می کند و در فرصت مناسب او را هم در جریان نتیجه کار خواهد گذاشت...

– سردت نیست عزیزم؟

پرستش با لبخند به پوریا که بالای سرش در چهارچوب شیشه ای درب کشویی بالکن ایستاده بود چشم دوخت...بهترین فرصت!

– نه هوا خوبه...ممنون عزیزم

– به به...زوج خوشبخت...

نوید پوریا را کنار زد و روی صندلی روبروی پرستش نشست...پرستش نقشه اش را بر باد رفته دید...او آنقدر محو تماشای پوریا بود و گر گرفته از اولین کلمه ی محبت آمیزی که در مقابل او ادا می کرد..که متوجه حضور نوید نشده بود... با خود اندیشید حالا پوریا فکر می کند چون او نوید را پشت سرش دیده خواسته حفظ ظاهر کند...در دل از حضور بی موقع نوید دلگیر بود...

– خوب حالا که این همه خوشبختین بفرمایید ببینم این دوست شما هم میتونه باعث خوشبختی من بشه...این سپیده خانم؟

پرستش با احتیاط به پوریا نگاه کرد...او دست به سینه در چهارچوب در ایستاده بود...لبخند مهربانش گوشه لبانش بود...جرات پرستش بیشتر شد...این روزها در خط و خطوط چهره پوریا دنبال منبع آرامش می گشت...برایش مهم شده بود نوع برخورد و حالت چهره او...لبخند زد و گفت:

– پس گفتی؟

– بله...اوامر اجرا شده...بقیش با شماس...من برم یه تلفن بزنم و برگردم

– باشه...ممنونم

پوریا رفت...

پرستش نگاهی به نوید انداخت...نوید هم به چشمان او چشم دوخت...پوریا را که با نوید مقایسه می کرد..نوید از لحاظ ظاهری از هر نظر سرتر بود...آن چشمان دریایی و پوست روشن...قدش هم از پوریا بلندتر بود...موهای خرمایی رنگ خوش حالت...او را یک مرد اروپایی کامل نشان می داد...از آن چهره ها که ممکن بود خیلی ها را در نگاه اول به دام خود بیندازد...اما پوریا نه...اینگونه نبود...درست بود که چهره بی عیب و نقصی داشت...اما باید با او همکلام می شدی تا به عمق درک و شعور و البته مهربانیش پی می بردی...پوریا را باید کشف می کردی تا دلباخته اش می شدی...و حالا برای پرستش اینگونه بود...او پوریا را کشف کرده بود...فاتحش شده بود انگار! و چقدر اینگونه دوست داشتن به نظرش منطقی تر و عاقلانه تر می آمد...نگاهش را از نوید گرفت و به حلقه اش چشم دوخت...آن را پوریا با دستان خودش در انگشتش کرده بود... حلقه اش را نوازش کرد...و باز به نوید چشم دوخت..نوید همچنان در حال تماشای او بود...از این کارش خوشش نیامد...می خواست تذکر بدهد که با خود اندیشید، پوریا با هر کسی طرح دوستی نمی ریزد...مسلما روی نوید شناخت کافی دارد که او را برای دوستی برگزیده است...پس کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

– چیزی شده؟

– نه چطور؟

– آخه شما همینجور زل زدین به من!

نوید خنده آرامی کرد و به شنل دست بافت قرمز رنگی که پرستش آن را در هنگام آمدن به بالکن از خود نوید گرفته بود و روی شانه اش انداخته بود اشاره کرد و گفت:

– این شنل رو مادر مادربزرگم بافته...الان متوجه شدم که یه سوراخ روش هست... داشتم فکر می کردم چه جوری میشه درستش کرد...ببخشید اگه باعث ناراحتیتون شدم

پرستش نگاهی به شنل انداخت...کمی آن را وارسی کرد و متوجه سوراخ شد...سوراخ نسبتا بزرگی بود، خندید و گفت:

– اگه بخواین من براتون درستش کنم...

– می تونید؟

– آره از عمه یاد گرفتم..کار خاصی نداره...فقط یه کاموای همرنگش میخوام

نوید با ذوق گفت:

– گیر میارم براتون...ممنون...مادرم اگه این سوراخو ببینه حتما قتل عامم میکنه

و خندید و ادامه داد:

– آخه من اینو کش رفتم...یعنی در واقع بی اجازه برداشتم...نمیدونم چرا اینجوری شده؟

– احتمالا به جایی گیر کرده و در رفته... کار سختی نیست... درستش می کنم

– باشه پس می شیم دو صفر به نفع شما

– چطور؟

– خوب دیگه سپیده خانم و شنل یادگاری جده ی من

پرستش خندید و گفت:

– در مورد دومی که صد در صد..ولی اولی هنوز یه سر ماجرا معلوم نیست اوکی بده

– پنجاه درصد این سر ماجرا که حله

و به خودش اشاره کرد

– ندیده و نشاخته؟

– دیگه وقتی پوریا پیشقدم شده باشه..من ندیده و نشاخته می گم حله

– انقد بهش اعتماد دارین؟

پرستش نفهمید چرا این سوال را پرسیده است اما به نظرش خیلی هم بد نشده بود...می توانست نظر دیگران را اینگونه در مورد مردی که می رفت دوستش داشته باشد، جویا شود...

– خیلی از انقد بیشتر...پوریا برای من نمونه یه انسان کامله...

پرستش کمی از سپیده و خصوصیاتش برای نوید گفت...دلش میخواست در مورد خانم منشی هم چیزهایی بپرسد اما صلاح ندانست...شاید او بد متوجه شده بود...به هر حال اگر نوید تمایل خود را برای آشنایی بیشتر با سپیده اعلام کرده بود پس قطعا کسی در زندگیش به طور رسمی یا غیر رسمی حضور نداشت...با این فکر خیالش را آسوده کرد...

ساعت نزدیک به یازده شب بود که پوریا و پرستش از خانه نوید خارج شدند...شب خوبی بود...پرستش احساس خوبی داشت...همه چیز این روزها آنقدر در حال خوب پیش رفتن بود که پرستش دیگر کمتر به ضایعه ای که برایش رخ داده بود می اندیشید...

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند...پرستش سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به نیمرخ پوریا چشم دوخته بود...پوریا انگار که متوجه سنگینی نگاه او شده باشد برگشت و با لبخند گفت:

– خوبی؟

پرستش یک آن به یاد اتفاق درون بالکن افتاد...باز هم بهترین فرصت...می شد ثابت کرد که حرف آن موقع هم به خاطر حضور نوید نبوده است...

– خوبم عزیزم...

پوریا نگاهی به تایمر قرمز رنگ چراغ راهنمایی انداخت...هنوز وقت باقی بود...دوباره سرش را به سمت پرستش برگرداند...دست برد و با نوک انگشت ضربه ای آرام به نوک دماغ او زد و گفت:

– امروز چند شنبه است؟

– سه شنبه...چطور؟

– پنج شنبه عروسی دعوتیم..دو روز وقت داری من و با خودت بکشونی این ور اونور برای خرید لباس و البته کادوی عروسی

پرستش راست نشست...ابتدا به جلو اشاره کرد و به پوریا فهماند که چراغ سبز شده است و بعد گفت:

– عروسی کی؟

– خانم محمدحسینی

– کی هست؟

– همون خانم منشی دفتر نوید

– ا، به سلامتی...مبارکه..ما هم دعوتیم؟

– بله دیگه ..نوید دعوتمون کرد

– معمولا از طرف بستگان عروس و داماد دعوت میکنن..نه رئیس عروس

– خوب بستگانه دیگه

– یعنی چی اونوقت آیا؟

روی این نوع حرف زدن که مختص پوریا بود تاکید خاصی کرد...پوریا خندید و گفت:

– یعنی اینکه برادر داماده...

– نه...

پرستش با تعجب این کلمه را ادا کرد

– خودش که اینطور میگه...

لحن پوریا مزاح گونه بود

– داداشش بزرگتر از خودشه؟

– نه..نوید پسر ارشده...یه سه چهار سالی کوچیکتره..به هر حال توی رفت و آمدایی که برای دیدن نوید داشته از این خانم خوشش میاد و به سلامتی الانم که عروسیشونه

– خوب پس...

پرستش منظور آن نوع نگاه نوید را حالا دیگر به خوبی درک می کرد

– می دونی نوید کلی عزا گرفته که بعد عروسی یه کارمند خوب و نمونه مثل خانم محمدحسینی از کجا پیدا کنه؟

– مگه نمی خواد بره سر کار بعد ازدواجش؟

– اونو نمیدونم ولی اگرم بخواد بره دیگه اینجا نیست که بخواد برای نوید کار کنه

– راست میگی خوب...

– حالا که چیزی نشده...چرا اینجوری داری خودتو اذیت می کنی؟

– یعنی خانم شما واقعا فکر می کنی چیزی نشده؟...باشه اگر اینطوری فکر می کنی همینجا این بحث رو تمومش می کنیم

نیم ساعتی میشد که پرستش و پوریا از مجلس عروسی برادر نوید خارج شده بودند و در حال صحبت و یا شاید بشود گفت بحث، در مورد موضوع خواستگاری یکی از اقوام عروس از پرستش بودند! پرستش خنده آرامی

کرد...خوشش آمده بود از تعصب پوریا بر روی خودش...چیزی که به عنوان یک جنس مذکر در زندگی اش فقط نمونه های ناشیانه ای از آن را در ارسلان دیده بود...او هرگز برایش تعصب به خرج نمی داد...حتی یک بار که یکی از دوستانش برای دست دادن با پرستش پیشقدم شده و پرستش از این کار امتناع کرده بود، بسیار مورد مواخذه اش قرار داده بود...چند باری هم شده بود که خود پرستش از روابط آزادانه اش با خانمهای همکارش، انتقاد کرده اما هر بار این پرستش بود که مورد بازخواست قرار می گرفت...حالا که خوب فکر می کرد نمی فهمید چطور تمامی این مغایرت ها با اعتقاداتش را تحمل کرده و حتی برای گلبهار هم تعریف نکرده بود...پس راست گفته اند که عاشق کور است!

– خیلی خوشت اومده که می خندی؟

پرستش خنده ی دیگری کرد و گفت:

– نخیرم

در همان لحظه صدای بوق ممتد چند ماشین به گوش رسید و یک ماشین تزیین شده و چند خودروی دیگر از کنارشان گذشتند...پرستش خم شد و دستش را روی بوق گذاشت و چند بوق ممتد برای آنها زد...و تشکر این کارش را هم از سوی ماشین عروس و داماد و با تکان دست عروس خانم گرفت...او هم برایش دست تکان داد...پوریا هم با تکان سر و لبخندی که معلوم نبود در آن بی وقتی شب، به چشم عروس و داماد آمده است یا خیر! مراتب تبریک از راه دور را به عروس و داماد ناشناس اعلام نمود و گفت:

– به نظرت تو عروسی اینا هم از کسی خواستگاری شده؟

– تو نمیخوای دست برداری نه؟

– از چی؟

پرستش به حالتی طنز گفت:

– از من

پوریا بی آنکه به پرستش نگاه کند، سرش را به نشانه نفی بالا انداخت و خواند:

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم

زیرا که تویی کارم، زیرا که تویی بارم

از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم

من صید جگرخسته، تو شیر جگرخوارم

جان من و جان تو، گویی که یکی بوده ست
سوگند بدین یک جان، کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
بر گرد تو این عالم، خار سر دیوار است
بر بوی گل وصلت، خاری است که می خارم
چون خار چنین باشد، گلزار تو چون باشد؟
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
ای برده تو دستارم، هم سوی تو دست آرم
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی دارد
من جنس کیم کاین جا در دام، گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان، من گرد درت گردان
در دست تو در گردش، سرگشته چو پرگارم
در شادی روی تو گر قصه غم گویم

گر غم بخورد خونم، والله که سزاوارم
بر ضرب دف حکمت، این خلق همی رقصند
بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم
آواز دفت پنهان، وین رقص جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
خامش کنم از غیرت، زیرا ز نبات تو
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
در آبم و در خاکم، در آتش و در بادم
این چار بگرد من، اما نه از این چارم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
از نقش تو است ای جان، اقرارم و انکارم
تبریز دل و جانم، با شمس حق است این جا
هر چند به تن اکنون، تصدیع نمی آرم

پوریا با هر بیتی که می خواند عکس العمل خاصی هم با دستانش نشان می داد...یا به پرستش اشاره می کرد...یا به خودش...و پرستش، گاهی از شنیدن یک بیت ذوق می کرد و با شنیدن بیتی دیگر احساس می کرد حرف نگفته دل پوریا را می شنود... خدایا چقدر فرق بود میان اوی دیروزش و اوی امروزش! یک دنیا فاصله...انتخابی از روی ظاهر و بدون شناخت و از سر دلبستگی و شاید بتوان گفت ادامه این احساس از روی وابستگی...و حالا انتخاب دومش...نه...پرستش را دیگر یارای مقایسه نبود...چندی می شد که از مقایسه دست کشیده بود و پوریا را نه می توانست با کسی مقایسه کند و نه می خواست...او برایش خود پوریا بود...یعنی خود پوریا شده بود...یادش به مهربانی ها، از خود گذشتن ها، صبوری ها و خلاقیتهای بی مثل و مانندش که می افتاد، شرمنده اش می شد...چطور پرستش توانسته بود برای او خلاق باشد و در جهت خوشحال کردنش، بی بهانه و با بهانه، بکوشد اما در مورد پوریا نه؟!

صبح روز بعد از عروسی، پرستش دیر از خواب بلند شد...شب قبلش را تا خود صبح و تا هنگام خواندن نماز صبح، بیدار بود و فکر می کرد...به خودش، احساسات جدیدش، اتفاقاتی که افتاده بود و به پوریا.. به شعری که برایش خوانده بود...به خواستنش...به نگاهش و مهربانیش...کلا به پوریا بیشتر از همیشه فکر می کرد...تمام آن

یک هفته را پرستش در اتاق خودش و تنها سپری کرده بود...پوریا بر خلاف مواقعی در منزل که هر ازگاهی به اتاقش سر می زد، کنارش می نشست و با او حرف می زد...تا به حال پا به درون اتاق نگذاشته بود...همیشه اگر هم پرستش در اتاق بود و پوریا با او کار داشت یا صدایش می کرد و یا در چهار چوب در ظاهر می شد...و بیشتر از این به حریم خصوصی او پا نمی گذاشت...این موضوع پرستش را رنج می داد..حالا که او تمام حواسش را سپرده بود به نوع حس و حالش به پوریا و منتظر جرقه ای بود برای پر و بال دادن به این حس، پوریا مثل گذشته از هر فرصتی برای نزدیک شدن به او استفاده نمی کرد...و پرستش دلیلش را نمی دانست...گاهی که در فکر و خیال خود آن را به سرد شدن حس و رفتار پوریا تعبیر می کرد، دلش می گرفت!

نگاهی به ساعت دیجیتالی کنار تخت خوابش انداخت، ساعت دقیقا ده و بیست و هشت دقیقه صبح بود...کش و قوسی به بدنش داد و چشم هایش را مالید...می دانست اگر چشم هایش را ببندد، بار دیگر به خواب می رود و در آن لحظه فقط همین را می خواست...اما دلش چیز دیگری می گفت، لبخندی بر لب آورد...انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشد، به دستش تکیه داد و به سمت میز کنار تخت خم شد و گوشی موبایلش را بر داشت...یادگاری پوریا، دستی به صفحه اش کشید و آن را روشن کرد...صفحه که باز شد، عکس خودش و او بر روی یک قایق به چشم می خورد...قایقی که در فاصله کمی از دریا و بر روی ماسه های ساحل قرار داشت...یاد آن روز فکرش را پر کرد...آن روز که به همراه پوریا، فریبا و مهرداد به سمت ساحل رفته بودند و فریبا به اصرار و به قول خودش داشت از آنها عکسهای ماندگار عاشقانه می گرفت...عکسهایی که یکی از همانها به کار پوریا آمده و بر گردن بند اهدایی از طرف او به مناسبت روز زن حک بسته بود..دستش بی اختیار گردن بند را لمس کرد...فریبا به زور از آنها می خواست در ژستهای مختلف بایستند و او از آنها عکاسی می کرد...و چقدر برای پرستش سخت بود که آن ژستها را بگیرد...به خصوص ژست درون قایق...فریبا متقاعدشان کرده بود که روبروی هم درون قایق بایستند و سپس پوریا را مجبور کرده بود دستانش را به دور کمر پرستش حلقه کرده و از پرستش خواسته بود یک دستش را روی سینه پوریا و دست دیگرش را روی شانه اش بگذارد...و باز از پوریا خواسته بود کمی از وزنش را روی پرستش انداخته و او را به سمت پایین خم کند و لبانش را به روی گلوی پرستش گذاشته و آنها را ببوسد...وقتی به یاد آن روز و خجالت بیش از حد خودش می افتاد خنده اش می گرفت و البته از اینکه چقدر در دل به خنده های مهرداد با عصبانیت توپیده بود و چقدر از دست فریبا دلخور بود...اما حالا...این عکس برایش شده بود زینت بخش صفحه موبایلش...پوریا هرگز لبش را بیش از اندازه به گردن او نزدیک نکرد...پرستش هر گز جز تماس دستان پوریا چیز دیگری را حس نکرد...اما هر که این عکس

را می دید مطمئنا چیزی جز عشق از آن برداشت نمی کرد...و حالا پرستش آن را بسیار دوست داشت و خوشحال بود از اینکه به حرف فریبا گوش سپرده و در این وضعیت با پوریا عکس گرفته بود...نگاه دیگری به عکس انداخت و صفحه پیام هایش را باز کرد و اینگونه نوشت:

سلام دل نورانی خورشید،

نگاه آبی آسمان،

شکوه آفرینش!

سلام وسیع جاری،

پهنه نور باران،

طراوت بی کران

روزت به خیر باد

و آن را ارسال کرد...و گوشی را کنارش گذاشت...چند دقیقه ای گذشت...نه خبری از پوریا شد در آستانه در و نه جوابی برایش آمد...هر از گاهی با وسواس به صفحه گوشی چشم می دوخت و آن را چک می کرد...انگار که جوابی برایش آمده باشد و او بی خبر مانده است...اما خبری نبود..حتی به پنج دقیقه هم نرسیده بود اما انتظار کلافه اش کرده بود..بار آخر که صفحه گوشی اش را نگاه کرد، آن را وارونه روی تخت گذاشت و چشمانش را بست...که صدای زنگ اس ام اس گوشیش بلند شد...با خوشحالی آن را برداشت...همه احساسش می گفت که این پوریا است و آری خودش بود...با اشتیاق صفحه را باز کرد و خواند:

سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا برجاست

سلام بر روی ماه تو، عزیز دل سلام از ماست

لبخند بر لبانش نشست...دلش پر شد از نور...گوشی را روی قلبش گذاشت و چشمانش را بست...که باز صدای زنگ پیامش برخواست...پیام دیگری از پوریا...از خواندن آن بلند بلند خندید... دیگر حتی تمام خستگی های دنیا هم نمی توانست او را در رختخواب نگاه دارد:

صبحا که تو میخوابی، من همیشه بیدارم

تو خواب خوب میبینی ، من دنبال یه کارم

تو تنبلی و بدحال، من خوشحالم و سرحال

پاشو دیگه تنبل خوشگل

صبحت بخیر

از رختخواب بیرون آمد و روبروی آینه ایستاد...خودش را برانداز کرد...از خودش راضی بود...به یاد حرف سپیده افتاد که یک بار به او گفته بود:

– تنها کسی که من می شناسم و موقع بیدار شدن از خواب از قیافه خودش راضیه تویی..

و راست گفته بود...پرستش هرگز از قیافه خودش و شاید نواقصی که در آن پیدا می کرد ننالیده بود...زیباترین دوستانش را دیده بود که به دنبال نقصی در چهره اشان می گشتند در حالیکه از نظر پرستش هیچ عیب و نقصی نداشتند..حتی او هم چند باری از نوع و حالت دماغش ایراد گرفته بود...اما پرستش تمام اجزای صورتش را متناسب با هم می دانست...و حالا پوریا او را تنبل خوشگل می نامید..چیزی که او هرگز به پرستش نگفته بود...همیشه می گفت اگر دستی به سر و گوش دماغت بکشی و بعضی از اجزای بدنت، ملکه زیباییم می شوی...و پرستش هم می خندید...این ها را می گذاشت به حساب دوست داشتنش و توجهش..و حالا می فهمید که توجه یعنی همین که الان به آن رسیده بود...یعنی خواستن آنچه داری نه آرزوی آنچه می خواهی...و پوریا او را همانگونه که بود و می دید، می خواست...

موهایش را همانطور شانه نزده به حال خود رها کرد و از اتاق خارج شد...پوریا در خانه نبود...درب حمام و سرویس بهداشتی را هم زد اما جوابی نگرفت...با تعجب شماره او را گرفت

– سلام بانو...صبح زیبات بخیر..خوب خوابیدی؟

– سلام..ممنونم...صبح شمام بخیر...نیستی خونه؟

دلش می خواست با تمام احساسش جواب او را بدهد اما انگار خیلی موفق نبود..

– اگر همه جار و گشتی و پیدام نکردی باید عرض کنم خیر خانم...بنده منزل نیستم

و خندید

– باشه...زود میای؟

– نمیخوای بپرسی کجام؟

– اگه لازم باشه خودت می گی دیگه..نه؟

– بله صد در صد...الان دم در خونه ام...و منتظر که مورد استقبال قرار بگیرم

– جدی؟

– باز کن تا جواب سوالتو بگیری

– باشه یه لحظه

پرستش به سمت در رفت و آنرا گشود..پوریا گوشی بر گوش، در آستانه در ایستاده بود...و سه پلاستیک را همزمان با هم در دست دیگرش داشت...پرستش ابتدا نگاهی به صورت خندان پوریا و سپس به پلاستیک ها انداخت و گفت:

– اینا چین؟

– علیک سلام...ممنونم...نه بابا خسته نیستم که

– ای وای...ببخشید سلام... خدا قوت...

و در حالیکه خم می شد تا کمی از حجم بار دست پوریا کم کند گفت:

– عمه گلبهار همیشه میگه، مرد اونیه که انقدر دستش پر باشه موقع اومدن به خونه، که با پاش در بزنه که برن براش در و باز کنن

پوریا خنده ای کرد...داخل خانه شد..درب را پشت سرش بست و در حالیکه دوش به دوش پرستش به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

– بعد اونوقت عمه خانم گلبهار جان، نفرمودن که یه خانم خوب...

کلمه خانم را به طرز زیبایی کشید و ادامه داد:

– دم در با مردی که دستش پره چطور برخوردی باید داشته باشه؟

– چرا گفته ولی شامل حال این جمع نمیشه که...

– چطور؟

– آخه عمه گلبهار گفت مردی که با پاش در میزنه...شما که زنگم نزدی...تلفن زدی...یعنی من تلفن زدم...

پرستش خنده ملیحی کرد و پلاستیک را روی میز درون آشپزخانه گذاشت... نگاهی به پوریا که با لبخند سرش را به چپ و راست تکان می داد و وسایل را روی میز می گذاشت انداخت...پوریا بی توجه به آنچه در درون پرستش چرخ می زد، شروع کرد به مرتب کردن وسایلی که خریده بود...پرستش تصمیمش را گرفته بود... می خواست دست به کار شود...دیشب تا صبح فکر کرده بود به اینکه چرا باید در مقابل کسی که دوستش دارد و به اندازه کافی شناخت از او به دست آورده و می داند او هم دوستش دارد، مغرور باشد؟ چرا نباید کاری کند، حرفی بزند که پوریا بفهمد دیگر نباید انتظار بکشد...اخلاق پوریا برایش آشکار شده بود...می دانست تا او از نوع

احساس پرستش به خودش مطمئن نشده باشد، رابطه اش را بیشتر نمی کند...این بار دیگر فقط به خاطر پوریا نبود! خودش دل در گرو داشت...دلش هوایی شده بود!

پرستش برای اینکه سر صحبت را دوباره باز کند گفت:

– ولی عمه گلبهار گفته که یه خانم خوب..

کلمه خانم را به همان شکلی که پوریا ادا کرده بود، کشیده بیان کرد و ادامه داد:

– همیشه باید سعی کنه یه باری از رو دوش همسرش بر داره

و شروع کرد به کمک کردن به پوریا و با خنده ریزی گفت:

– مثل من...

پوریا با حالتی جدی به پرستش نگاهی کرد و با همان حالت گفت:

– یکیم یه بار به من گفت، یه دختر ژولیده پولیده دست و صورت نشسته که تو خونه راه میره و شیرین زبونی می کنه، بغلیترین موجودیه که میشه پیدا کرد...

پرستش دست از کار کشید...آب دهانش را قورت داد...و به چشمان پوریا زل زد...حتی نگاه جدی اش را هم دیگر دوست داشت...در دلش غوغایی بود...پشت به او کرد و چشمانش را بست...دلش می خواست فریاد بزند من هم همین را می خواهم...همین که در آغوشت گم شوم...احساس کرد دستی از پشت محکم بغلش کرد...آنقدر محکم که انگار می خواست تلافی همه بغل کردنهای تصنعی آن دوران را در آورد...خدایا انگار یار فهمیده بود این بار دیگر به بهانه برای در آغوش گرفتن محبوب نیاز ندارد...انگار فهمیده بود که این بار دیگر حتما محبتش و نیازش به محبت بی جواب گذاشته نخواهد شد..پرستش خودش را بیشتر درون آغوش پوریا لغزاند...دستانش را روی دستان مردانه پوریا که دور کمرش حلقه بسته بودند گذاشت و پشت سرش را به سینه ستبر او تکیه داد...پوریا فشار دستانش را کمی بیشتر کرد...سرش را خم کرد...تا نزدیک گردن پرستش...پرستش فقط تا شانه هایش بود...مثل یک عروسک زیبا درون تمام آغوشش جا شده بود...چشمانش را بست و لب بر گردن او گذاشت...بوسیدش...نه یک بار که چند بار! نفسهای پرستش عمیقتر شده بود... نمی دانست پوریا تا کجا پیش خواهد رفت اما انگار در خودش آمادگی این را می دید که پا به پای او پیش برود و به هر خواسته ای که دارد تن بدهد...

ناگهان احساس کرد دستی او را به سمت خودش چرخاند...پرستش چشمانش را باز کرد...پوریا روبرویش بود و او حالا دیگر خارج از خیالات چند ثانیه ایش...پوریا چانه اش را گرفت...در چشمانش زل زد و بعد از مکثی، با صدای آرام تر از همیشه و با کمی نگرانی گفت:

– خوبی؟

پرستش همه نگاهش را به چشمان او دوخته بود...اصلا برایش مهم نبود که آن تصورات را در خیالش بافته است...برایش واقعی بودند انگار...لبخند ملیحی زد و بسیار آرام جواب داد:

– آره

پوریا اخمی کرد...سر به زیر انداخت و بی هیچ حرف دیگری باز مشغول سر و سامان دادن به خریدهایش شد... پرستش نگاهی به پوریا انداخت..می دانست در این لحظه دیگر وقتی برای توضیح احساساتش نیست...پوریا را می شناخت..برای او باید در لحظه عمل می کردی نه اینکه دلیل عمل لحظه پیشت را توضیح می دادی! مشغول کمک کردن به او شد...با هم و بی هیچ کلامی وسایل را جا به جا کردند...میز صبحانه را چیدند و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پوریا به حرف آمد... برایش تعریف کرد که صبح زود برخواسته و به کوه رفته است...

– پرستش تو توی این مدت که اینجاییم خبری از مهرداد و فریبا نداری؟

– نه...اتفاقا چند روز پیشا داشتم به همین قضیه فکر می کردم که حالشونو ازت بپرسم..گفتم حتما به تو زنگ زده باشه مهرداد

– نه..اصلا..پس فریبا هم زنگ نزده!

– نه...تو خودت چی؟

– یکی دو باری تماس گرفتم یا خاموشه یا در دسترس نیست

– نگرانی؟

– نگران که نه...تعجب می کنم..مهرداد اینجوری نبود آخه

– خوب شاید سرشون شلوغه...به هر حال ترتیب مراسم عروسی رو دادن خیلی وقت گیره و استرس داره

– شاید..

پرستش چشمکی زد و گفت:

– شایدم از ذوق آزادی بیانی که تو ابراز عشقشون به هم دیگه به دست آوردن همه رو فراموش کردن

و خندید...پوریا هم خندید... لپ پرستش را کشید و به سمت ظرفشویی رفت تا پارچ شربت را بیاورد...پرستش با گفتن یک آخ دستش را روی لپش گذاشت و به عادت همیشگی گفت:

– اینا صاحب دارنا

پوریا خنده بلندی کرد و گفت:

– با اجازه... صاحبشون کشیدشون...

و به پرستش که هنوز لپش را ماساژ می داد نگاه کرد و گفت:

– گفته شده به شما آیا که هنوز دست و صورتتونو نشستین؟

پرستش لب پایینیش را به دندان گزید و به سمت ظرفشویی رفت تا آبی به دست و صورتش بزند..پوریا با همان پارچ که در دستش بود خودش را حائل ظرفشویی و پرستش کرد و گفت:

– بدو بدو...

پرستش پشتش را به او کرد و با غرغر به سمت سرویس بهداشتی رفت... در آینه نگاهی به خودش انداخت...چرا برای پوریا از همان که بود مایه می گذاشت؟ به یاد او افتاد و دیدارهایش...چه وسواسی می گرفت هر بار...چندین بار شال و روسری عوض می کرد...تجدید آرایش می نمود...چند بار مورد تمسخر ارسلان قرار گرفته بود و شماتت گلبهار...با خود اندیشید او لیاقت این وسواس ها را داشت یا پوریا؟...روی آینه ها کرد و با انگشت بر روی غبار آن نوشت:پوریا...شیر آب را باز کرد و دست و صورتش را شست... تصمیم گرفت مهربانتر باشد...عاشق تر باشد...همه این تصمیم ها را گرفت و به خودش در آینه زل زد و قول داد که بهتر از قبل باشد... بیرون که آمد دید پوریا در چهارچوب آشپزخانه ایستاده و مشغول صحبت با تلفن است...می خواست به سمت اتاق برود که با اشاره پوریا به سمت او رفت..اسم مهرداد را که شنید لبخند بر لبانش نشست...پس مهرداد بود...کنار پوریا ایستاد..حالت چهره پوریا عوض شده بود...پرستش دستی به بازوی او کشید و با نگاه پوریا به خودش با سر ابراز نگرانی کرد...پوریا هم سرش را تکان داد...پرستش چاره ای نداشت تا صبر کند...فقط به حرفهای پوریا گوش سپرده بود:

– چرا زودتر زنگ نزدی؟...بچه شدی مهرداد؟ باشه...ببین نبینم بری سراغشا باز...من میام...زحمت چیه رفیق! باشه حتما...قربانت...مراقب باش، خوب؟

و قطع کرد و به پرستش که منتظر ایستاده بود چشم دوخت...لبخندی زد و گفت:

– چرا رنگت سفید شده؟ نترس چیز خاصی نیست

– آخه حالت چهره ات

و به صورت پوریا اشاره کرد...پوریا همان دست پرستش را گرفت و او را با خود به آشپزخانه کشاند و گفت:

– بیا صبحانه بخوریم تا بعد

– یعنی نمیخوای بگی چی شده؟

– بعد صبحانه..

– بگو دیگه؟

پوریا در حالیکه لیوان شیری برای پرستش می ریخت گفت:

– می خوای صبحانتو ایستاده بخوری؟

– تا نگی نمی شینم...

– خوب شاید یه حرف مردونه بود..نمی شد به شما می گم؟

– اگه نمی شد بگی..نمی گفتی بعد صبحانه..می گفتی؟

– خوب بشین تا بگم

پرستش نشست و به پوریا چشم دوخت...پوریا لقمه ای برای خودش درست کرد و در حالیکه آن را به سمت دهانش می برد گفت:

– این یه لقمه رو بخورم...بجوم...مزشو حس کنم بعد بگم ..اجازه هست که؟

پرستش سرش را تکان داد و همانطور به پوریا زل زد...پوریا با نگاه به پرستش لقمه اش را جوید و قورت داد...سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– عجب دختری هستیا...چرا مثل طلبکارا نگام می کنی؟

– برا این که هستم

– بعد اونوقت بفرمایید چرا؟

– چون نمی گی چی شده...

و بعد خیلی بی هوا و با لحنی خاص ادامه داد:

– این اخلاقت خیلی بده ها...درست کن خودتو

پوریا خنده بلندی کرد و گفت:

– بله؟ نفهمیدم چی گفتی؟

پرستش دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد و گفت:

– ببخشید..ببخشید...حواسم نبود

پوریا جدی گفت:

– عیب نداره..ولی دیگه تکرار نشه

– ایش..مگه چی گفتم؟

پوریا لبخندی زد و گفت:

– هیچی..شوخی کردم..

پرستش با لحنی که بی صبری از آن معلوم بود گفت:

– می گی بلاخره که چی شده یا نه؟

– یادت نمیره.. نه؟

– نه

– هیچی..بین مهرداد و فریبا انگار شکرآب شده..

چشمان پرستش از تعجب گرد شد..ناباورانه گفت:

– نه...محاله

– هر چیزی امکان داره خانم..امر محال وجود نداره

و لقمه ی دیگری برداشت...پرستش به پوریا و آرامش موجود در کارهایش نگاه دیگری انداخت و گفت:

– بعد تو اونوقت نشستی اینجا داری راحت صبحانه می خوری؟

– چی کار کنم الان...نه شرایط مشاوره دارم...نه همدردی..خودمم که نمی تونم از بین ببرم..باید منطقی عمل کرد

– واسه منم همچین مشکلی پیش میومد همین کارو می کردی؟

– محاله

– همین الان گفتی امر محال نداریم

– استثنایهایی هم هستن..ببین عزیزم...واسه تو همچین مشکلی پیش میومد..یه سر قضیش میشدم من دیگه...پس کلا خودمم تو برزخ بودم...یعنی منظور من از محال اینه که تو این حالتی که الان داری منو میبینی نبودم..می فهمی؟

– آره...اصلا حواسم به این شکل قضیه نبود

و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه داد:

– ببین چه جوری ذهن آدم و منحرف می کنی...مهرداد نگفت چرا؟

– حرف خاصی نزد...بیشتر منظورش از زنگ زدن این بود که من از تو بخوام به فریبا زنگ بزنی

پرستش با شنیدن این حرف، کمی به جلو متمایل شد و آماده برخاستن از سر میز که پوریا مچ دستش را گرفت و او را دوباره سر جایش نشاند و گفت:

– بشین صبحانه بخور ..بعد

– میخام برم ببینم چی شده خوب

– نمیشه الان

– چرا؟ اصلا من نمیدونم تو...

پوریا لقمه ای را که برای خودش آماده کرده بود درون دهان پرستش جای داد و بعد چند بار فک بالا و پایین او را با دست روی هم قرار داد...لقمه نسبتا بزرگ بود...پرستش دیگر نمی توانست حرف بزند...مشغول جویدن شد و با حالتی سرزنشبار به پوریا چشم دوخت..پوریا لبخندی زد و گفت:

– این تنبیه دختریه که به حرف گوش نمیده..تا داری می جوی و فرصت حرف زدن نداری گوش بده...مهرداد گفت فریبا گوشیشو خاموش کرده و بلند شده رفته خونه یکی از دوستاش..گفت بعدازظهر قراره فیروزه بره پیشش و بهش خبر بده...به محض اینکه رسید و به مهرداد خبر داد..اونم به من خبر میده که تو زنگ بزنی به گوشی فیروزه...برا همین می گم انقدر عجله نکن...

و نگاهی به صورت تقریبا برافروخته پرستش انداخت که هنوز هم در حال جویدن بود...لیوان شیر را به دستش داد و با خنده گفت:

– غذا رو باید با آرامش خورد که همراه پروتوئینای غذایی، حرص و عصبانیت قورت ندی

پرستش یک جرعه از شیر نوشید..نفس عمیقی کشید و گفت:

– خفه می شدم چی؟

– نمی شدی

– از کجا میدونی؟

– میدونم که می گم

– آره تو همه چی میدونی..لوس

– همه چی رو که نه..ولی میدونم که تو نه خودت درست حسابی صبحانه خوردی نه گذاشتی من صبحانمو بخورم..سریع باش..قراره بریم بیرون

– کجا؟

– تو کجا دوست داری؟

– شاهچراغ

– خوبه...میریم اونجا...

پرستش ذهنش مشغول موضوع فریبا و مهرداد بود، ولی کاری نمی توانست انجام دهد...برخلاف آنچه پوریا گفته بود تمام لقمه هایش را با فکر و خیال خورد و سپس با پوریا راهی شاهچراغ شدند..از روزی که به شیراز آمده بود این بار سومی بود که به شاهچراغ می آمد...اولین بار درست بعد از برگشتن از مطب بود و بار دوم دو روز پس از مرخصی شدن از بیمارستان...پوریا رضایت نداشت او از خانه خارج شود اما پرستش اصرار داشت و بلاخره هم در این نبرد آرام! چون همیشه او پیروز میدان بود...فضای آن مکان به او آرامشی می داد مثال زدنی...دلش پر می شد از حال و هوایی که کمتر تجربه کرده بود...مثل آن موقعها که کوچک بود و عمه او را به زیارت می برد...می بردش به شاه عبدالعظیم، با خانه اشان فاصله ای که نداشت..هنوز هم هر وقت دلش می گرفت پناهگاهش آنجا بود...چند ماهی می شد که به زیارت نرفته بود...حضورش در شیراز و آرامگاه شاهچراغ باعث شد باز دلش آرام گیرد...چادر سفید رنگ روز عقدش را روی سرش مرتب کرد و پیشانی بر ضریح گذاشت..در دل برای فریبا و مهرداد دعا کرد، امروز بیشتر محور خواسته اش حول این دو می گذشت...از وقتی جریان را فهمیده بود لحظه ای از فکر آن دو خارج نشده بود...هنوز مشغول دعا بود که حس کرد چیزی بر پشت دستش می خورد...سر که بلند کرد...کودک زیبایی را دید که در آغوش مادرش و در کنار او قرار گرفته بود...تقریبا یکسالی داشت..مادر سرگرم راز و نیاز بود و کودک به او خیره شده بود...چهره ی معصومی داشت...پرستش لبخندی نثارش کرد و با ذوق زیاد کودک مواجه شد...به گونه ای که مادرش برگشت و او را نگاه کرد...پرستش به مادر کودک هم لبخندی زد و او هم همینطور...دستی روی گونه کودک خندان کشید و گفت:

– خدابراتون حفظش کنه

– ممنونم..انشالله قسمت شما

پرستش خندید... مادر و کودک آرام آرام در صف پیش رفتند تا دوری بر ضریح بزنند...پرستش اما همانجا ایستاد...باز به یاد کودک خودش افتاد...دستش را از زیر چادر بر روی شکمش کشید..جای خالیش را احساس می کرد...اشکی از گوشه چشمش روانه شد...آنقدر این اواخر اشک ریخته بود که فکر می کرد دیگر اشکی برایش باقی نمانده! اما انگار اینطور نبود...گوشه ای نشست و کمی خودش را سبک کرد...سپس بلند شد و بار دیگر زیارت کرد و از بارگاه خارج شد...دلش قرص شده بود...به صحن که رسید، پوریا را دید که کنار حوض ایستاده...دلش قرصتر شد! پوریا برایش دستی تکان داد و پرستش به سمت او رفت...پوریا نگاه دقیقی به چهره اش انداخت و گفت:

– موضوع گریه این دفعه کی بوده؟

– اذیت نکنا..

– اذیت نمی کنم...می خوام بدونم

– اِ،

– خوب بگو دیگه..

– پوریا!

پوریا خنده آرامی کرد و گفت:

– ببین حالا یکی گیر بده به آدم چه مزه ایه..

– بدم نیست مزه اش

و خندید...پوریا دست به کمر پرستش گذاشت و گفت:

– دیگه کاری نداری؟ بریم؟

– آره..ممنون

– خواهش می کنم بانو...بریم که نوید منتظره

– نوید؟

– بله...یه چند دقیقه پیش زنگ زد...ناهار دعوتمون کرده

– خونش؟

– نه...محل کارش

– جمعه هام سر کاره؟

– اون همیشه سر کاره

– باشه...مهرداد زنگ نزد؟

– نه...گفت عصر..گفتم که

– آره..گفتم شاید زنگ زده باشه..اصلا نگفت از کی بینشون شکراب شده؟

– یه دو سه روزی میشه انگار..مگه فرقیم می کنه؟

– نه خوب...چرا ولی زودتر خبر نداده؟

– به قول خودش نخواسته اول سفر بهمون چیزی بگه

– چرا گوشیش پس خاموش بوده؟

– مگه خاموش بوده؟

– تو گفتی یه چند بار زنگ زدی خاموش بوده

– آها، هیچی جناب آقای مهرداد خان در اوج ناراحتی گوشی رو پرت کردن کوبوندن به دیوار

پرستش لحظه ای مکث کرد و گفت:

– عجب..بهش نمیاد عصبی باشه

– یه مرد وقتی می بینه عشقش داره از دست میره عصبی هم میشه

– آره؟

– بله

پرستش خندید و هیچ نگفت...می دانست که هر چه بیشتر سوال کند از چند و چون اصلی ماجرا چیزی نصیبش نمی شود..چون محال بود پوریا آنچه را از مهرداد شنیده بود به پرستش بگوید...به خصوص اکنون که قرار بود او به نوعی سفیر صلح باشد!...شاید نمی خواست با حرفهایش راه قضاوت را برای پرستش باز کند...می خواست او ابتدا حرفهای فریبا را هم بشنود و بعد به جمع بندی برسد...از حرم که خارج شدند..پس از حدود بیست دقیقه ای رانندگی در شهر به محل کار نوید رسیدند...و یک راست به اتاق کارش رفتند...میز منشی خالی بود و این یعنی نوید هنوز کسی را جایگزین همسر برادرش نکرده بود...پس از صرف ناهار، پوریا مشغول صحبت با تلفن بود و پرستش و نوید در مورد کتاب پرستش صحبت می کردند...

صحبت پوریا با تلفن تمام شد...به سمت آنها برگشت و گفت:

– مهرداد بود..انگار فیرزوه الان پیش فریباست..گفت پیام میده به محض اینکه مطمئن شد...

و دستش را به سمت نوید دراز کرد و گفت:

– نوید جان احتمال اینکه ما زودتر بریم زیاده...بابت تمام لطفی که کردی تو این یه هفته ممنونم...بازم از طرف من و پرستش جان، به برادرت و سرکار خانم محمدحسینی تبریک بگو

– حتما،

و با چشمکی به پوریا ادامه داد:

– دیگه من باید بار سفر ببندم برای عرض ادب خدمت برسم

پرستش معنای حرف نوید را درک کرد، منظور او سپیده بود...در این چند ساعتی که آنها مهمان نوید بودند، حرفی در این خصوص رد و بدل نشده بود و پرستش هم به خاطر مشغله ذهنیش به کلی جریان را فراموش کرده بود...البته او جریان را تمام و کمال به عرض سپیده رسانده بود! اما چیزی از این موضوع نه به پوریا گفته بود و نه به نوید...از نوید خداحافظی کرده و در طول مسیر مجوز تماس با فیروزه صادر شد...پوریا برای آسایش پرستش در هنگام صحبت کردن، ماشین را در گوشه ای پارک کرد و خودش از آن خارج شد...صحبت پرستش و فریبا بیست دقیقه ای طول کشید...پوریا به پرستش گفته بود که درون پارک روبرو می نشیند تا او کارش تمام شود...پس از اتمام صحبتهایش، پرستش از ماشین خارج شد و به سمت پارک رفت...پوریا گوشه ای تنها روی نیمکت نشسته بود...آنچه از زبان فریبا شنیده بود برایش قابل هضم نبود...دلیل کمرنگ شدن نوع ارتباطشان را بچه گانه و مضحک می دانست...اینکه فریبا دوست دارد برای ادامه زندگی به اتریش برود یعنی جایی که پدر و مادر مهرداد زندگی می کنند و مهرداد زیر بار این قضیه نمی رود دلیل مناسبی از نظر پرستش نبود برای دوری آن دو از هم...به سمت پوریا رفت تا کل ماجرا را برایش تعریف کند...

***

فصل پانزدهم

پرستش همزمان با حرکت آرام و یکنواخت ماشین و البته شنیدن صدای آهنگ زیبایی که در حال پخش شدن بود، پلک هایش را به آرامی بست...دلش می خواست بخوابد اما نمی خواست پوریا را در حال رانندگی تنها بگذارد...دو ساعتی می شد از شیراز حرکت کرده و راه مقصد را در پیش گرفته بودند...از دیروز که با فریبا صحبت کرده و از او خواسته بود تلفنش را روشن کند، چند باری با او تماس گرفته و طبق معمول با عبارت آشنای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" روبرو شده بود...چشمانش را نیمه باز کرد و به پوریا خیره شد...نیمرخش با آن موهای مرتب و عینک آفتابی ای که بر چشم داشت به نظرش زیباتر از همیشه می

آمد...تی شرت سبز خوشرنگی به تن کرده بود...درست همرنگ شال خودش...هر دو را پرستش از شیراز و به سلیقه خودش خریده بود...با خود فکر کرد پوریا هر چه می پوشد برازنده اش است...او را در هر نوع لباسی دیده بود...رسمی...غیر رسمی...ورزشی..لباس خانه...به یاد روز عروسیشان افتاد...فقط سه بار او را در کت و شلوار دیده بود...روز عروسیشان، شب عروسیشان که مهمان مهرداد و فخرالسادات بودند و پریشب در جشن عروسی برادر نوید... یادش به پیامی که به سپیده داده بود افتاد و لبخند زد...برایش نوشته بود

– همسر آیندت رو دارن قورتش می دن این دخترا

و جواب گرفته بود که:

– مگه تحفه اس؟

– پس چی...میخوای عکسشو بفرستم برات

– حالا که اصرار داری بفرست

– یعنی تو نداری؟

– نه

– خوب باشه ...نمیفرستم

– مرگ...بفرست خوب

و پرستش عکس نوید را گرفته و برایش فرستاده بود...چند لحظه بعد پیام سپیده برایش رسیده بود که:

– این کجا بوده تا حالا؟

– خونشون

دلش برای سپیده تنگ شده بود...گلبهار و ارسلان که دیگر جای خود داشتند...از اینکه داشت می رفت تا دوباره ببیندشان خوشحال بود...به سفرش که نگاه می کرد برایش خوشایند می آمد...همه چیز آن سفر جالب و جذاب بود..جز آنکه او پاره تنش را از خود جدا کرد...باز یاد کودکش غصه دارش کرد...چشمانش بسته شدند و قطرات اشک روان...سرش را به سمت شیشه اتومبیل برگرداند و آرام با پشت دست اشکهایش را پاک کرد...

– چرا صندلی رو نمیخوابونی که راحت باشی...یا نه برو پشت دراز بکش...

باز به سمت پوریا برگشت و گفت:

– راحتم

– از وول خوردنات معلومه...یه لیوان آب به من میدی لطفا؟

پرستش لبخندی زد و لیوانی را تا نیمه از آب پر کرد و به دست پوریا سپرد...پوریا هنگام گرفتن لیوان دستش را کامل روی دست پرستش که لیوان را با آن گرفته بود گذاشت...و کمی او را به سمت خودش کشید و آب را نوشید...

– آب خوردن اینجوری میچسبه...

پرستش لیوان را سرجایش گذاشت...باز به نیمرخ پوریا خیره شد...

– می خواستم موقع برگشتن آروم آروم بریم ولی با این اوضاع نمیشه...نقشه هام عملی نشدن...دیگه ببخشید

– حالا وقت زیاده...همینجوریشم خیلی به من خوش گذشت...

– واقعا؟

– بله...واقعا واقعا..خیلی خوش گذشت

– اونو که می دونم...منظورم به اینه که می گی وقت زیاده؟

– مگه نیست؟

– تو باید بگی

– چی رو؟

– خیلی چیزا رو

پرستش خنده ای کرد...دستش را به پشتی صندلی پوریا تکیه داد...دلش می خواست دستش را روی شانه اش بگذارد اما این کار را نکرد...گفت:

– باز داری با سوال من و روانشناسی می کنی؟

– نه...

پوریا ساکت شد...پرستش نفهمید از اینکه بحث را عوض کرده پوریا را ناراحت کرده است که او به یک باره ساکت شد یا واقعا حرف دیگری برای گفتن نداشت...خواست چیزی بگوید که صدایی از گوشی اش برخاست...آن را نگاه کرد...صدا مربوط به تاییدیه دریافت پیامی بود که یک ساعت پیش برای فریبا ارسال کرده بود...

– خوب پس بلاخره روشن کردی

– چی؟

– فریبا رو میگم...دلیوری اس ام اسش اومد...گوشیشو روشن کرده..زنگ بزنم بهش؟

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– آره زنگ بزن...ببینیم حرف حساب این دختر کوچولو چیه...

پرستش در حالیکه شماره را می گرفت گفت:

– همچینم کوچولو نیستا

– بزارش رو اسپیکر

– استراق سمع کار خوبی نیستا آقای دکتر..

اما گوشی را در حالت بلندگو تنظیم کرد

– نه همه جا...

– سلام پرستش جون

صدای گرفته فریبا از پشت خط به گوش هر دو می رسید

– سلام عزیزم..چطوری؟

– خوبم..تو خوبی؟ آقا پوریا خوبن؟

– ما هم خوبیم...خواب بودی؟

– آره تازه بیدار شدم...ببخشید که گوشیمو روشن نکردم...

– خواهش می کنم..مهم اینه که الان روشنه..خوب چی شد؟ فکراتو کردی؟

– من از اول هم فکرامو کرده بودم

– یعنی چی فریبا؟ تو به خاطر این موضوع کوچیک می خوای...

– کوچیک نیست..حداقل برای من نیست...من همه حرفامو قبلا به مهرداد گفته بودم...گفته بودم دوست دارم بریم پیش خاله اینا زندگی کنیم...مهرداد هیچوقت نگفته بود با نظر من مخالفه...حالا یهو چی شده؟ اصلا راست گفتن مردا تا خرشون از پل میگذره عوض میشن...بی جنبه ها

پرستش زیر چشمی نگاهی به پوریا که با شنیدن این حرف عینک آفتابی اش را درآورده و سرش را به چپ و راست تکان می داد انداخت..شکلکی از خودش درآورد...خنده آرامی کرد و گفت:

– اینجوریام نیست عزیزم...مهرداد همچین آدمی نیست...

– نمی دونم چی بگم...فعلا که داره همه چیو خراب می کنه

– چون نمیخواد بره خارج زندگی کنه؟

– این کم چیزیه؟ یعنی من انقدر براش ارزش ندارم که به خواستم احترام بذاره؟

– خوب شاید اونم همین فکر تو رو می کنه...شاید اونم منتظره تو کوتاه بیای

– چرا من؟

– خوب چرا اون؟

– ببین پرستش جون..بدت نیادا ولی تو نفست از جای گرم در میاد

پرستش و پوریا هر دو متعجب به هم نگاه کردند...پرستش گفت:

– یعنی چی؟

– خوب ببین، تو خودت داری با یه مردی زندگی می کنی که همه حرفاتو بی چون و چرا قبول داره...دیگه چند نمونشو من خودم تو اون مدتی که اینجا بودین شاهد بودم دیگه..هر کاری که تو بخوای..هر حرفی که تو بگی انجام میشه..نمیتونی بفهمی من چی می گم

پرستش نگاه دیگری به پوریا کرد...پوریا با اشاره به خودش اشاره کرد و آرام گفت:

– منو می گه..

پرستش لب به دندان گزید..اخمی کرد و گفت:

– پوریا همه حرفا و رفتارای منطقی من و میپذیره...همین..ممکنه منم بخوام کاری کنم که منطقی نباشه...مسلما موافقت نمی کنه...

پوریا انگشت شصتش را به نشانه تایید حرف پرستش بالا آورد...

– یعنی فکر می کنی من و خواسته من منطقی نیستیم که مهرداد داره اینجوری رفتار می کنه؟

– من همچین فکری نمی کنم خانم خانما...باید ببینیم مهرداد چه حرفی برای گفتن داره...ببین ما داریم بر می گردیم..چرا یه سر نمیای تا رو در رو حرف بزنیم؟

– درگیر مدرسه و امتحانام..به خدا همه چیم قاطی پاتی شده...هیچی از درس و مدرسه نمیفهمم...نمیدونم چی کار کنم؟

– بتونی بیای به نفع هر جفتتونه...همه چی حل میشه

– یعنی مهرداد قبول می کنه؟

– تو میگی حل شدن این قضیه باید ربط پیدا کنه به قبول نظر تو؟

– من سر حرفم هستم پرستش...

– ای بابا...پس این همه حرف زدن بی فایده اس که...

– نمی دونم چی بگم...باشه سعی می کنم آخر هفته بیام...

– خوبه عزیزم...منتظریم...درس و مشقتم بزار تو اولویت...امسال سال سرنوشت سازیه ها..می دونی که؟

– به تنها چیزی که فکر نمی کنم همین کنکوره...

و آهی کشید و ادامه داد:

– خوب دیگه من برم...فردا امتحان دارم..البته اگه بتونم بخونم...

– باشه عزیزم...مراقب خودت باش..به مامان و خواهرا سلام برسون

– ممنون ...شما هم سلام برسون...خداحافظ

– به سلامت

و گوشی را قطع کرد...پوریا نگاهی به ساعت درون ماشین انداخت و گفت:

– تا این موقع اگر خواب بوده پس یعنی کلا مدرسه رو پیچونده

– پیچونده؟

– یعنی نرفته

– میدونم یعنی چی...نشنیده بودم اینجوری حرف بزنی؟

– بر طبق سن و سال خودشون حرف زدم

و خندید

– این نوع حرف زدن شامل حال پسرا میشه...

– اختیار دارین خانم...به قدر کفایت تو جامعه دخترا هم یافت میشه...

– خوب حالا نظرت چیه؟

– باید ببینم مهرداد چی میگه...مهرداد می گفت از علاقه فریبا به زندگی خارج از ایران...اما فکرشو نمی کردم تا این حد جدی باشه...

– یعنی مهرداد اونطوری که فریبا می گه، شرط فریبا رو اوایل قبول داشته حالا زده زیرش؟

– مهرداد و که می شناسی همیشه همه چیزو راحت می گیره...این مسئله رو هم همیشه به شوخی ازش رد می شد...مطمئنم خودشم هنوز هنگه کاملا...

– عجب اوضاعی شده ها...طفلک مهرداد..خدا میدونه چه حالی داره؟

– نگرانیتو خرج مهرداد نمیخواد بکنی...اون مطمئن باش حالش خوبه

– پس خرج کی کنم؟

پوریا سینه ای صاف کرد و به حالت مزاح گفت:

– خرج یه مرد نمونه

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– حالا یه دختر کوچولو یه چیزی گفت...شما سخت نگیر

– همچینم کوچولو نیستا...

– حالا دیگه کوچولو نیست؟

پوریا خندید و سرش را به نشانه نفی بالا انداخت

ماشین که وارد حیاط شد، پرستش و و پوریا، مهرداد را دیدند که مشغول آبیاری باغچه بود و البته آواز خواندن...با دیدن آنها دستی تکان داد و بلند سلام کرد..پرستش اشاره ای به او کرد و با تعجب گفت:

– فکر می کردم باید بریم خونش و زار و نزار تو رختخواب ملاقاتش کنیم...

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– با یه صورت اصلاح نشده و کلی ظرف و لباس کثیف و تلنبار شده حتما؟

– یه چیزی تو همین اشکال...

پوریا ماشین را پارک کرد و گفت:

– حالا این تصورات با این شاه پسر شاد و شنگول کلی زده تو ذوقت نه؟

پرستش لبخندی زد و به پشت سرش چشم دوخت و گفت:

– چی بگم والله...توقع نداشتم

– نگفتم بانو نگرانیتو خرج این پسر نکن...من می شناسمش...

– ولی خودمونیم صداشم بد نیستا...

پوریا دستی را کشید و هیچ نگفت...فقط لبخند زد...پرستش دستی به شانه ی او زد و گفت:

– البته به پای مرد نمونه ما که نمی رسه

و با گفتن:

– آخ جون خونه...

سریع پیاده شد...شاید نمی خواست در فضایی قرار بگیرد که مجبور به بروز احساسات گردد...خودش هم متعجب بود...از این همه احتیاطی که در پیش گرفته بود...مهرداد به سمت آنها آمد و به آنها خوش آمد گفت و با پوریا روبوسی کرد...

آن شب حرف و گفتگو در مورد وضعیت مهرداد و فریبا، به صحبتهای مردانه پوریا و مهرداد در منزل مهرداد ختم شد...پرستش ترجیح داد فعلا در آن بحث حضور نداشته باشد...پس از صرف شام در منزل مهرداد که طبق معمول دستپخت خوشمزه او بود...آنها را تنها گذاشت و به طبقه پایین رفت...خانه نیازی به مرتب کردن نداشت..عمه گلبهار تمام گرد و غبار را از خانه زدوده بود...حتی در بخشهایی از منزل سلیقه شخصی اش را هم با جابجایی برخی وسایل به یادگار گذاشته بود...تنها کاری که باید انجام می داد گرفتن یک دوش آب گرم بود و رفتن به رختخواب...حسابی خسته بود...دوش که گرفت، یک راست به سمت اتاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت...دلش برای گرمای آن تنگ شده بود...نه فقط برای اتاقش، دلش برای جای جای این خانه تنگ شده بود...

– دنبال چی می گردی از وقتی اومدی اینجا، چشمات اینور اونوره؟

– زیرسیگاریت!

– جلو چشم که نمیزارم...

– کاش به جای خجالت از پرستش از خودت خجالت می کشیدی

– کی گفته حالا من از پرستش خجالت کشیدم؟

– به خاطر من نبوده که نه بوی دود میاد نه اثری از آثار جنایتت پیداست...بوده؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت:

– جنایت...آدم کشتم مگه؟

– اگه خودتو آدم حساب نمی کنی...نه...ادامه بده

– از همون روز که تو گفتی سراغش نرم، گذاشتم کنارم...باور کن..

– بگو جان پوریا؟

مهرداد دستی روی شانه دوست قدیمی اش گذاشت و گفت:

– به رفاقتمون رفیق...

پوریا نگاهی به دوستش کرد، او از حال و احوال مهرداد آگاه بود...به خوبی می دانست که همیشه تمام ناراحتی هایش را پشت ظاهر شوخ و سرحالش مخفی می کند...می دانست که روزهایی که خوشحالیش بیش از حد است، حتما چیزی دارد آزارش می دهد...او بر خلاف تصور پرستش، هم نگران مهرداد بود و هم غصه اش را می خورد منتها پوریا بود دیگر! دوست نداشت کسی نگرانی را در وجودش بخواند...و حال و احوال پرستش هم مزید بر علت شده بود تا احساس خود را نسبت به این قضیه چندان بروز ندهد...فنجان چای را برداشت و گفت:

– خوب پس آخر هفته فریبا میاد

– فیروزه که قول داد هر طوری شده بیاردش... نیومد هم ما میریم

– دیگه شما دو تا رم انداختم تو زحمت

– حرفشم نزن رفیق، تا باشه از این دردسرا

و خندید...مهرداد هم خندید...پوریا گفت:

– حالا به این قضیه هم فکر کن که فریبا یک درصد هم شده نخواد کوتاه بیاد

– فکر کردم

– و نتیجش؟

– من کوتاه میام دیگه...نهایتش اینه

پوریا متعجب گفت:

– پس فعلا قضیه گرو کشیه...

– نه...چطور؟

– آخه مرد حسابی، تو که می دونی اگه فریبا کوتاه نیاد..می خوای به حرفش عمل کنی..چرا بیخودی قضیه رو کشش دادی؟

– خودش کش اومد...

– عجب...جماعتی رو شما دو تا اسیر کردین...

مهرداد که حضور پوریا هم آرامشش را بیشتر کرده بود و هم حالش را بهتر، لبخندی زد و گفت:

– خوب از خودت بگو...سفر خوب بود؟

– عالی...خیلی عالی

مهرداد چشمکی زد و پرسید:

– همسر مکرمه چی اونم به اندازه سفر عالی؟

– زیر زبون کشی نداریم...

– نه بابا...من و این حرفا...یه صحبت دوستانه اس...

و باز چشمک زد...پوریا لبخندی زد و گفت:

– می دونی مهرداد، این دختر یه چیزی رو تو من بیدار کرده که تجربش نکرده بودم...نمی خوام شعار بدما..اصلا...یه جور حس مثل آهن ربا...اصلا چشماش مثل مغناطیسه...یه چیزی هم اونورتر...حس و حالم کنارش عجیبه...

مهرداد لبخند زد...لبخندی از ته دل...بقیه بحث دیگر مربوط به مهرداد نبود...پوریا پس از مدتها آسوده و با فراغ بال از احساسش حرف میزد...و چقدر هم احتیاج داشت به این حرف زدن...

پرستش نگاهی به ساعت انداخت...نزدیک به یک ساعت بود که پوریا و مهرداد را ترک کرده و به طبقه پایین آمده بود...دستی به موهای نم دارش کشید و گفت:

– چقدر حرف می زنن...

دلش پوریا را می خواست...وجودش، رفت و آمدش، نفس کشیدنش را در خانه نیاز داشت...گوشی اش را برداشت...او که هنوز نتوانسته بود صریح و چشم در چشم، به پوریا بفهماند که راه برای دوست داشتش هموار شده اما با روش غیر مستقیم مشکلی نداشت...راحتتر بود برایش...پیام داد که:

– میشه بیای خونه؟

اما بلافاصله آن را پاک کرد و گفت:

– یعنی چی این حرف؟ مگه فرار کرده؟ شکل التماسه...

و نوشت:

– بدون تو خوابم نمیبره...زود بیا

و باز آن را پاک کرد...آرام دستش را به پیشانی اش زد و گفت:

– نه که تو این مدت کنارت می خوابیده؟ چقدر تو خنگی آخه...

چند بار نوشت و پاک کرد...تا اینکه بلاخره تصمیم گرفت، یک متن که کمی هم نشان دهنده حس دلتنگی باشد برایش بفرستد...پوریا خوب می فهمید که این را بی بهانه برایش نفرستاده...شروع کرد به گشتن در بین پیام های دوستان و آشنایان...اما هر چه گشت کمتر یافت...هر ازگاهی چیزی می دید اما باب دلش نبود...از پیام

های ارسلان و سپیده که بی توجه گذشت..چون می دانست قرار نیست از آن ها به قول معروف برایش در این شرایط آبی گرم شود...یک آن دلش برای حرف زدن با سپیده تنگ شد...می دانست او این موقع نمی خوابد...خواست شماره اش را بگیرد اما از عواقب بعدیش که همان صحبتهای طولانی سپیده بود ترسید و منصرف شد و با خود گفت فردا سر فرصت با او تماس خواهد گرفت...باز حواسش رفت به سمت دادن پیام به پوریا...چشمانش را بست و فکر کرد...نه، بی فایده بود...هیچ چیز به ذهنش خطور نمی کرد...اما دلش عجیب می خواست چیزی برای پوریا بفرستد...و نمی دانست که چرا دستش نمی رود که بی غل و غش بنویسد دلش تنگ شده است...گوشی را برداشت و پیامی به سپیده داد...

– بیداری؟

بعد از چند دقیقه، جواب در صفحه خودنمایی کرد...

– به به...خانم...علیا مخدره...کلاغتون خبر دادن نزول اجلال کردین..منتها ما بنده کمترین گفتیم صبوری پیشه کنیم ببینیم کی به یادمون میفتین...نه خوابم...

پرستش خنده ای کرد و اول به عکس جدید سپیده که روی پروفایل صفحه اش خودنمایی می کرد نگاهی انداخت و نوشت:

– عکس جدید مبارک...ندید بدید بزار حالا دو دور با ماشینت بزنی بعد باهاش عکس بنداز...انقده بدم میاد از این آدمای تازه به دوران رسیده

– منم انقدر بدم میاد از اونایی که بی دلیل سراغ آدمو نمی گیرن..منتها نمی رن سر اصل مطلب..آسمون ریسمون به هم می بافن...کارت چیه؟

– بیا و خوبی کن...پی ام دادم حالتو بپرسم..

– آره جون خودت...چیه؟

پرستش باز هم خندید...نوشت:

– یه اس ام اس خوب خوشگل نداری که یه جورایی دلتنگی آدم رو نشون بده اما نه خیلی مستقیم

– برا پوریا می خوای؟

– فضولی

– آره هستم...تا نگی نمی فرستما

– آره...

– مثل بچه آدم بگو دلم برات تنگ شده

– نمیخوام

– خوب نگو...اصلا لیاقت نداری که..وایسا ببینم چیزی دارم یا نه...

و پس از چند دقیقه، نوشته ای برای پرستش فرستاد...نوشته به دل پرستش نشست و از سپیده تشکر کرد...می خواست آن را از طریق پیام برای پوریا بفرستد که پیامی از طرف سپیده برایش رسید..صفحه را که باز کرد، یک فایل صوتی بود...

– بهش بگی بهتره ها...منتها قبلش اون لباس خواب خوشگله رو که برات کادو آوردم بپوش...

و صدای خنده اش آمد...پرستش وقتی به یاد کادوی سپیده افتاد، خنده اش گرفت...همان روز به شوخی کادو را محکم بر سرش کوبیده بود...یک لباس خواب سر همی به شکل بلوز و شلوار...با دایره های بسیار بزرگ زرد و بنفش و قرمز... یادش آمد که آن روز به اصرار سپیده آن را پوشیده و سپیده از او عکس گرفته بود...نفهمید چرا آن عکس را از او نگرفته است...شاید چون آن روزها به دلیل فکر و خیال زیاد حوصله نداشت...وگرنه عکس گرفتن و نگهداری از آنها را بسیار دوست داشت...در همین افکار بود که باز صدای گوشی اش بلند شد...مطمئن بود که سپیده است...عکسش را فرستاده بود...خنده پرستش بلندتر شد...چند باری عکس را نگاه کرد...خیلی مضحک شده بود...درست شکل دلقک های سیرک...فقط یک دماغ قرمز و موهای رنگی وزوزی کم داشت...پیام اهدایی از طرف سپیده را به پوریا تقدیم کرد:

چه زیبا می شود کسی وقتی بیاید که قرار نیست . . .

می خواست پایینش بنویسد که دلتنگش شده اما دستش به جای تایپ کلمات، دکمه ارسال را فشار داد!...چند دقیقه بعد، صدای زنگ اس ام اس گوشی اش برخواست...و جواب پوریا...حیرت زده اش کرد...پوریا انگار عمق حرف های گفته نشده اش را هم می خواند...برایش نوشته بود:

این سکوت سنگین تو سر به سرم می گذارد . . .

ادامه اش بدهی، عاشق تر می شوم !

لبخند زد و چشم هایش را بست...خیلی زود به خواب رفت...خوابی عمیق و نفهمید که آن شب پوریا ساعتی را به تماشایش نشست و بعد روانه اتاق خودش شد...

****

فصل شانزدهم

روز جمعه بود و از شب قبل که فریبا را به زور فیروزه راضی به آمدن کرده بودند، همه در تکاپو بودند تا قضیه این دو را فیصله دهند...دیشب را تا نیمه های شب پرستش و فیروزه با فریبا حرف زدند و پوریا و میثاق در خانه مهرداد با او صحبت می کردند...البته صحبت آقایان خیلی هم مثل حرف های خانمها طولانی نبود...چون تکلیف معلوم بود...مهرداد همان ابتدا اعلام آمادگی کرده بود که در صورت پافشاری فریبا، کوتاه خواهد آمد...و مردها خیلی زودتر از خانمها خوابیدند...اما در طبقه پایین اوضاع فرق داشت...فیروزه و پرستش تا پاسی از شب در حال حرف زدن با فریبا بودند که حاضر نبود اندکی از موضعش کوتاه بیاید و در نهایت هم بی نتیجه خوابیدند...صبح روز بعد، پرستش با مشورت با پوریا، دست به دامان گلبهار شد و او را برای وساطت فراخواند...می دانست بی دعوت یا با دعوت، ارسلان هم با گلبهار خواهد آمد پس بد ندید حالا که جمعی شکل گرفته، سپیده را هم دعوت کند...این شد که قبل از ظهر، خانه پذیرای مهمانان شد...فیروزه و میثاق، فریبا و مهرداد، گلبهار و ارسلان و سپیده...تا زمان صرف ناهار، گلبهار ماموریت یافت که با فریبا حرف بزند...و بقیه دیگر موضوع را حول ماجرای این دو نچرخانده و به حرف زدن راجع به مسایل دیگر مشغول بودند...سپیده که خودش را بلاخره از دست حرف زدنهای یکریز فیروزه خلاص کرده و به آشپزخانه نزد پرستش رفته بود، نیشگون آرامی از بازوی دوستش گرفت و گفت:

– خودت اومدی اینجا، من و انداختی به جون این وروره جادو...

– مودب باش سپید

– ببخشید بانوی من...به فامیلای آقاتون حرف بد زدم بهت بر خورد؟

– اول اینکه اینا فامیل پوریا نیستند...بعدم، کلا میگم...دختر که نباید هر حرفی رو بزنه

– ایش، یعنی شوهرم کردی آدم نشدی...

پرستش نگاه معنی داری به سپیده انداخت که سپیده بی توجه به او ادامه داد:

– همینجور فرشته موندی

پرستش خندید...سپیده بوسه ای روی گونه دوستش که از گرمای درون آشپزخانه کمی گل انداخته بود نواخت و گفت:

– ماشالله ماشالله، بزنم به تخته...چشم کف پات...خوب آب و هوای شیراز بهت ساخته ها...داشتی میرفتی نمور بودی..حالا گلگون شدی...

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– بی تربیت نمور به زیرزمین و انباری می گن

– در همون حدم بیشتر نیستی

و خندید

– سپیده!

– جونم...عشقم..عمرم...

– زیادی قربون صدقش نرو...من حسودما...سلام خانما...

پرستش و سپیده، همزمان با هم به سمت صدا برگشتند و همزمان با هم سلام کردند...پوریا بود که با دو عدد پلاستیک میوه در دست وارد آشپزخانه شده و کنار میز ایستاده بود...سپیده به کمکش رفت..در همان حین که پلاستیک ها را از پوریا می گرفت گفت:

– این خانم شما که نیاز به قربون صدقه نداره...باید یه فصل کتک مفصل بخوره...

پوریا نگاهی مهربان به پرستش انداخت و گفت:

– به وقتش...

پرستش به چشم هایش حالتی زیبا داد و با اعتراضی تصنعی گفت:

– پوریا..

– جونم...عشقم..عمرم...

و با نگاه به سپیده گفت:

– اون حرف و از عمد گفتم این جوری صدام کنه که تلافی کنما...یه وقت فکر و خیال به سرت نزنه؟

سپیده خندید...پوریا از آشپزخانه خارج شد و به سمت مهمانها رفت...سپیده چشمکی به پرستش زد و گفت:

– خیلی دوست داره ها...

– اوهوم

– اوهوم و کوفت...باید بگی منم دوسش دارم

– خوب منم دوسش دارم

– پس چرا بهش نمی گی؟

– خوب اونم نمیگه

سپیده میوه ها را درون ظرفشویی خالی کرد و در حالیکه که آنها را می شست گفت:

– نمیگه ولی داره نشون که میده...تو چی...نشون میدی؟

پرستش ساکت شد..حرفی برای گفتن نداشت چون کاملا حق با سپیده بود...او هنوز نتوانسته بود علاقه اش را به پوریا ابراز کند...این چند روز هم که به خیال خودش در خانه خودشان فرصتش را می یافت آنقدر درگیر تلفن زدن و حرف زدن با فریبا بود و یا مهرداد پیش آنها بود یا آنها تا دیروقت در منزل او بودند..امروز هم که میزبان بود..و تازه هنوز ماجرای مهرداد و فریبا به سرانجام نرسیده بود...

پرستش نگاهی به مهمانها و سپس به پوریا که در حال حرف زدن با ارسلان بود انداخت و گفت:

– نمی دونم چرا از وقتی من درگیرش شدم...اوضاع جور نمی شه...خدا کنه امروز دیگه این دو تا سر عقل بیان... یه هفته اس ما رو درگیر خودشون کردن...آسایش نداریم..

سپیده بدون نگاه به پرستش و همانطور که میوه ها را خشک می کرد و درون سبد مخصوص می گذاشت و کلمه "درگیر" پرستش را زیر لب تکرار می کرد...با حالت طنز گفت:

– برنامه داشتی بهم خورده؟

– چه برنامه ای؟

– ابراز علاقه به شوهر..جذب همسر..نمیدونم از همینا دیگه

– پررو نشو سپیده

– نیستم

– هستی

– می گم تو چرا هیچی به من نگفتی این دو تا زدن به تیپ و تاپ هم؟

– چون لازم نبود

– خیلیم بود..من دوست صمیمیتما...

– خوب باش...ماجرای مهرداد و فریبا چه ربطی به تو داره آخه؟ در ضمن حالا که فهمیدی دیرتر از همه...اومدم به هوای مهمونی نگو مجلس آشتی کنونه...دلخور میشم خوب

پرستش خنده ای کرد و لپ سپیده را بوسید و با خود اندیشید اگر دوستش واقعا اهل دلخور شدن بود که اکنون او آرام و قرار نداشت از اینکه مسائلی را با او درمیان نگذاشته بود...اما می دانست که سپیده اینگونه نیست...او همه چیزش مشخص بود..هر چه در دل داشت را همان لحظه می گفت...کارهایش منطقی و حساب شد بودند...در پشت حرف ها و ظاهر تقریبا بی خیالش، کوهی از منطق و عقل نهفته بود و این را او که دوست

چندین ساله اش بود خوب می دانست...صدای دست زدن توجه هر دوی آنها را به خود جلب کرد...پرستش و سپیده هر دو به سمت سالن رفتند...گلبهار، فریبا را کنار مهرداد نشاند و خودش پیروزمندانه به پرستش چشم دوخت...موفق شده بود...پرستش، فریبا را در آغوش فشرد و برایش آرزوی خوشبختی کرد...و بعد چشمکی به عمه اش زد...چند و چون ماجرا را بعدا از او می پرسید...آنچه اکنون اهمیت داشت این بود که همه چیز ختم به خیر شده است...فریبا از وقتی آمده بود، حاضر نشده بود با مهرداد روبرو شود و این که اکنون با حرف های گلبهار راضی شده از اتاق خارج شود و کنار مهرداد بنشیند، خودش گامی مثبت بود...ناهار که صرف شد، و پس از کمی استراحت، به پیشنهاد گلبهار، مهرداد و فریبا را به درون حیاط فرستادند تا کمی به تنهایی با هم حرف بزنند...دیگران هم مشغول کار خود بودند...ارسلان مشغول صحبت با سپیده و میثاق بود و از آنها در مورد انتخاب رشته اش برای کنکور راهنمایی می گرفت...گلبهار و فیروزه هم مشغول صحبت با هم بودند...پوریا یک ربعی می شد درون اتاقش بود...پرستش مجله ای را که می خواند، روی مبل گذاشت و بلند شد...ابتدا به آشپزخانه رفت و لیوانی را پر از شربت خوشرنگ آلبالویی کرد که گلبهار برایشان درست کرده و آورده بود و میدانست که پوریا بسیار دوست دارد...قبل از خروج ازآشپزخانه، به سمت پنجره رفت، کمی پرده را کنار زد و به حیاط چشم دوخت...می توانست مهرداد و فریبا را ببیند...در حال صحبت بودند و اوضاع به نظر آرام می آمد!لبخندی زد و به سمت اتاق پوریا رفت...پوریا مشغول بود...اما بلافاصله متوجه حضور پرستش شد...نگاهی به او کرد و لبخند زد...از پشت قاب شیشه ای عینک مطالعه اش، خاص تر به نظر می رسید...پرستش شربت را روی میز گذاشت و همانجا کنار میز ایستاد...پوریا هنوز لبخند به لب داشت...آرام تشکر کرد...جرعه ای از شربت را نوشید و نگاهی دیگر به پرستش انداخت...به پشتی صندلی تکیه داد و همانطور به پرستش چشم دوخت...انگار که منتظر چیزی باشد...منتظر حرفی! و لب های پرستش همچنان بسته بودند...نفس عمیقی کشید و جرعه ای دیگر از شربتش را نوشید...هیچکدام کلمه ای حرف نمی زدند...پوریا جرعه جرعه شربتش را می نوشید و به پرستش نگاه می کرد و پرستش همانطور کنار میز ایستاده بود..گاهی با زیرلیوانی بازی می کرد و گاهی نیم نگاهی به پوریا می انداخت...پوریا لیوان را روی زیر لیوانی گذاشت...تمام شربتش را نوشیده بود...پرستش دست برد تا لیوان را بردارد...احساس می کرد الان است که پوریا دستش را بگیرد و او را به سمت خود بکشد و آن وقت است که او سر بر سینه اش خواهد گذاشت و خواهد گفت که دوستش دارد..اما پوریا این کار را نکرد، بار دیگر تشکر کرد و گفت که تا چند دقیقه دیگر کارش تمام می شود و به نزد مهمانها خواهد آمد و این یعنی پرستش باید می رفت؟ پرستش لبخندی زد...لیوان را برداشت و به سمت در رفت...منتظر بود پوریا

صدایش بزند..بخواهد که بماند، بگوید این چند روزه وقت نشده کنار هم باشند...برای هم باشند..اما هیچ صدایی جز کلیک های مکرر نشنید...تمام مسیر اتاق پوریا تا آشپزخانه را هم منتظر بود...اما باز هم خبری نشد...یک آن با خود اندیشید...این چه توقع بی جایی است که دارد..چرا متوقع است پوریا بیاید و حرف بزند و یا کاری کند که او در موقعیت حرف زدن قرار بگیرد...یعنی انتظار را از چشمان این مرد نمی خواند؟ یعنی انقدر مشکل بود که خودش برود و در آغوشش جای بگیرد و بگوید من هستم...مال تو...برای تو...کنار تو..من هستم و دوستت دارم؟ از فریبا و مهرداد لجش گرفته بود که با یک کار بچه گانه سفر او را کوتاه کرده و یک هفته حضورش را در خانه اش خراب کرده بودند...و روز جمعه اش را...بعد با خود فکر کرد که نه...آن کسی که باید لجش را درآورد خودش است نه فردی دیگر...نمی دانست چه کند...دوست داشت هر چه زودتر خانه اش آرام شود و خالی از اغیار...چه بیرحم شده بود...اغیار؟ گلبهار و ارسلان و سپیده هم در این جمع بودند...مغزش کار نمی کرد...دلش یک چیز کم داشت...یک حس...یک حرف...حنجره اش پر بود...بعد با خود فکر کرد اصلا پوریا چرا همینطور به او زل زد و حرف نزد؟ نکند که... داشت به فکر و خیال می افتاد...برای اینکه خودش را نجات دهد، سریع از آشپزخانه خارج شد و به جمع پیوست...ولی آنها حتی متوجه حضورش هم نشدند...شاید هم شدند و آنقدر مشغول صحبت با همدیگر بودند که توجهی نکردند...باز مجله را در دست گرفت و مشغول تورق شد...ولی این کار ذهنش را آشفته تر کرد...هم حوصله اش سر رفته بود و هم انگار بغض داشت...بغض که نه..حرف داشت...

سپیده نگاهی به او کرد و پس از اندکی مکث به سمتش رفت...پرستش به یکی از صفحات مجله زل زده بود...می دانست که او در حال خواندن نیست...دستش را روی صفحه باز شده در مقابل دوستش گذاشت و آرام گفت:

– خلاصشو تعریف کن ببینم یه ربعه زل زدی بهش چی فهمیدی؟

و ریز خندید...پرستش نگاهی به او کرد و لبخند زد...در این شرایط واقعا نیاز داشت که کسی با او صحبت کند...اصلا نمی دانست این چه عادتی است که تا کسی از حالش نمی پرسید و به قول معروف پا پی اش نمی شد لب باز نمی کرد و هیچ نمی گفت! نگاهی به بقیه انداخت... فیروزه و گلبهار هنوز گرم گفتگو بودند البته انگار فقط فیروزه بود که حرف می زد...دلش برای عمه اش سوخت...بحث ارسلان و میثاق هم دیگر حول و حوش انتخاب رشته و کنکور نمی گشت...داشتند در مورد فوتبال بحث می کردند و هر از گاهی که کل کل هایشان بالا می گرفت... این فیروزه بود که با یک "هیس" به آنها هشدار می داد و تن صدایشان را می خواباند...نگاهی دیگر به سپیده که مجله را از دستش گرفته و در حال تماشا بود انداخت و با حالت کنایه گفت:

– پس بحث مردونه شد که دل کندی یاد دوستت افتادی...واقعا که

سپیده بدون آنکه نگاهش را از صفحه مجله جدا کند, شانه هایش را کمی بالا انداخت و گفت:

– من اگه می خواستم تو همین مبحث داغ فوتبال هم ورود می کردم...بعدم...

و مجله را بست... آن را روی پای پرستش گذاشت و گفت:

– بده داشتم به پسر عمه ات مشاوره می دادم...حالا بیا و خوبی کن

– صداتو بیار پایین حالا

– تازه کجاشو دیدی..این هنوز تن پایینشه..بار آخرت باشه با غرور من بازی می کنیا

پرستش لبخندی زد...دلش می خواست این کمدی بحث و جدل را ادامه دهد...مثل همیشه...این کار همیشگیشان بود...از موضوعی که خوششان می آمد...آن را آنقدر کش می دادند و آنقدر برایش دیالوگ مصنوعی می ساختند که گاهی خودشان هم باورشان می شد...اما این بار واقعا به یک دیالوگ واقعی نیاز داشت و این تنها سپیده بود که می توانست کمک حالش باشد...درست بود که او از ماجرای بارداری و علت اصلی ازدواجش با پوریا بی خبر بود اما تنها کسی بود که می دانست پرستش بدون دل سپردگی به خانه پوریا آمده و حالا در حال دل بستن است...نگاه دیگری به جمع و سپس اتاق پوریا انداخت...تغییر خاصی رخ نداده بود...دست سپیده را گرفت و آرام گفت:

– میای بریم تو اون اتاق؟

و به اتاق خودش اشاره کرد...سپیده با سر تایید کرد و همراه او به راه افتاد...

– خوب این که دلیل نمیشه...ببینم شربتت ترش نبود؟

– نه چه ربطی داره؟ یعنی امتحانش نکردم

– همینه...بابا خواسته با نگاه به یارش از ترشی شربت کم کنه...

– مسخره

– مسخره خودتی...من که دارم ازت تعریف می کنم...حرفمو پس گرفتم...کی گفته تو شیرینی؟ گوشت تلخ بداخلاق..اه اه

– مسخره از این جهت که به جای دلداری من و دادن یه راه و یه نظر... مدام نشستی داری مزه میپرونی...یه کم جدی باش سپید

– به حال تو مگه فرقیم داره؟ جدی باشم گوش به حرف نمی دی...شوخی می کنم ترش می کنی...موندم با این اخلاق گندت پوریا چطوری عاشق توئه؟

– کی می گه عاشق منه؟

– خنگ بودنم به صفات مشخصه ت اضافه شد...خوب خدا رو شکر...داری به تکامل میرسی

سپیده دست پیش برد و یک طره از موهای بلند و خرمایی رنگ پرستش را که روی صورتش ریخته بود... پشت گوشش مهار کرد و ادامه داد:

– آخه این همه رفتار خوب و منطقی از یه مردی که اسمش تو شناسنامته و می تونه جور دیگه ای باهات رفتار کنه چون قانون بهش این حق رو میده جز حس علاقه و احترام چه تعبیر دیگه ای می تونه داشته باشه؟

– علاقه شاید، ولی عشق فکر نکنم

– اما من می گم هست

– چطور؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– نمونش همین امروز...دیدی چطوری بهت گفت عشقم..عمرم..جونم؟

– کارش بیشتر شبیه تلافی کردن حرف تو بود تا ابراز عشق به من

– کی گفته؟ مگه بازیه؟ تازه فوقشم بازی باشه... پوریا آدم بازی کردنه؟ من می گم نه...چی می خواد گیرش بیاد؟ سوزوندن دل من؟ برای چی؟ یا اغفال تو؟ بازم برای چی؟ اولی که منتفیه...در مورد دومی هم بر فرض درست باشه...آدم عاقل یکیو اغفال می کنه که بخواد بهش دسترسی پیدا کنه...نه تو رو که دم دستی...اون اگه اراده کنه که تو رو داره...قانونی و شرعی...پس اینم منتفیه...می مونه مورد سوم...

و خندید

– مورد سوم؟

– گزینه خنگ بودن جنابعالی

خنده سپیده بلندتر شد

– می گیرم میزنمتا سپیده

و نیشگونی از بازوی او گرفت...سپیده با خنده دست پرستش را پس زد و گفت:

– برای تغییر جو بود بی جنبه...گوشت تنمو کندی...تو یعنی واقعا نشستی با خودت فکر کردی که چرا شربت بردی براش نشسته تا جرعه آخرشو خورده و زل زده تو چشمات؟ بابا فوق لیسانس...تو دیگه کی هستی؟

– پرستش جاودان

– غیر اون؟

– دوست تو

سپیده انگشت اشاره اش را به سمت دوستش گرفت و با حالتی جدی گفت:

– خوب پس دلیل این همه خنگ و خلیت معلوم شد

و هر دو زدند زیر خنده...

– مهمون نمی خواین

فریبا بود که در چهار چوب در ایستاده و با لبخند به آن دو می نگریست...پرستش از او دعوت کرد که به داخل بیاید...فریبا روی صندلی کنار میز آرایش نشست و کمی با آن دو حرف زد...از توافقی که با مهرداد کرده بودند گفت...معلوم بود که دیگر واقعا همه چیز به خیر و خوشی به اتمام رسیده است...ظاهرا با مهردا به این توافق رسیده بودند که اگر فریبا در کنکور و در رشته ای مناسب قبول نشود... برای ادامه تحصیل او به اتریش بروند اما پس از آن به ایران بازگردند...سپیده پرسید:

– خوب حالا اگه آقا مهرداد می گفت نه چی...بازم می موندی سر حرفت؟

– نه دیگه...من دوسش دارم...کوتاه میومدم...آخه میدونی فقط خواستم یه کم...

تلفن همراه فریبا زنگ خورد و او با عذرخواهی از آنها مشغول صحبت شد...پس از چند دقیقه دخترها می توانستند بشنوند که او دارد از ماجرای امروزش حرف میزند... سپیده نگاهی به فریبا و سپس به پرستش انداخت و آرام گفت:

– اینو تازه از شیر گرفتن؟

– ا... سپیده

– خوب راست می گم دیگه...مسخره بازیا چیه درآورده...به جان خودم می خواست بگه "فقط می خواستم یه کم عشقشو به خودم بسنجم" عشقم ملعبه دست بچه ها شده...خدا...یه چیزی بهش میگم...و خندید

پرستش آرام گفت:

– سپیده اگه بخوای بهش حرفی بزنی من می دونم و توها...تو رک بودناتو همون برا من نگه دار...اینا مهمونن...زشته...

– آخه ببین چه با خیال راحت داره حرف میزنه...یه هفته است همه رو زابراه کرده..حالا هم اینجوری...با کی داره حرف میزنه حالا؟

پرستش که لابلای حرفهای فریبا اسم فرشته را شنیده بود گفت:

– فکر کنم فرشته س..خواهر بزرگشون

– همونه پس...ببین چطوری هم داره با افتخار تعریف می کنه...انگار فتوحات کرده...این از اون یکی که بس که حرف می زنه روان آدمو می ریزه به هم...اینم از این که تا پستونکشو ازش می گیرن به فکر انتقام میفته...خدا میدونه بزرگه دیگه چه اعجوبه ایه

– سپیده...بس کن دیگه...زشته...دخترای خوبین

– دختر خوب فقط منم...می فهمی؟

و باز خندید...پرستش هم خندید...بوسه ای بر گونه دوستش گذاشت...سپیده هر چند این حرف را به شوخی در مورد خودش گفته بود اما پرستش به آن ایمان کامل داشت...سپیده یک دختر نمونه بود...و یک دوست نمونه تر...حرف فریبا هم تمام شد...گوشی را که قطع کرد...چند دقیقه ای را کنار آن دو ماند و حرف زد...

– البته من که فکرم نمی کنم که رشته خوبی قبول شم...

– یعنی دیگه مطمئنا راه رفتنت باز شده؟

– آره دیگه

– فیر پلی بازی کن...

– چی؟

سپیده که شیطنتش گل کرده بود...بدون توجه به اشاره های پرستش گفت:

– منظورم اینه که جوانمردانه برو تو زمین...نکنه به هوای رفتن... کنکورتو از عمد بد بدیا خوشگل من

فریبا خندید و گفت:

– نه دیگه...راستشو بخوای خواستم یه کم حس و حالشو به خودم بیشتر بسنجم...

سپیده سقلمه ای به پرستش زد و ریز ریز خندید...

– که فهمیدم دوسم داره که حاضر شده کوتاه بیاد...وگرنه من خودمم می دونم مهرداد چقدر اینجا رو دوست داره...

پرستش که به یاد چیزی افتاده بود و البته می خواست بحث را هم عوض کند تا سپیده مشکلی با رک گوییهایش درست نکرده است...رو به فریبا گفت:

– راستی فهمیدی جریان فرشته چیه؟ ته توشو قرار بود در بیاری...یادته؟

فریبا کمی سکوت کرد و بعد گفت:

– آره...کس خاصی نیست...خوب دیگه من مزاحمتون نشم...خواستم بیام به پرستش جون بگم چی شده...فعلا

و بلند شد و پیش از رفتن گونه های پرستش را بوسید...در حین رد شدن از کنار آینه نگاهی گذرا به عکس پوریا که پرستش چند وقتی می شد آن را به آینه زده بود انداخت...او می دانست خواهرش دل در گرو که بسته و چرا مهر خاموشی بر لب زده است...این را فهمیده بود...اما نه صلاح می دید و نه می خواست به پرستش بگوید... از اتاق خارج شد..

سپیده با وسواس عجیبی که با مزاح هم آغشته شده بود...هر دو گونه پرستش را با دست پاک کرد و گفت:

– ایش...باید بری حمام

– اوا... برا چی؟

– شیر چسبیده به صورتت...

و باز هم خندید...خنده جزیی از زندگی سپیده بود...محال بود او در جایی باشد و این گل لبخند بر لبانش نباشد...در هر حالتی خندیدن را فراموش نمی کرد...پرستش دستی روی شانه او گذاشت...تعجبش از حرف فریبا را به فراموشی سپرد و گفت:

– تو دوست خیلی خوبی هستی...دوست دارم سپیده جون

سپیده با کف هر دو دست صورت زیبای دوستش را قاب کرد و گفت:

– کاش همینجوری هم به اون کسی که منتظره ابراز علاقه می کردی

– یعنی منتظره واقعا؟

– آره هست...اگر داری با من مشورت می کنی من می گم هست

– خوب منم کمی با رفتارام دارم نشون می دم که دیگه اون پرستش سابق نیستم...یعنی نمی فهمه؟

– نه اگه مثل تو خنگ باشه

پرستش دست سپیده را آرام کنار زد و گفت:

– ببین دو بار به روت می خندم چه پررو میشی

سپیده خنده ای کرد و گفت:

– آخه دختر خوب... تو با این همه کار واضح و آشکاری که پوریا داره انجام میده مثل این ننه وسواسیا نشستی می پرسی یعنی دوسم داره؟ اونوقت اون بنده خدا چطوری بفهمه تو می خوایش؟ علم غیب داره؟ هر چقدرم که باهوش باشه..دکتر باشه...روانپزشک باشه...اینو بفهم عزیزم...دوست داشتن رو نه میگن نه می نویسن...ثابتش می کنن...کاری که پوریا برا تو کرده...حالا نگاه کن ببین تو چی؟ تو هم براش کاری کردی که ثابت کنه دوسش داری؟...دیگه با خودت که روراستی که...دو تا اس ام اس دادی و دو بار پیشقدم حرف زدن شدی باهاش... براش شربت بردی... یا مثل اون تو وقت ناخوشی موندی کنارش و سایتو انداختی بالای سرش که بدونه یکی رو داره که تا آخر دنیا میتونه کنارش بمونه؟ یا محرم اسرارش شدی؟ یا بی دلیل و با دلیل سورپرایزش کردی؟ بابا اون چیزی که تو از پوریا و کاراش تعریف می کنی یه دنیا حرف توشه...نیاز به تایید کسی نداره...منتها اگه تو انقدر نیاز به تایید من داری...آره..بیا...

سپیده دستش را مشت کرد و به آن "ها" کرد و دست مشت شده اش را آرام روی دست دیگرش کوبید و ادامه داد:

– اینم مهر تایید من...آقا این مرد عاشق توئه...عزیزم... مـــردا سکـوت می کنن...نمی تونن وقتی ناراحتن گریه کنن و بهانه بگیرن... مرد تو که فرق نداره با بقیه مردا...داره؟

پرستش محو حرفهای سپیده بود...هیچ نگفت فقط سرش را به نشانه نفی تکان داد و به بقیه حرفهای دوستش گوش سپرد:

– به نظر منم نداره...اونم یه مرده...نمیتونه بهت بگه "من و بغل کن تا آروم بشم" ...نمی تونه بگه دلش می خواد تو آغوش تو گریه کنه...نمی تونه صداشو و مثل دختر بچه ها بکنه...جیغ بکشه...بگه " عاشقتم" ولی تو که می تونی...تو این کارو بکن...اگه اون همه اینا رو قورت میده به خاطر اینه که بگه یه "مرده"... یه آدم محکم که می تونه تکیه گاهت باشه...ولی اگه این کنفرانس دو نفره رو ترتیب دادی که نظر منو بخوای و اگه جدی بودن من برات مهمه...تو به قوی بودنش نگاه نکن...توی قلبش یه بچه زندگی می کنه که من مطمئنم همین الان هم بی تاب با تو بودنه...

اشک از گونه های پرستش سرازیر شده بود...حرفهای سپیده وجودش را آرام کرده بود...سپیده اشک های او را پاک کرد و دوستش را در آغوش کشید...و آرام در گوشش گفت:

– امشب ببینم چی کار می کنی؟ راستی لباس خواب توپ توپیه یادت نره...

پرستش او را محکم در آغوش گرفت و هیچ نگفت...فقط در میان اشک ها خندید...چقدر دوستش داشت...سپیده را...و چقدر مدیون تمام خوبیها و همدلی هایش بود...اگر کمی چون اکنون در آن مورد هم به حرفهای سپیده گوش سپرده بود شاید وضع اینگونه نبود...ولی با خود فکر کرد شاید آن وقت اصلا کار به جایی نمی کشید که بخواهد با پوریا آشنا شود...با این فکر تمام تلخیها را به کام خودش شیرین دید...چون نهایتش ختم شده بود به داشتن کسی چون پوریا!

مهمانها یکی یکی قصد رفتن داشتند...فریبا و میثاق و فیروزه تصمیم گرفته بودند همان عصر به شمال برگردند تا فریبا بتواند در مدرسه حضور یابد و میثاق هم در محل کارش...همه تا دم در به استقبال مهمانها رفتند جز عمه گلبهار که همانجا درون خانه خداحافظی کرد و پوریا که با شنیدن صدای زنگ تلفنش با آنها خداحافظی کرده و به درون خانه برگشته بود...با رفتن گروه اول و البته مهرداد که می خواست تا جایی همراهیشان کند و پس از گذشت نیم ساعتی از رفتن آنها...سپیده هم عزم رفتن کرد و خودش به گلبهار و ارسلان پیشنهاد داد که آنها را برساند...ارسلان با خوشحالی لپ تاپش را درون کوله پشتی اش جا داد و گفت:

– آخ جون...رانندگی سپیده...

– خوبه حالا؟

ارسلان نگاهی به پرستش که این سوال را می پرسید کرد و گفت:

– اوهههه...چه جورم..حرف نداره

– شما دو تا پیمان صلح امضا کردین؟

– آره از وقتی سپیده گفته بهش رانندگی یاد میده...

پرستش با تعجب به عمه گلبهار نگاه کرد و سپس به سپیده...سپیده شانه اش را بالا انداخت و هیچ نگفت...گلبهار نگاهی به پرستش کرد و گفت:

– خوب برو حاضر شو

پرستش متعجب گفت:

– برای چی؟

– بریم دیگه..

– من دیگه کجا؟

عمه گلبهار نگاهی به پوریا که آرام و موقر روی مبل نشسته و به آنها چشم دوخته بود انداخت و با لبخند گفت:

– پوریا که نیست می خوای تنها باشی اینجا...منم که نمیتونم ارسلان و تنها بزارم ...تو باید بیای دیگه

دیگر از تعجب گذشته بود...پرستش شوکه بود...نگاهی به پوریا انداخت و ابرو در هم کشید...پوریا قرار بود کجا باشد؟ اصلا چرا او نباید می دانست و حالا از دهان عمه گلبهار شنیده بود؟ دلش بد جور گرفت...اما به روی خودش نیاورد و با لبخند گفت:

– خوب شما بمونید...

– منم گفتم عزیزم...ولی خودشون قبول نکردن...خونه خودتونه عمه جان

– ممنون پوریا جان...پرستش بیاد بهتره...اینجوری هم من به محل کارم نزدیکترم هم پرستش بعد یه دو ماهی یه چند شبیو تو خونه بچگیاش سپری می کنه...بده مادر جون؟

و به پرستش نگاه کرد...پرستش لبخند زد...اما از دست پوریا کفری بود...کاردش می زدی خونش در نمی آمد...نگاه پرسشگر سپیده را هم بی جواب گذاشت و با لبخند مصنوعی دیگری گفت:

– پس منم مفتخر شدم...رانندگی سپیده خانمو ببینم... برم وسایلمو بردارم...

و به سمت اتاقش رفت...پوریا هم پس از چند دقیقه بر خاست و به سمت اتاق او رفت...پرستش با حرص داشت وسایلش را از درون کمد در می آورد و داخل چمدانش می انداخت! و هر از گاهی غر غری هم زیر لب می کرد...

– یه ساک کوچیک هم کفایت می کرد...دو شب که بیشتر نیست...یکشنبه باید برگردی

پرستش نگاهی به او کرد...از حضورش جا خورده بود، نگاهش را از او گرفت و دوباره مشغول وارسی درون کمدش شد و گفت:

– شاید خواستم بیشتر بمونم...ولی خوب چه حرفیه...باید یکشنبه بر گردم..همونطور که امشب باید برم...بدون اینکه از قبل چیزی بدونم...

"باید" ها را به طرزی خاص می کشید و ادا می کرد...پوریا لبخند بر لب کنار چمدان زانو زد و وسایلی را که پرستش درون آن تلنبار کرده بود بیرون گذاشت و گفت:

– هر چند وقت دوست داشتی بمون عزیزم...فقط عصبانیتتو سر این زبون بسته ها خالی نکن...نمی گی عمه بگه من چه بر سر این دختر آوردم که خوب و با سلیقه از خونه من اومده بیرون...شلخته و عصبی برگشته؟

و مشغول تا کردن لباسهای او شد...پرستش از عصبانیتش کم که نشد هیچ ...بر شدت آن افزوده هم شد...به طوری که از قصد شالی را که در دستش بود..گلوله کرد و به سمت پوریا پرت کرد...شال محکم به شانه پوریا برخورد کرد...سپس از روی شانه او به درون چمدان افتاد...پوریا گفت:

– پرتاب خوبی بود...حالا اگه آروم شدی بیا بشین اینا رو تا بزن...

– نمی خوام...همینجوری خوبه... اصلا تو چرا تو کارای من دخالت می کنی؟ چرا برای من تصمیم می گیری؟ اصلا چرا به من می گی عزیزم؟...برو بیرون خودم جمع و جورشون می کنم...

پرستش تمام این جملات را یکریز و پشت سر هم ادا کرده بود...خودش هم یادش نماند چه گفته...فقط وقتی به خود آمد که دید انگشت اشاره اش به سمت در اتاق دراز شده است...پوریا دندان هایش را بهم فشرد...بلند شد ایستاد...درست روبروی پرستش...روبروی کسی که با همه وجود می خواستش و این دختر سرکش اینگونه او را می خواست از اتاقش بیرون کند...اینگونه او را گرفته بود به باد عصبانیت هایش...دست پرستش را گرفت و آن را به آرامی پایین آورد...او را به سمت خود کشید...نگاه در نگاهش دوخت...چشمان هر دو شراره آتش بودند...پرستش از عصبانیت خالص و پوریا عصبانیتی آمیخته با عشق...پوریا نفس عمیقی کشید که هرم آن صورت پرستش را نوازش کرد و گفت:

– من نه تو کارای تو دخالت می کنم و نه برات تصمیم می گیرم...وقتی رفته بودی بدرقه بچه ها..دیدی که تلفنم زنگ خورد...یکی از همکارا ازم خواست اگر می تونم فردا صبح تو مطبش باشم در مورد یکی از بیماراش...مطبش اینجا نیست...کرجه...ترجیح می دم امشب برم که فردا سر وقت و با حوصله اونجا باشم...عمه هم که خونه بود...شنید...قصد داشتم بهت بگم که خوب باز عمه پیش دستی کرد...تو عمل انجام شده قرار گرفتم...همین...

پرستش به صورت پوریا خیره شده بود..حتی پلک هم نمی زد...پوریا آرام بود مثل همیشه و پرستش تازه به خاطر آورده بود که چگونه با او حرف زده است...آب دهانش را قورت داد و گفت:

– خوب...خوب...

پوریا دستش را روی لبان او گذاشت و گفت:

– هیچی نمی خواد بگی...وسایلتو برگردون سر جاش...من فردا صبح زود میرم...فردا عصر هم بر می گردم

پرستش تا آمد حرفی بزند...پوریا رفته بود...پرستش خودش را روی تخت انداخت و گریه کرد...شدید و سخت! از دست خودش کفری بود و از دست روزگاری که این چند روزه که به خودش آمده و نهال دوست داشتن پوریا را در دل می کاشت با او سر جنگ گرفته بود و نقشه هایش را نقش بر آب می کرد...چقدر با سپیده همین چند ساعت پیش نقشه کشیده بودند که پرستش چگونه ابراز عشق کند امشب و حالا...نه تنها امشبی در کار نبود بلکه پرستش زده بود به سیم آخر و آنقدر تند برخورد کرده بود که می دانست پوریا با رفتن بقیه حتی نگاهش هم نخواهد کرد...پوریا در مورد تغییر برنامه اش به گلبهار گفت و از او خواست امشب را آنجا بماند...اما گلبهار قبول نکرد و پس از خداحافظی هر سه رفتند...پرستش خیلی سعی کرده بود ظاهرش را آرام تر کند برای بدرقه گروه دوم مهمان هایش و با روی خوش به نزدشان برود اما گلبهار به سرعت متوجه چشم های قرمزش شده و موقع خداحافظی در گوشش گفته بود:

– آدم بدون گریه و زاری هم می تونه شوهرشو از تنها گذاشتن خودش منصرف کنه...

و خندیده بود...از نظر گلبهار این کارها نشانه علاقه ای بود که بین آن دو موج می زد و این موضوع قلبش را آرام می کرد... و یک ساعتی پس از رفتن آنها سپیده برایش پیامی فرستاده بود بدین مضمون که:

– آفرین...عجب نقشه ای ریختی که نگهش داری...حالا ببینم چی کار می کنی...لباس خواب توپ توپی من...عاشقتم!

شوخی سپیده هم نتوانست لبخند را بر لبانش بیاورد...پوریا از زمان رفتن مهمانها به درون اتاقش رفته و از آن خارج نشده بود...می خواست ماجرا را برای سپیده تعریف کند اما منصرف شد...همانطور که روی تخت دراز کشیده بود به سمت کشوهای قرار گرفته در پایین تخت خم شد و چیزی از درون یکی از آنها بیرون کشید...یک بلوز و شلوار سر همی با طرح توپهای رنگی...لبخندی زد و برخواست...

پس از زدن چند ضربه به در و با شنیدن صدای پوریا که او را به درون اتاق دعوت می کرد..داخل شد...پوریا روی مبل که آن را به حالت تختخواب در آورده بود دراز کشده بود...با دیدن پرستش در آن لباس عجیب و غریب...خنده اش را کنترل کرد و گفت:

– فکر نمی کنی برای سیرک رفتن یه کم دیره؟

– تازه سر شبه...

– پس این...

و با اشاره به لباس پرستش ادامه داد:

– یعنی چی؟

– کادوی سپیده است...خوبه؟

– خیلی مضحکه...شبیه لباس دلقکاس

– منم؟

پوریا نشست و گفت:

– خوشگلترین دلقکی هستی که به عمرم دیدم

پرستش خنده ای کرد و کنار او اما با کمی فاصله نشست و گفت:

– من اومدم عذرخواهی...خیلی دختر بدی هستم می دونم

– و اگه نبخشمت؟

– چی کار کنم ببخشیم؟

– شرط دارم..

– باشه قبوله

– باز چشم بسته قبول کردی؟

– تو چیز بدی از من نمی خوای...

و به یاد اولین باری که پوریا برایش شرط گذاشته بود افتاد...پوریا بی مقدمه گفت:

– امشب اینجا تو اتاق من می خوابی

و پرستش بی مقدمه گفت:

– باشه قبول

– من جایی نمیرما!

– گفتم که باشه

– خیله خوب..برو این لباس و دربیار..یه چیز دیگه بپوش و بیا...

پرستش از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت...لباس خواب اهدایی سپیده را در آورد و یکی از لباس خوابهای خودش را پوشید...یک لباس خواب شیری رنگ که دامنش تا زیر زانوانش بود...موهایش را باز کرد و خودش را درون آینه ور انداز کرد...این لباس خواب را تا به حال نپوشیده بود...بین وسایلی که گلبهار برایش فرستاده بود قرار داشت...آمد از اتاق خارج شود که چیزی او را منصرف کرد...نگاه دیگری به خودش انداخت...زیبا شده

بود...ساده و زیبا!اما راضی نبود...تصمیم گرفت آرایش کند... ابتدا لب ها و سپس گونه هایش را آراست...و نگاهی از سر رضایت به خودش انداخت...بلند شد که از اتاقش خارج شود...اما باز متوقف شد...نمی دانست چه وسواسی گرفته است...بار دیگر به آینه نگاه کرد و تمام صورت و اندامش را از نظر گذراند...اصلا این نوع لباس پوشیدن و آرایش کردن مناسب بود؟ نکند پوریا خوشش نیاید؟ سریع به سمت موبایلش رفت و پیامی به سپیده داد:

– پوریا ازم خواسته امشب تو اتاقش بخوابم...ببین خوبم

و از خودش عکسی گرفت و برای او فرستاد...چند دقیقه بعد موبایلش زنگ خورد...سپیده بود...

– سلام سپید

– سلام سلام...جدی می گی؟

– چی رو؟

– ببین این وقت شبی حوصله خنگ بازیاتو ندارما...کل عقلتو جمع کن یه جا...راستی راستی پوریا خودش ازت خواست که امشب تو اتاقش بخوابی؟

– آره خودش خواست...

– به ناز و عشوه امروز عصرت مربوطه؟

– چه ناز و عشوه ای سپیده

– ای بابا...یعنی انقدر سخته ..

– چی می گی تو؟

– خنگ نبودن و می گم

و خندید

– بیمزه...جدی باش

– جدیم...تو هول کردی

– آره هول کردم

– ببین اینی که پوشیدی خوبه

– جدی؟

– آره...زنشی خوب...تازه خیلیم مناسبه...ولی

– وای ولی چی؟

– اون توپ توپیه رو می پوشیدی بهتر نبود

و باز صدای خنده اش به گوش پرستش رسید

– پوشیدم گفت عین دلقکا شدی برو عوضش کن

سپیده خنده بلندتری کرد و گفت:

– جدی گفت؟

– بله دیگه...

– خوب اونو که راست گفته...

و باز خنده ای کرد و ادامه داد:

– یعنی تو واقعا اونو پوشیدی؟

– آره...کار راه انداز بود

– یعنی چی؟

– ای بابا انقدر سخته

– چی؟

– خنگ نبودن

و خندید..

– بیمزه لوس

– حقته...این به اون در...پس تو می گی خوبه دیگه؟

– آره بابا خوبه...برا بار اول خوبه...بعدا کمترش می کنی

– سپیده پررو نشوها

– اه اه...گند اخلاق...برو دیگه...صبح بهت زنگ می زنم

– باشه

– مراقب خودت باشا

– مگه می خواد من و بکشه

– معلومم نیست...

– سپیده...

سپیده خنده ای کرد و بدون خداحافظی قطع کرد...

پرستش با لبخندی گوشی را روی تخت گذاشت و بار دیگر به خودش نگاه کرد...دلش راضی نمی شد به اینطور لباس پوشیدن در مقابل پوریا...با وجود تایید سپیده...به سمت کشوی پایین تخت رفت و لباس دیگری در آورد...یک بلوز آستین بلند راه راه آبی و سفید...به همراه شلوارک آبی رنگی که تا بالای قوزک پاهایش را می پوشاند... این را خودش خریده بود...یک آن با خودش فکر کرد چقدر لباس خواب دارد...از این فکر خنده اش گرفت...لباسش را عوض کرد و باز به خودش درون آینه نگاه انداخت...حالا بهتر شده بود...موهایش را شانه کرد و با یک کش موی سورمه ای رنگ.. آنها را دم اسبی بست...آرایشش را کاملا پاک کرد...چراغ اتاق را خاموش نمود و به سمت اتاق پوریا رفت...تقه ای به در زد...و چون جوابی از پوریا نگرفت داخل شد...پوریا روی تخت دراز کشیده بود...به نظر می رسید که خواب باشد...پرستش آنقدر سر لباس پوشیدن وسواس به خرج داده بود که پوریا به خواب رفته بود...چراغ را خاموش کرد...و خواست از در خارج شود که منصرف شد...صبر کرد تا کمی چشمانش به تاریکی عادت کند...سپس به سمت تخت رفت...و لبه ی آن نشست...پوریا یک دستش را زیر سرش گذاشته بود و دست دیگرش را روی شکمش...نگاهی به صورت او انداخت...طرح صورتش را واضح نمی دید...اما چشم های پوریا بسته بود...کمی به جلو خم شد...گوشش را به دهان او نزدیک کرد... همان عادت همیشگی کودکی هایش! نفسهای آرام و منظم پوریا به گوشش رسید..لبخندی زد و کمرش را صاف کرد...یک آن نگاهش به نگاه پوریا تلاقی کرد و جیغ آرامی کشید...پوریا خنده آرامی کرد و دستش را از زیر سرش در آورد...سرش را کمی از روی بالشت بلند کرد و خواست بلند شود که پرستش دو دستش را روی شانه های او گذاشت...و مجبورش کرد دوباره سرش را روی بالشتش بگذارد و گفت:

– منو می ترسونی؟

پوریا که هنوز می خندید گفت:

– تنبیه دختری که آدمو منتظر بزاره همینه دیگه...دقیقا چهل و پنج دقیقه است رفتی یه لباس عوض کنی

– انقدر شد؟

– بله..حسابشو داشتم

– سپیده زنگ زده بود

– این دختره، کار و زندگی نداره نه؟

– کار و زندگیش منم دیگه

–نه نشد...حتما باید یه سر و سامونی بهش بدیم...زیادی بیکاره

پرستش دستانش را از روی شانه پوریا برداشت و صاف نشست...پوریا کمی به سمت لبه تخت رفت و جایی را روبروی خودش باز کرد...کمی از بالشت زیر سرش را هم به سمت جلو کشید...سپس دو ضربه آرام به روی فضای خالی ایجاد شده زد و به پرستش فهماند که دراز بکشد...پرستش کنار او دراز کشید و سرش را روی بالشت گذاشت...پشت به پوریا کرده بود و منتظر بود با اعتراض او روبرو شود...اما پوریا هیچ نگفت...دستش را به دور او حلقه کرد و کمی پرستش را به سمت خودش کشید و سر او را روی دست دیگرش که از قبل کنار بالشت دراز کرده بود قرار داد...سپس دست برد و کش پشت موهایش را به آرامی باز کرد و کش را درون مچ دستش انداخت...موهای نرم و خوش حالت پرستش را نوازش کرد و آرام گفت:

– موهاتو خیلی دوست دارم...هیچوقت کوتاهشون نکن

پرستش آب دهانش را قورت داد و با صدایی که انگار از ته گلویش خارج می شد گفت:

– باشه

پوریا چیزی نگفت...دستش را بار دیگر دور او حلقه کرد...پرستش همانطور بی حرکت دراز کشیده بود...نمی دانست چه کند...پوریا هیچی چیز از او نمی خواست...به همین که کنارش دراز کشیده بود و او را در آغوش داشت راضی بود انگار! این موضوع برای پرستش بد هم نبود...این حالت را دوست داشت...در آغوش کسی خوابیده بود که دوستش داشت و او برایش آرامش به ارمغان آورده بود...کمی خودش را جا به جا کرد...دستش را به آرامی روی دست پوریا که به دورش حلقه شده بود گذاشت...دستش کش موهایش را لمس کرد...انگشتانش را و سپس تا مچ دستش را درون کش انداخت...انگشتانش روی انگشتان پوریا قرار گرفت...حالا حس بهتری داشت...کمی سرش را به سمت سینه پوریا حرکت داد...موهایش به صورت پوریا برخورد کرد...پوریا آرام خندید و گفت:

– کشتی منو تو دختر...میشه آروم بگیری؟

پوریا دستش را بالا آورد تا بینی اش را که از برخورد موهای پرستش تحریک شده بود کمی بخاراند...دست پرستش هم همراه دست خودش بالا آمد...پرستش دستش را چرخاند و شصتش را در شصت پوریا قفل کرد و به شکلی بچه گانه و زیبا گفت:

– یواشتر ...کش موهام پاره شد

– موهات دمار صورت منو درآورد..تو نگران کش موهاتی؟

– خودت گفتی دوسشون داری...

– نه تا وقتی مخل آسایشن

– یعنی کوتاه کنم دیگه؟

– نخیر خانم...

پرستش تکان دیگری خورد که پوریا این بار هر دو دستش را محکم به دورش حلقه کرد و او را محکمتر بغل کرد...حس خوبی به پرستش دست داده بود...آنقدر خوب که با وجود آنکه کمی دردش هم آمده بود، هیچ اعتراضی نکرد...لبخندی زد و چشم هایش را بست...پوریا نفس عمیقی کشید...سرش را کمی بالا آورد... گونه او را بوسید... این اولین باری نبود که می بوسیدش اما برای پرستش فرق داشت...چون این بار حس و حال خودش فرق داشت...پوریا بوسه ای دیگر بر روی گونه اش نواخت...نفس در سینه پرستش حبس شد...یارای هیچ کاری را نداشت...دلش می خواست برگردد و او هم ببوسدش اما نمی توانست...توان حرکت از او سلب شده بود...دوست داشت تا آخر دنیا همینطور در آغوش پوریا بماند...دوست داشت زمان کش بیاید و این لحظه هرگز تمام نشود...لبانش هم از هم باز نمی شدند برای گفتن حرفی! فقط دست پوریا را محکم در دست فشرد...با خود اندیشید که چقدر یک نفر می تواند از خود گذشته و مهربان باشد...پوریا جوری با او رفتار می کرد که انگار نه انگار همین چند ساعت پیش صدایش را برایش بلند کرده بود و می خواست او را از اتاقش بیرون کند...از اتاق خانه خودش! از خودش خجالت کشید...باید حرف می زد...اگر امشب نمی گفت شاید دیگر فرصت مناسبی برایش فراهم نمیشد...تازه یادش آمد پوریا به او گفته بود هر حرفی را در زمان مناسب خودش باید زد...اگر در زمان مناسبش نگفتی...پس بهتر است هرگز نگویی چون دیگر اثر قبل را نخواهد داشت...پوریا را به اسم صدا کرد...

نفس عمیقی کشید و خودش را جا به جا کرد و به پشت خوابید...پوریا هم قدری جا به جا شد...دستش را از زیر سر پرستش خارج کرد و آن را حایل سرش کرد و دست دیگرش را که به دست پرستش متصل بود...روی شکم پرستش گذاشت...در تاریکی اتاق نگاهی به صورت او انداخت و آرام گفت:

– جانم

– از دست من دلخوری؟

– نه

– واقعا؟

– واقعا

– چون شرطتو انجام دادم

– نه

– پس چی؟

– از اولشم دلخور نبودم...

– چرا؟

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– چرا دلخور نبودم؟

– اوهوم

– خوب می خوای باشم

– جدی می گم پوریا...من خیلی رفتار بدی داشتم باهات...سرت داد زدم...

– داد نبود...یه کم صداتو بردی بالا

– معذرت می خوام

پوریا دستی روی شکم پرستش کشید و با مهربانی گفت:

– معذرت خواهی لازم نیست...فقط قول بده دیگه تکرار نشه..چون ممکنه من به این اندازه صبور و آروم نباشما

– باشه

– آفرین دختر خوب

– پوریا

– جانم

– تو خیلی خوبی

پوریا خنده ای کرد... گذاشته بود گذر زمان فاصله ها را بردارد و قلبها را به هم نزدیک کند و در این راه می دانست صبر و تحمل خودش از همه چیز مهمتر است...پرستش را بار دیگر در آغوش خودش جای داد و بوسه ای دیگر بر موهایش زد و آرامتر از قبل گفت:

– بخواب عزیزم...

روی واژه ی عزیزم تاکیدی کرد و گفت:

– کی گفته به من بگی عزیزم...آره؟

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– من که معذرت خواهی کردم

– حالا به وقتش حسابتو میرسم و سر پرستش را به سینه چسباند...خمیازه ای کشید و گفت:

– خیلی خسته م...همین جا بمون تا من خوابم ببره...بعد اگر دوست داشتی میتونی بری تو اتاق خودت...

– تو انقدر من و محکم بغل کردی که من نمیتونم تکون بخورم...

پوریا خنده ای کرد و کمی دستهایش را شل کرد...منظور پرستش اما این نبود...نمی خواست پوریا او را رها کند...دستش را روی سینه ستبر و مردانه پوریا گذاشت و خودش را به او نزدیکتر کرد و آرام گفت:

– میشه منم همینجا بخوابم؟

پوریا با همان دستی که هنوز به دست پرستش وصل بود..گونه او را نوازش کرد و گفت:

– شب بخیر عزیزم

– شب بخیر...

پرستش هم خسته بود..خسته اما راضی...نفهمید خودش زودتر به خواب رفت یا پوریا...فقط می دانست آن شب آرامترین شب زندگی اش بود...

– یعنی چی هیچی؟

– خوب یعنی هیچی دیگه...

– یعنی تو حتی نبوسیدیشم؟

– نه

– نگفتیم دوسش داری؟

– نه

– یه پیشنهاد بدم دوستم؟

– بگو دوستم..

– برو با شناسنامه بگیر بخواب تو قبر

و تق قطع کرد...پرستش خنده ای کرد...به صفحه موبایلش چشم دوخت و گفت:

– بی تربیت

– کی بی تربیته؟

– سپیده...خداحافظی نکرده قطع کرد

– سپیده است دیگه...همون نوید به دردش می خوره...درستش می کنه

– مگه چشه دوستم؟

– هیچی...خانم...عالی...با شخصیت...تو مطمئنی نمیخوای برسونمت خونه عمه یا اینکه نمیخوای با من بیای؟

– نه...کلی کار عقب افتاده دارم...میخوام یه کم با آرامش به کارام برسم

پوریا ساک دستی اش را از روی مبل برداشت..نگاهی جدی به پرستش که روی پله ها ایستاده بود انداخت و گفت:

– حالا ما مخل آسایشیم دیگه؟

پرستش نگاهی به پوریا انداخت...از پله ها پایین آمد و گفت:

– شما آقایین...صبر کن برم آینه قرآن بیارم

– نمیخواد مگه کجا می خوام برم؟

– رسمه آقای دکتر...باید رد شی از زیرش

– باشه مامان بزرگ

پرستش در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

– خودتی

– مامان بزرگ؟

– نخیر...آدم سالخورده پیر

– کی گفته همه مامانبزرگا پیرن؟ من مامانبزرگ می شناسم بیست و چند ساله...

– تو مگه نباید ده صبح اونجا باشی...چرا با من کل کل می کنی اول صبحی؟

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– منتظرم از زیر آینه قرآن ردم کنی

پرستش آینه قرآن را آماده کرد.. می خواست تا داخل حیاط با پوریا بیاید که پوریا نگذاشت...همانجا جلوی در از زیر آینه قرآن ردش کرد...پوریا خم شد ابتدا قرآن را بوسید و سپس گونه پرستش را...دیگر می دانست برای این

کار نیاز به اجازه یا اتفاق ندارد! لبخندی زد و گفت:

– مراقب خودت باش..عزیزم

باز هم روی کلمه "عزیزم" تاکید کرد...پرستش خنده ای کرد و گفت:

– شما هم همینطور...

– منم همینطور چی؟

– شما هم مراقب خودت باش

– چشم...شب می بینمت

– ان شالله..

و رفت...پرستش تا وقتی او از پله ها پایین رفت صبر کرد و سپس به داخل خانه رفت و از پنجره آشپزخانه که مشرف بود به حیاط او را به نظاره نشست...پوریا برایش بوقی زد...دستی برایش تکان داد و خارج شد...پرستش آب درون لیوان را به داخل حیاط و پشت سر او پاشید...نگاهی به آسمان کرد و گفت:

– خدایا جانم..خدای خوب و خوشگلم...مراقبش باش...ممنونتم...من با این مرد تو رو هم دارم بهتر می شناسم...باور کن خدا جون...

و پنجره را بست و رفت تا به قول خودش به کارهای عقب افتاده اش برسد...

***

فصل هفدهم

پرستش نگاه دیگری به وسایل انداخت، و سپس به ساعت مچی اش. نیم ساعتی وقت باقی مانده بود. آنگونه که با مهرداد قرار گذاشته بودند و با توجه به اخبار دقیقه به دقیقه ای که او در اختیارش قرار می داد، می بایستی مهرداد و پوریا تا نیم ساعت دیگر به منزل می رسیدند. پوریا عادت داشت جمعه ها به کوه برود و امروز هم طبق عادت همیشگی به کوه رفته بود و این بار مهرداد هم او را همراهی می کرد. البته بنا به درخواست و نقشه قبلی پرستش! نقشه ای که شاید اگر سپیده را نداشت هرگز به فکر عملی کردنش نمیفتاد. چند روزی میشد که با سپیده و البته به پیشنهاد او قصد انجام این کار را داشت، می خواست به نوعی پوریا را سورپرایز کند. درست مثل زمانی که او در شیراز غافلگیرش کرده بود. امروز در واقع روزی بود مثل همان روز. روز مرد بود و پرستش تدارک همه چیز را دیده بود. ناهار خوشمزه ای آماده کرده و کادوی زیبایی هم خریده بود. خیلی دوست داشت

هدیه اش مثل هدیه پوریا منحصر به فرد باشد اما خوب نتوانسته بود تا این حد برایش سنگ تمام بگذارد. خدا می دانست که پوریا از کی به فکر آن هدیه افتاده بود که توانسته بود کسی را پیدا کند تا با آن همه دقت عکس را روی گردن بند حک کند... پرستش اما فقط سه روز بود که در تدارک بود! به سمت اتاقش رفت تا بار دیگر خودش را در آینه قدی برانداز کند، پیراهن بلند سفید رنگی بر تن کرده بود که بر روی آستینهای بلند و دامنش نقشی از گلهای بنفش و صورتی و قرمز موج می زد، روسری بنفش رنگی هم بر سر داشت، خیلی دوست داشت در چنین روزی آنگونه که دوست داشت خودش را برای پوریا می آراست اما می دانست که مهرداد هم همراه با او به منزلشان خواهد آمد، به همین دلیل، لباس مناسبی بر تن کرده بود. نگاهی به تخت خوابش انداخت. پس از آن شب که به خواست پوریا شب را در اتاق او و در کنارش به سر کرده بود، هنوز هم میزبانش بود، تنها! پوریا دیگر از او نخواسته بود که به اتاقش بیاید و یا خودش هم این کار را نکرده بود. در عوض این شبها آنقدر مشغول به کار می کرد خودش را که گاهی اوقات که پرستش نیمه شبها از خواب بر می خواست و از اتاقش خارج می شد او را همچنان مشغول کار می دید. پوریا دیگر چون گذشته از اتفاقات محل کارش هم خیلی در خانه صحبت نمی کرد، پرستش احساس می کرد که به دلیل کار در مطب و همینطور نزدیکی زمان امتحانات دانشگاه، سرش شلوغ است. نگاه دیگری به خودش انداخت، لبخندی از سر رضایت زد و از اتاق خارج شد. با مهرداد هماهنگ کرده بود که پوریا را برای ناهار به منزل برساند، میز ناهار را چیده بود، غذای مورد علاقه پوریا را درست کرده بود. بوی خوب خورشت بادمجان و برنج تمام فضای خانه را پر کرده بود. ترشی های گلبهار هم بر روی میز خودنمایی می کردند...دوست داشت او و ارسلان و سپیده را هم در این مهمانی دعوت می کرد اما باز هم بنا به پیشنهاد سپیده این کار را نکرد...سپیده معتقد بود که تنهایی بهتر است و وقتی پرستش به او گفته بود مجبور شده است برای اجرای نقشه اش از مهرداد کمک بگیرد مورد شماتت او قرار گرفته بود. شب قبل پرستش هر چه منتظر شده بود تا ببیند پوریا وسایل کوهنوردیش را جمع و جور می کند یا نه خبری نشده بود و به بهانه ای از زیر زبان او کشیده بود که قصد ندارد این جمعه را به کوه برود. این گفته پوریا همه نقشه هایش را نقش بر آب می کرد، در آن زمان هیچ چیز به فکرش نرسید جز اینکه با مهرداد صحبت کند و نقشه اش را عنوان کرده و از او کمک بخواهد. و کمک مهرداد این بود که همان شب به منزل آنها آمده و از پوریا تقاضا کرده بود فردا را با هم به کوه بروند و در مقابل امتناع پوریا آنقدر اصرار کرد که پوریا ناچار به قبول خواسته مهرداد شد و البته با تعجب از اینکه چطور مهرداد به کوهنوردی علاقه مند شده... صدای زنگ موبایل پرستش بلند شد و او گوشی را از روی میز برداشت...

– سلام سپید

– نیومده؟

– سلام کردما...نه هنوز

– علیک سلام...چرا خوب؟

– چرا نداره دیگه تو راهن...خوبی؟

– ممنون آره..این دوستشم هست یعنی؟

– مهرداد؟

– نه من...آره مهرداد دیگه

– خوب مسلما

– یه دقیقه به خودم زنگ میزدی راه حل دیپلماتیک جلو پات می ذاشتم...که نیاز به حضور و مداخله غریبه ها هم نباشه آخه کی می خوای یاد بگیری تو دختر؟

– همون تو بلدی بسه...بعدم مهرداد بهترین دوست پوریاس..

– ا، مگه بهترین دوستش نوید نبود

و خندید...پرستش هم خنده ای کرد و گفت...

– چه عجب بعد دو هفته یه سراغی گرفتی...عین خیالت نیست که آقا منتظر دیدار شماس

– هر چی بخواد بشه میشه دیگه، چه من عین خیالم باشه چه نباشه...سخت نگیر بانو

سپیده، بانو را مثل پوریا ادا کرد...پرستش به این خصوصیت سپیده غبطه می خورد...او هرگز در مورد اینگونه مسایل... نه خیلی فکر و خیال می کرد و نه وابستگی نشان می داد...پرستش صدایی شنید، همانطور که با سپیده حرف می زد خودش را به پنجره آشپزخانه رساند و به بیرون خیره شد، بله پوریا و مهرداد رسیده بودند...

– اومدن سپید، من دیگه برم...کاری نداری؟

– نه نه، فقط خبرا رو به گوشم برسونیا...اون سیریشم یه جوری دکش کن

– سپیده!

سپیده طبق معمول همیشه خندید و بدون خداحافظی قطع کرد...

قلبش به تپش افتاده بود، از آشپزخانه خارج شد و روی مبل نشست...دستی به روسریش کشید و نگاهی به لباس بلندش انداخت...یک آن دلش خواست که با پوریا تنها می بود و آرزو کرد که کاش مهرداد به درون خانه نیاید.. صدای چرخش کلید در قفل در و سپس باز شدن در خانه خبر از حضور پوریا می داد و ...فقط پوریا بود... احساس کرد همه ی معجزه دنیا برایش اتفاق افتاده است...در دل از خدایش شاکر شد و به درایت مهرداد احسنت گفت...

– سلام...خوش گذشت

پرستش خودش را آرام و بی تفاوت نشان داد...پوریا در حالیکه وسایلش را گوشه ای می گذاشت و برای شستن دست و صورتش به سمت دستشویی می رفت گفت:

– سلام بانو...اگه بگم آره که دروغ محضه

– ا، چرا؟

– دیوانه کرد من و این مهرداد...نمیدونم دلیل اینکه علاقه مند به کوهنوردی شده چیه ولی اینو خوب فهمیدم که فقط به درد خراب کردن یه صبح تا ظهر جمعه می خوره و بس... نه کوهنوردی

آخر جمله اش را بلندتر ادا کرد تا پرستش صدای او را بهتر بشنود...دل پرستش برای مهرداد سوخت...خدا می دانست به چه ترفندهایی دست زده بود تا بتواند تا این موقع از ظهر پوریا را در خارج از خانه نگه دارد و حالا خسته و گرسنه در خانه خودش نشسته بود و اینگونه توسط پوریا مورد شماتت قرار می گرفت...پوریا حوله به دست به سمت پرستش آمد و روی مبل و روبروی او نشست...نگاهی به ظاهر او که تازه متوجه آن شده بود انداخت و گفت:

– مهمون داریم؟

– فکرکردم شاید مهرداد هم بخواد بیاد...

– بهش گفتم ولی نیومد...کلا مرموز شده...میخوای یه زنگ بزن تو دعوتش کن...

پرستش هر چند از این پیشنهاد خوشحال نشد اما لبخندی زد و اعلام موافقت کرد...گوشی را برداشت و شماره مهرداد را گرفت...پس از دو بوق صدای مهرداد به گوش رسید..

– سلام..ماموریت با موفقیت انجام شد...اگه زنگ زدی من و دعوت کنی به سمت میز ناهار هر چند خیلی دلم می خواد بیام ولی معذورم...به من اولتیماتوم داده شده...از طرف ملکه عذاب...با تشکر مهرداد...

و قطع کرد...نحوه صحبت کردن مهرداد او را به خنده وا داشت...پوریا متعجب به پرستش نگاه کرد و پرسید:

– چی شده؟

– هیچی...کلی حرف زد و گفت من نمیام ناهار...بعدشم قطع کرد

– عجب...یعنی چی اونوقت؟

– چه می دونم دوست شماست دیگه...

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– چه بوهای خوبی میاد...

– بوی ناهاره دیگه...

– خوب بریم ببینیم دیگه

– دیدنی نیست..خوردنیه... منتها قبلش باید یه کاری بکنی

– چی؟

– یه شرط داره رفتن تو آشپزخونه...

– خوب چی هست؟

– همینجا بشین تا من برگردم...

پرستش این را گفت و به سرعت از روی مبل برخواست و به سمت اتاقش رفت...وقت تعویض لباسش را نداشت و انجام این کار را صلاح هم ندانست...فقط روسریش را باز کرد...دوربین را برداشت و از اتاق خارج شد...

پوریا همانطور او را زیر نظر داشت و هیچ نمی گفت...پرستش به درون آشپزخانه رفت و شمعهای روی میز را روشن کرد...رادیوی کوچک درون آشپزخانه را روشن کرد و نوار آهنگی را که از قبل آماده کرد بود درون آن گذاشت...موسیقی ملایم و بدون کلامی شروع به پخش شدن کرد...سپس پنجره های کرکره ای دور تا دور اپن را کنار زد و با دست به سمت میز اشاره کرد و گفت:

– حالا بفرمایید قربان...

پوریا آرام برخاست و به سمت آشپزخانه آمد...با دیدن میز و سلیقه خاصی که پرستش به خرج داده بود و سپس کادوی بسته بندی شده زیبایی که روی میز قرار داشت متوجه همه چیز شد...او به خوبی می دانست که امرزو روز مرد است...از دیشب منتظر بود تا اشاره ای از طرف پرستش راجع به این موضوع بشود...حالا با دیدن آن میز متوجه شد که چرا مهرداد اینقدر امرزو او را اذیت کرده و نگذاشته بود زود به خانه برگردد...لبخندی زد و به پرستش که خودش را به کنار میز رسانده بود نگاه کرد...در آن لباس بلند سفید، با آن موهای خرمایی رنگ که

تا روی کمرش ریخته بودند، شده بود مثل تازه عروسها...دلش هوای بوسیدنش را کرد...هوای در آغوش کشیدنش را...کاری که در این یک هفته سعی کرده بود خودش را از انجامش منع کند...آنقدر خودش را مشغول کرده بود که حتی شبها هم به این فکر نکند که بخواهد در کنار پرستش شبش را به صبح برساند...دلیلش برای خودش واضح بود...از اینکه ناخواسته او را مجبور به انجام کاری کند مطابق میل و خواسته خودش وحشت داشت...می ترسید از اینکه نتواند نیازهای مردانه اش را کنترل کند! پرستش را آماده نمی دید و با توجه به نوع شغلی که داشت و نگرانیهایش، دوست نداشت باعث آزار او گردد...به همین دلیل از آن شب به بعد سعی کرده بود فضا را به گونه ای ایجاد کند که کمتر به این موضوع فکر کند...و اینگونه شده بود که غرق در کار شد! کارهایی که نصفشان از قبل انجام شده بودند و فقط بهانه ای بودند برای سرگرم شدنش! هر چقدر هم منتظر شده بود تا پرستش پیش قدم ایجاد رابطه نزدیکتری شود اتفاقی نیفتاده بود و او هم کسی نبود که به زور چیزی را از او بخواهد...به همین دلیل در شرایط کنونی همین وضع را مناسب می دانست...اما الان، همه چیز فرق داشت انگار...پرستش او را مرد خودش دیده بود که برایش جشنی کوچک گرفته بود و از دوستش خواسته بود یاریگر اجرای نقشه اش باشد...وگرنه که پوریا از شب قبل تصمیم گرفته بود امروز را در خانه بماند و حوصله بیرون رفتن را هم نداشت چه برسد به کوهنوردی...

پوریا بار دیگر نگاهی به پرستش انداخت و با لبخند گفت:

– خیلی خوشگل شدی

پرستش منتظر هر حرف دیگری بود جز این کلمه...بیشتر منتظر بود که مثلا پوریا از بابت این سورپرایز از او تشکر کند اما این جمله پوریا انگار مناسبترین جمله بود..پوریا در بین تمام چیزهایی که مقابلش قرار داشت او را دیده بود و زیباییش را...پوریا قدمی جلوتر نیامد، اشاره ای به لباسش کرد و گفت:

– دلیل نمیشه بانو به این خوشگلی...آقا انقد معمولی...باید برم یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم

– سرد میشه...

– سردشم خوشمزه س...زود میام

و رفت...دوش گرفتن پوریا، یک ربع هم طول نکشید...یک تی شرت سفید بر تن و شلوار ورزشی زیبا و کرم رنگی پوشیده بود...پرستش نمی دانست باید از کجا شروع کند...او را به سمت میز دعوت کند یا کادویش را به او بدهد...او اصلا هنوز وقت نکرده بود روزش را زبانی تبریک بگوید! پوریا هم حالتی داشت مثل پرستش...مانده بود چه کند که با دیدن دوربین به سمت آن رفت و گفت:

– می خوای چند تا عکس بگیریم؟

– خوبه

پوریا دوربین را بر روی سکویی گذاشت...آن را به گونه ای تنظیم کرد که فضای خوبی را در عکس در بر بگیرد...و به سمت میز ناهار رفت...جایی که پرستش ایستاده بود...دست به دور کمر او انداخت و هر دو به دوربین خیره شدند...پس از چند ثانیه دوربین کار خودش را کرده بود...پرستش به عادت همیشه خواست به سمت دوربین برود تا عکسش را ببیند و ناخواسته مانع از این شد که پوریا آنچه در سر داشت راعملی کند...می خواست او را ببوسد...اما نشد!...ناهار در فضایی آرام صرف شد و پوریا از اتفاقاتی که آنروز به دلیل حضور مهرداد در کوه افتاده بود تعریف کرد...گاهی آنقدر خاطراتش خنده دار می شدند که هر دو بلند بلند می خندیدند...فضا برایشان آنقدر گرم و زیبا بود که هر دو سردرگمی ای که چند دقیقه قبل به آن دچار شده بودند را از یاد بردند و حتی مهرداد را...پوریا کادویش را هم پسندید...یک دسته کلید چوبی زیبا که پرستش داده بود یک "پی" روی آن حک کرده بودند...پوریا دستی به روی حرف انگلیسی کشید و گفت:

– خیلی قشنگه...اول اسم منه یا تو؟

– دیگه کشفش با خودت...

پوریا دست پرستش را نوازش کرد و گفت:

– خیلی وقت بود سورپرایز نشده بودم...

و سپس کمی به سمت او خم شد و بوسه ای بر گونه اش نواخت...کاری که بارها انجام داده بود و هنوز از طرف پرستش جوابی نگرفته بود...همین ها بود که او را محتاط می کرد در نوع رفتارش...این بار هم پرستش فقط به لبخندی بسنده کرد...و هر آنچه را سپیده به او گفته بود فراموش نمود...

پوریا نزد مهرداد رفته بود...پرستش هم مشغول دیدن دوباره عکسهایی بود که گرفته بودند...تعدادشان به ده عدد هم نمی رسید اما برای پرستش همیشه ثبت خاطره هایش مهم بود...از او هم عکسهای زیادی داشت ولی گلبهار بدون اجازه اش تمام آنها را از بین برده بود...یادش آمد که چقدر اشک ریخته بود و برای اولین بار در طول عمرش از این بابت از گلبهار سیلی خورده بود...هفته های اول رفتن او بود و حضور پوریا در زندگیش...اما پرستش فقط به او می اندیشید و از دست دادن دلبستگیهایش را تاب نمی آورد...حساس شده بود و زودرنج...یادش آمد همان روز با پوریا در مطب قرار داشت و بی مقدمه او را مسئول این رفتار عمه اش می دانست...از او خواسته بود بدون گرفتن دلبستگیهایش او را درمان کند و در غیر اینصورت رهایش کند! پوریا فقط

سکوت کرده بود و مثل همیشه لبخند زده بود...هر چند بعدها فهمید عمه گلبهار خودش این کار را کرده اما حتی از پوریا بابت این قضاوتش عذر هم نخواسته بود و پوریا هم هرگز این مسئله را پیش نکشیده بود...این موضوع اولین باری بود که پوریا را به قضاوت نشسته بود و پس از آن چندین بار دیگر این مسئله تکرار شد و هر بار این پرستش بود که اشتباه کرده بود و این پوریا بود که به روی خودش نیاورده بود... خوب که فکر می کرد می دید پوریا بیش از آنچه باید برایش ارزش قایل شده و بیش از آنچه باید لطف و محبتش را نثارش کرده است و در مقابل..آن روز های اول فقط کناره گیری و اخم و تخم و قضاوت های یک طرفه از جانب او نصیبش شده و این روزها که می دانست دل در گرو او و انسانیتش بسته فقط سکوت دریافت می کند از جانبش...نگاهش بر روی عکس پوریا خیره ماند...عکس تک نفره او که در آن کادویش را به سمت دوربین گرفته بود و با چشم های رنگی زیبایش به او لبخند می زد...پرستش سرش را کمی به این سو و آن سو تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

– سپیده راست می گه...باید با شناسنامه بخوابم تو...

صدای زنگ موبایلش بلند شد... خنده ای کرد و موبایل را برداشت...

– خیلی حلالزاده ای...سلام

– در این که شکی نیس...علیک...چطوری؟

– خوبم..تو خوبی...مامان اینا خوبن...سایه...سام..

– ببینم تو به فک و فامیل من چی کار داری... ها؟ همه خوبیم...تو برو سر اصل مطلب

– مسائل خصوصی و خانوادگیمون به خودم مربوطه

و خندید...سپیده گفت:

– هه هه..خوشمزه...پوریا کجاست؟

– بالا...پیش مهرداد..

و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد با تعجب پرسید:

– ببینم تو به مهرداد گفته بودی نیاد اینجا برا ناهار؟

– آره...بد کاری کردم؟

– نه...چطوری بهش گفتی؟

– قاصد فرستادم با اسب تندرو دم در خونتون بهش گفتم...مسخره ایا پرستش... خوب پیام دادم بهش

– شمارشو داری مگه؟

– خودش بهم داد

تعجب پرستش بیشتر شد و گفت:

– کی؟

– همون روز اولی که من و دعوت کردی خونتون...

– چطور من ندیدم؟

– مگه قراره همه چی رو ببینی...با پوریا تو آشپزخونه بودی...سر موضوع کاری کارتشو داد بهم

– تو هم هیچی بهم نگفتی؟

– مسائل خصوصی و خانوادگیمون به خودم مربوطه

سپیده قاه قاه خندید و ادامه داد:

– نه که خیلی مهم بود...اصلا یادمم رفته بود شمارشو دارم...تو که بهم گفتی امروز دست به دامنش شدی که پوریا رو ببره کوه...یهو یادم اومد کارتشو دارم...یک ساعت طول کشید پیداش کنم...بعدم یه پیام دادم بهش..همین

– که اینطور...چی بهش گفتی حالا؟

– فضولی؟

– آره...بگو

سپیده خندید و گفت:

– نوشتم که این دو را در موقع ناهار تنها بگذار...با تشکر...سپیده

– نه سلامی نه علیکی؟

– نه

– برا همینه بهت گفته ملکه عذاب پس...مثل نوکرت باهاش حرف زدی..

– اولا که ملکه عذاب اون نامزد جغله بی فکرشه...بعدم...اصلا بعد نداره...پسره پررو به من میگه ملکه عذاب..حالیش می کنم الان..کاری نداری؟

پرستش که احساس می کرد ممکن است سپیده با اخلاق رکی که دارد دردسری درست کند...بلافاصله گفت:

– ببین حالا...تقصیره منه که بهت گفتم...میخوای با خودش فکر کنه من دهن لقم؟

– بیخود می کنه..کی گفته تو دهن لقی؟

– خوب بری بگی که همچین فکری میکنه ...میتونی بیای اینجا؟ کارت دارم

– چی شده؟ اوضاع خوبه؟

– خوبه...میخوام باهات حرف بزنم...میای؟

– تو چرا نمیای؟ مامان و بابا خیلی سراغتو میگیرن..از وقتی ما از مسافرت برگشتیم اصلا اینور نیومدیا...

– باشه من میام...بزار پوریا بیاد پایین بهش بگم

– حالا چرا رفته بالا؟ ایش...پسره پررو...ولی به وقتش حالشو میگیرم

– باشه بگیر...رفته ناهار ببره برا مهرداد

– کوفت..

– سپیده!

– خیله خوب...زودتر بیا...فعلا

و گوشی را قطع کرد...پوریا که آمد پرستش گفت که می خواهد به دیدن سپیده برود و از آنطرف هم به علت نزدیکی مسافت منزل آنها با خانه گلبهار به دیدار او و ارسلان...پوریا هم پیشنهاد داد چون خودش کارهایی دارد او را برساند و شب به دنبالش بیاید...بدین ترتیب هر دو پس از حاضر شدن عازم بیرون از منزل شدند و در ظرف کمتر از یک ساعت از مکالمه تلفنی بین پرستش و سپیده... پرستش در منزل سپیده و در اتاق او بود...

– خوب تو فکر نمی کنی خودت مقصری؟

– شاید

– ولی من می گم هستی

و به نگاه ملتهب پرستش خیره شد و ادامه داد:

– بدت نیادا...ولی شورشو درآوردی دیگه...تو که همه محبت و عشقتو نثار اون خیر ندیده کردی...چطوریه که حالا به پوریا که رسیدی انقدر ساکت و دست به عصا شدی؟ این شوهر قانونی و شرعیته...تو خونشی..داری باهاش زندگی می کنی..هر اتفاقی بیفته هیچکی نمیاد بگه چرا اینجور شد...منتها تو عابد و زاهد شدی...طرف میگه دوست داره عین چی نگاش می کنی...می بوسدت.. لبخند ملیح تحویلش میدی..میگه شب بیا پیش من بخواب... انگار عروسکتو بغل کرده باشی کنارش می خوابی...بعد میخوای همیشه همه چی مثل قبلم بمونه...اینو بفهم دخترم...مردا صبر و حوصلشون یه جایی سر میاد...

پرستش تمام حرفهای سپیده را قبول داشت...سپیده از اول ماجرا در جریان قضیه او بود...تمام محبتهای بی حد و حصرش را به او دیده بود و خیلی مواقع مواخذه اش کرده بود اما وجود پرستش آنقدر پر از اطمینان بود که برایش حرفهای سپیده ای که از نظر او هیچ تحربه ای نداشت... ملاک نبود...برایش احساس خودش ملاک بود و مهرش...و حالا به تمام حرفهای سپیده رسیده بود و البته خیلی هم دیر...از دوستش خجالت می کشید...او سه راز مهم زندگیش را نمی دانست..اولی صیغه محرمیتی بود که به اصرار عمه بین او و پرستش جاری شده بود و شده بود دلیل بر حادثه دوم...دومی اتفاقی بود که به اصرار او و قبول پرستش رخ داده بود و شده بود علت اصلی به هم ریختگیهای پرستش پس از رفتن ناگهانی و بی دلیل او و قبول ازدواجش با پوریا...و سومی هم بارداریش...از جریان دوم و سوم هیچکس دیگر جز خودش و پوریا خبر نداشت...شاید همین موضوع کمی آرامش می کرد...چون می دانست رازش نزد پوریا تا همیشه محفوظ است...می دانست که نه قصد گفتنشان به کسی را دارد حتی اگر آن یک نفر سپیده خوش قلب و رازدارش باشد! و نه صلاح می دانست که آنها را بازگو کند...قرار بود تا همیشه نزد او و پوریا باقی بمانند...

– خوبی پری؟

– ها؟ چی؟

– هیچی...فکر کنم داشتم قصه هزار و یکشب می گفتم..نیستیا خواهر

– نه چرا..هستم...خوبم

– دروغگو... خوب حالا می خوای چی کار کنی؟

– اومدم تو بهم بگی دیگه

– آخی...چقدرم که تو به من گوش میدی...

سپیده سر پرستش را در میان دو دستش گرفت و کمی پشت و جلو آن را ورانداز کرد...پرستش خودش را عقب کشید و گفت:

– چی کار داری می کنی؟

– می خوام ببینم یه گوش در و یه گوش دروازه که میگن چه شکلیه؟!

پرستش دستهای سپیده را از روی سرش به کناری زد و در حالیکه هر دو دست او را در دستانش می گرفت گفت:

– خوب حالا می گی چی کار کنم سپید..نگرانم

– دوسش داری؟

– خوب آره..اینو بارها پرسیدی..

– بهش بگو..به همین راحتی

– تو فکر می کنی راحته..جای من نیستی که بدونی سخته

– باشه من جای تو نیستم...من نمی دونم..اما یه چیزی رو خوب میدونم..همینجوری بخوای این سکوت مسخره رو ادامه بدی که مثلا یه روز پاش پیچ بخوره بیفته تو رختخواب که مثل تو فیلما چند روز پرستارش بشی و بعدشم...

سپیده خنده ریزی کرد و ادامه داد:

– مطمئن باش هیچی نمیشه..هر چند همچین موقعیتاییم اگه برات پیش بیاد..انقدر تو ماشالله هزار ماشالله خنگی که از دستش میدی

– اگه لطف و محبتت نسبت به من تمام شد...میشه یه چیزی بگم؟

– محبت من که به تو تمومی نداره ولی بگو...

– دو سه شب پیش همینجوری تصادفی شنیدم داشت پشت تلفن با یه لحن بچه گونه می گفت دخترم حالش چطوره؟

سپیده چشمهایش را گرد کرد و گفت:

– نه؟

– آره...خودمم باورم نمی شد..

– خوب بعدش

– نمی دونم...نموندم گوش کنم...ولی از وقتی از شیراز برگشتیم یه کم رفتارش عوض شده...مثل قبل دنبال فرصت و بهانه نیست که با من باشه...تلفناییم که دوست داره تو تنهایی بهشون جواب بده بیشتر شده...

– و این شاخکای خانم جامعه شناس رو جنبونده...احساس خطر کردی نه؟

– اوهوم

– یه پیشنهاد

– چی؟

– یه وقت بگیر...برو مطبش ازش کمک بخواه...روانپزشکه دیگه

پرستش ضربه ای به شانه سپیده زد و گفت:

– جدی باش...

سپیده خندید و گفت:

– خوب آخه این چیزایی که تو داری می گی که دلیل نمیشه برای نگرانی

– چطور؟

– تو داری می گی از وقتی از شیراز برگشتین مثل قبل نیست...یعنی میشه گفت یه دو هفته است از نظر تو عوض شده...در صورتی که توی این دو هفته... یه بار ازت خواسته شب رو تو اتاقش و کنارش بمونی...چندین بار بغلت کرده و بوسیدتت و آخریشم همین چند ساعت قبل بوده...بعد میگی پای تلفن با لحن بچه گونه به یکی گفته دخترم...خوب شاید یکی از مریضاش بوده...همه مریضای این آقای دکتر ما که احیانا شکست خورده های عشقی نیستن که...

و با خنده به پرستش اشاره کرد...پرستش هم خنده ای کرد و گفت:

– کارآگاه شدی...

– تازه کجاشو دیدی...ببین پرپری...

و با دیدن نگاه نگران پرستش خنده دیگری کرد و گفت:

– به جان مامان ایندفعه جدیم...می تونیم بریم تعقیبش...یعنی تنها کاری که میشه کرد همینه...

– بد نشه یهو؟

– مگه کسی قراره بفهمه؟

– نمیدونم چی بگم...

– ولی من می دونم چی بگم...حالا بیا بریم

هر دو برخاستند و به سمت درب اتاق راه افتادند...پرستش که پیشنهاد سپیده را خیلی جدی نگرفته بود...پرسید:

– تو یعنی واقعا جدی بودی سپید؟

سپیده در حالیکه در را باز می کرد و از اتاق خارج می شد گفت:

– ای بابا..گفتم به جان مامان دیگه

– باز چی شده که جون من و قسم میخوری آتیش پاره؟

مادر سپیده بود که با شنیدن نام خودش از زبان دخترش...سر برگردانده و آن دو را نگاه می کرد...پرستش و سپیده با نگاه به هم خندیدند...سپیده به سمت خانواده اش که در سالن پذیرایی دور هم جمع شده بودند رفت...دست دورگردن مادرش انداخت... او را بوسید و گفت:

– هیچی...تو قسم راست منی...عشق منی..عمر منی

– دختره زبون باز...پس من چیم؟

سپیده نگاهی به سمت پدرش که روزنامه ای در دست داشت و او را نگاه می کرد انداخت و گفت:

– شما تاج سری...

– ولی یادمه تا قبل ازخریدن اون ماشین من عشق و عمرت بودم...می بینی پرستش جان...به نفع خودش تغییر موضع میده..

و همگی خندیدند...پرستش هم کنار سپیده نشست و مشغول صحبت با آنها شد... پدر و مادر سپیده را مثل پدر و مادر خودش می دانست و خواهر و برادر دوقولیش را خواهر و برادر خودش...خود سپیده هم که جایگاهش ویژه بود...آن روز را تا عصر در منزل سپیده ماند و پس از آن وقتی قصد عزیمت کرد تا به منزل عمه گلبهار برود...متوجه شد که عمه توسط مادر سپیده از حضور او مطلع شده و قصد مراجعه به خانه آنها را دارد...به همین دلیل دیدارش با عمه و ارسلان در منزل سپیده انجام شد...شب هنگام نیز پوریا برای شام به منزل آنها دعوت شد...پنج ساعتی می شد که او را ندیده بود و بسیار دوست داشت بداند این کار مهم که ظهر جمعه او را از خانه بیرون کشانده چه بوده است...اما به پیشنهاد سپیده عمل کرد و هیچ نپرسید...در منزل سپیده باز هم جشن کوچکی برای سه مرد حاضر برگزار شد...و البته سپیده تا می توانست در این رابطه سر به سر ارسلان گذاشت...شوخیها و خنده هایی که فضای خانه را زیباتر می کردند و لب ها را به خنده باز می نمودند...

******

فصل هجدهم

از فردای شبی که پرستش و سپیده نقشه تعقیب پوریا را کشیدند... کارشان آغاز شد...هر روز صبح سپیده این کار را به عهده می گرفت و تا وقتی پوریا به خانه برگردد هر جا می رفت در تعقیبش بود...سه روزی از این قضیه گذشته بود و سپیده جز مسیر خانه تا مطب...خانه تا دانشگاه و بلعکس راه دیگری را نپیموده بود...آن روز هم درون ماشین و حول و حوش مطب پوریا نشسته بود که موبایلش زنگ خورد...گوشی را برداشت و همانطور با دهان پر گفت:

– سلام پری..خوبی؟

– سلام...چیزی میخوری؟

– جز حرص منظورته؟ آره..ناهار...

– چرا حرص؟

– ببینم اینم شوهره تو داری آخه؟

– مگه چی شده؟

– یعنی توی یه خط مستقیم حرکت می کنه...مث این پسر بچه ها که صبح به صبح مامانشون راهی مدرسه می کنشون...دیدی؟ عزیزم..میری مدرسه بعد یه راست بر می گردی خونه..جای دیگه نریا...

– ای بابا..نگران شدم...گفتم چی شده

– نه نگران نباش...اینی که من دیدم..تا آخر دنیا هم دنبالش برم همینه که هست...

سپیده نگاهی به درب خروجی ساختمانی که مطب پوریا در آن قرار داشت انداخت و با دیدن پوریا بلافاصله گفت:

– ببین...داره میره...من قطع کنم برم دنبالش

– نبیندتا

– هزار بار گفتی..نه بابا حواسم هست...

– باشه مراقب باش...ببین به نظرم امروز دیگه روز آخر باشه...دیگه بسه سپید...

– باشه...بزار ببینیم این روز آخری دم به تله میده

و خندید و قطع کرد..این حرف آخر سپیده به مذاق پرستش خوش نیامد اما لبخندی بر لب زد و گوشی را زمین گذاشت...خودش هم نمی دانست که چرا وارد این بازی شده است...از آخر کار می ترسید...از روزی که پوریا بفهمد او در حال تعقیبش است...اصلا چرا نرفته بود و نگرانیش را مستقیم با خودش در میان نگذاشته بود؟ اگر هم می ر فت چه حرفی داشت برای گفتن؟ او که کمی از موضعش تا اکنون خارج نشده و در مقابل او انعطاف به خرج نداده بود...چگونه می توانست از او بپرسد که چرا فکر می کند رفتارش با او تغییر کرده است و دلیل آن تلفنهای گاه و بیگاه شبانه اش چیست؟ شب قبل باز هم پوریا تلفنی با کسی در اتاقش حرف می زد و همین موضوع و شوخی آخر سپیده حالش را دگرگون کرده بود...در دل دعا کرد که پوریا بلافاصله به خانه بیاید..که با گذشتن دو ساعت از آخرین تماس بین خودش و سپیده فهمید که پوریا این بار مسیری جز راه خانه را برگزیده

است...در دلش غوغا بود...گوشی را برداشت و شماره سپیده را گرفت..اما او جواب نداد...بار دیگر هم شماره اش را گرفت اما باز هم جوابی دریافت نکرد..نگرانیش بیشتر شد...با خود فکر کرد که نکند اتفاقی برای سپیده افتاده باشد...فکرش هم آزارش داد...هرگز خودش را نمی بخشید اگر به خاطر این کار بلایی سر سپیده می آمد...نیم ساعت دیگر هم گذشت...دوباره شماره سپیده را گرفت..همزمان با بلند شدن صدای بوق صدای زنگ در خانه هم بر خاست...به سمت آیفون رفت و گوشی را برداشت...تلفن هنوز در دستش بود و کسی پاسخگویش نبود

– کیه؟

– منم باز کن

پرستش با شنیدن صدای سپیده نفس راحتی کشید و خیلی جدی گفت:

– ای نمیری سپیده...من که مردم از دلشوره..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

– همینجا تو خیابون بگم؟

– بیا تو

و دکمه را زد و خودش به سمت درب خانه رفت...آن را گشود و در چهارچوب در منتظر ایستاد...پس از چند دقیقه ای سپیده بر روی اولین پله نمایان شد...از همان بالا به چهره دوستش خیره شد...سپیده اما مجال هیچگونه فکر و خیال و سخنی به پرستش نداد...موبایلش را در هوا تکان داد و همانطور که یکی یکی پله ها را بالا می آمد...گفت:

– نمیدونم چش شده..هنگ کرده...هیچکدوم از دکمه هاش کار نمی کنن...خاموش روشنشم کردما ولی نمیدونم چشه...باید ببرمش

که پرستش دستش را گرفت و او را که روی آخرین پله ایستاده بود و هنوز در مورد موبایلش حرف می زد به داخل خانه کشید که با اعتراض سپیده روبرو شد...

– چه خبرته...

– نشستی در مورد موبایلت حرف میزنی...تنها چیزی که الان برای من اهمیت نداره همین موبایل توئه

سپیده دستش را از دست دوستش جدا کرد..درب خانه را پشت سرش بست و گفت:

– اول اینکه من ننشستم..خسته و کوفته وایسادم خدمتتون..تمام قد...دوم اینکه چی فکر کردی من هر هزینه ای که تو این سه روز کردم تا قرون آخرشو می گیرم ازت..از جمله هزینه خرید یه گوشی نو مدل بالا..از این

لمسیا هستا..از اونا..تازه پول ناهارایی که خوردم...بنزین...اصطهلاک ماشینم...دوری از خانواده...غم غربت...اینا هم هست...

پرستش به پشت سر سپیده رفت و او را که داشت هزینه های این سه روز را دانه دانه می شمرد به سمت مبل هل داد و نشاندش...خودش هم کنارش نشست...لیوان آبی به دستش داد و گفت:

– باشه..هر چی هزینه کردی...دوبرابرش پرداخت میشه...حالا بگو چی شده که تو اینجایی و پوریا نیست؟

– هیچی رفت جایی من نتونستم برم

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه دیگه نشد که من برم...

– سپیده واضح حرف بزن ببینم چی شده...

سپیده مقدار دیگری آب نوشید و به لیوان خیره شد...پس چیزی شده بود...اتفاقی افتاده بود...پرستش لیوان آب را از دست سپیده گرفت...آن را روی میز گذاشت...صورت سپیده را به سمت خودش برگرداند و با نگاهی مضطرب به او نگاه کرد و پرسید:

– چی شده سپید؟

سپیده به چشمان حنایی رنگ دوستش نگاه کرد...خودش هم آنچه را چند ساعت پیش دیده بود باور نداشت...چگونه می توانست برای یگانه دوستش بازگو کند؟ اما می دانست که نه می خواهد و نه می تواند به او دروغ بگوید...اصلا تمام هدفشان از این تعقیب و گریز.. یافتن حقیقت بود و حالا هم که حقیقت آشکار شده بود...نفس عمیقی کشید...دستان پرستش را در دستانش گرفت...یخ کرده بودند...دلش سوخت...از گفتنش ترس داشت اما چاره ای نداشت...باید لب به سخن می گشود

– وقتی از مطب اومد بیرون...اولش فکر کردم که یه راس میاد خونه...ولی راهشو عوض کرد...یه بیست دقیقه ای طول کشید که برسیم به مقصد...دم یه خونه وایساد...خونه نبودا...قصری بود برا خودش... رفت تو...یعنی ماشینشم برد تو...بعد یه ربع که منتظر شدم...

سپیده آب دهانش را قورت داد..پرستش دستان او را محکم فشار داد...حرف نمی توانست بزند...چشم دوخته بود به لبان سپیده که ببیند کی برای بار دیگر به حرکت در می آیند...سپیده سکوت را بیش از این جایز ندید و ادامه داد:

– ماشینش اومد بیرون..منتها...

– منتها چی؟

– تنها نبود پری

– یعنی چی؟

– یه خانم که یه دختر کوچولو بغلش بود...کنارش نشسته بود...

سپیده نفس بلندی کشید...اصل ماجرا را گفته بود..انگار باری از روی دوشش برداشته باشد...هر چند می دانست تازه این اول ماجراست...به پرستش نگاه کرد...او هاج و واج به سپیده نگاه می کرد...سپیده لیوان آب خودش را برداشت و به لبان دوستش نزدیک کرد...پرستش جرعه ای نوشید...پلکی زد...به سپیده نگاهی انداخت و با من و من پرسید:

– شوخی که نمی کنی سپید؟

– نه به جان مامان!

قلب پرستش تند تند می زد...سپیده جان مادرش را هرگز جز در مواقعی که جدی می شد، قسم نمی خورد..این اخلاق او را خوب می دانست...چشمانش را بست و به مبل تکیه داد...سپیده لیوان را از دستش گرفت و شروع به ماساژ شانه هایش کرد و در همان حین گفت:

– من اصلا خودمم تا دیدم هنگ کردم...عین موبایلم...

نوع حرف زدن و شوخی سپیده هم نمی توانست پرستش را آرام کند...قطره های اشک از پشت پلک های بسته اش سرازیر شدند...

– پری؟ چرا گریه می کنی؟ هنوز که چیزی معلوم نیس

– از این معلومتر...تو راست میگفتی سپید...تقصیر خودمه...انقدر این پا و اون پا کردم که

سپیده به وسط حرف او پرید و گفت:

– من کی همچین حرفی زدم خودم خبر ندارم...بعدم خانمه یه دختر بچه بغلش بودا...

پرستش پلک هایش را باز کرد و گفت:

– خوب که چی...این قراره چیزی رو عوض کنه؟

– آره به گمونم

– چی رو؟

سپیده سرش را خاراند و گفت:

– که این خانم اصلا ربطی به این پا اون پا کردن تو نداره...خیلی وقته تو زندگی پوریاس

پرستش مبهوت تر از قبل به سپیده نگاه کرد و ناگهان گریه اش شدیدتر شد... سپیده دستی به پیشانی خودش زد و گفت:

– لال شی دختر...خیله خوب بابا...بسه...ببین..

و به دنبال حرفی گشت تا اوضاع را کمی آرامتر کند...ادامه داد که:

– حالا گیرم با ماشینش رفته تو یه خونه ای بعد با یه خانم و یه دختر بچه اومده بیرون...دلیل نمیشه که اونا جزیی از زندگیش باشن...

– پس چیه؟ میشه تو بگی؟

و به سپیده زل زد...سپیده گفت:

– خوب ...خوب

اما هر چه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید...و این اوضاع را خرابتر کرد...پرستش مثل ابر بهار اشک می ریخت و سپیده با اخلاق خاصی که داشت نمی دانست به آن اوضاع بخندد یا برای دوستش اشک بریزد!

بلاخره موفق شد پرستش را آرام کند و از او خواست که تا از چیزی مطمئن نشده اند فکر و خیالهای واهی به ذهنش راه ندهد...ساعت نزدیک پنج بعدازظهر بود و پوریا هنوز به خانه باز نگشته بود... پرستش می دانست که او امروز در دانشگاه کلاس ندارد...نگاهی به سپیده انداخت و پرسید:

– راستی تو نگفتی بعد از اینکه از خونه اومد بیرون تعقیبش کردی یا نه

– انقده که تو آبغوره گرفتی مگه گذاشتی...آره...یه نیم ساعتی

– خوب؟

– تا دم یه مرکز خرید

– خوب؟

– خوب که خوب...تا همونجا دیگه...بعدم اومدم اینجا...تا برسم طول کشید..ترافیک بود، راهم طولانی

– چرا نرفتی داخل؟

– دیگه چی؟ همینجوریش می ترسیدم ماشینو بشناسه...حالا خودم پا می شدم می رفتم جلوش؟ حرفا میزنیا

– یعنی چی کار داشتن اونجا؟

پرستش این سوال را از خودش پرسید اما به گوش سپیده رسید و گفت:

– رفتن حمام آفتاب بگیرن...مرکز خرید میرن چی کار؟ خوبی تو؟

– نه اصلا

– معلومه..

سپیده خمیازه ای کشید و گفت:

– ببین دختر جون...دیدن یه مرد با یه زن هیچ چیزی رو ثابت نمیکنه...اونم مردی که یه زنی مثل تو توی زندگیشه که دوسش داره...پس به جای اینکه ذهنت بره سمت تخیلات مسموم...پاشو برو یه آب به سر و صورتت بزن که پف کردی از شدت گریه...

و صورت پرستش را ور انداز کرد و ادامه داد:

– هر چند این صورت حالا حالا ها ورمش نمیخوابه...فکر کنم نیازی به صبر نباشه..امشب همه چیز معلومه با این اوضاع

– شوخی نکن حوصله ندارم سپید..حالم هیچ خوب نیست..

– شوخی نمی کنم...با این اوضاعی که تو داری تا پوریا بیاد خونه و تو رو ببینه...می فهمه یه چیزی شده...تو هم همه چیزو بگو

– بگم سه روزه دارم تعقیبش می کنم...بهش شک کردم..امروزم با یه زن و یه بچه دیدمش؟

– خیی پرروایا

– آره پرروایه گفتنش...نمیگه به تو چه؟ تو که تو این مدت یه کلمه نگفتی دوستم داری...نمی گه اصلا به تو چه...دوست دارم...حرفیه؟

– نخیر خانم..من منظورم این نبود...تو سه روزه داری تعقیبش می کنی...تو دیدیش با یه زن و یه بچه؟ منم که سه روزه از کار و زندگیم زدم..تو که راحت تو خونه نشستی...روتو برم بابا...

پرستش از نوع حرف زدن و اعتراض سپیده و ادایی که برایش درآورد خنده اش گرفت...خندید...سپیده هم...

– آها..این شد... باید باهاش حرف بزنی...اصلا خوشم نمیاد مثل تو این فیلما یه ده روز دیگه بیفتیم دنبالش که بفهمیم اون خانمه کیه یا اون بچه...یا رومی روم یا زنگی زنگ...بسه دیگه..خودتو جمع و جور کن...منم برم دیگه کم کم...

سپیده می خواست بر خیزد که گوشی پرستش زنگ خورد...پرستش به موبایلش نگاهی انداخت و با دیدن نامی آشنا بر روی صفحه موبایل بی رمق و بی حوصله گفت:

– تو این اوضاع اینو چی کارش کنم؟

– کیه؟

– نوید

سپیده همانجا سرجایش نشست و سقلمه ای به پرستش زد و گفت:

– خوب جواب بده ببین چی میخواد؟

– حوصله شو ندارم سپیده

– پای آینده دوستت وسطه ها...همینه مرامت؟

– تو که می گفتی هر چی بخواد بشه میشه...چی شد حالا؟

– آره..ولی به قول مامان بزرگم...قسمت قسمت جنبون می خواد..جواب بده تا نپریده

– نترس..این انقدر سمجه..نمیپره...

و گوشی را برداشت:

– سلام آقا نوید.. خوبیم, ممنون...شما خوبید؟ ...ا... چه خوب...باشه حتما...نه نیستش... حتما نشنیده...منتظریم...چشم حتما...به سلامت...خدانگهدارتون

پرستش گوشی را قطع کرد...سپیده پرسید:

– چی می گفت؟

پرستش بی حوصله جواب داد:

– دو سه روز دیگه داره میاد اینجا

– ا... برا چی؟

– یعنی تو نمی دونی برا چی؟

– با تو حرف زده من بدونم؟

– خودش که نگفت برا چی...ولی مسلما واسه دیدن من نمیاد

سپیده ریز خندید...پرستش نگاهی به او کرد و گفت:

– واقعا که... انگار تو اصلا عین خیالت نیست من تو چه وضعی گیر کردما

– تو چه وضعی؟ قرار بود یه چند روز پوریا رو زیر نظر بگیریم، ببینیم کجا میره که گرفتیم و دیدیم..حالا بقیش به کرم خودته...رک و راست باهاش حرف بزن...

و بعد انگار که فکری خوب به سرش زده باشد...بشکنی زد و ادامه داد:

– میگم یه فکری..میخوای همین نوید که اومد ازش بخوام بره باهاش حرف بزنه؟ اون روی منو زمین نمیندازه

سپیده مثل همیشه خودش اولین نفری بود که به شوخی خودش می خندید...پرستش از این همه خونسردی و حس شوخ طبعی سپیده حرصش گرفته بود...یادش می آمد آن موقع هم که او رهایش کرده و رفته بود به جای دلداری شوخی می کرد و سر به سرش می گذاشت...محکم روی پای سپیده زد و گفت:

– هیچی این دنیا برای تو جدی نیست نه؟

– چرا، منتها به وقتش...مثلا اینو که گفتم بریم به دوستش بگیم حالا نه قطعا نوید... مثلا همین مهرداد...جدی بود

– دیگه چی؟ تو خودت می گی هنوز نمیشه مطمئن شد نقش اون زن و اون بچه توی زندگی پوریا چیه...حالا من برم غرور و شخصیتشو جلوی دوستاشم ببرم...همینی که افتادیم تعقیب و گریز راه انداختیم و موندم چطوری بهش بگم...نمیخواد راهکار نشونم بدی..پاشو برو...داره تاریک میشه

سپیده خم شد و بوسه ای بر گونه دوستش زد و باز هم به او گفت که امشب همه چیز را هر طور شده با پوریا در میان بگذارد و رفت...اما به راستی دلش با پرستش ماند...او از صمیم قلب نگران دوستش بود...ولی سعی می کرد در اینگونه موارد با حرف و شوخی خودش را آرام نشان دهد و با نگرانی و دلداریهای بی مورد دلیلی بر نگرانی بیشتر کسی نباشد...

ساعت از نه گذشته و پوریا هنوز بازنگشته بود...در مدتی که سپیده او را ترک کرده بود دوبار با او تلفنی صحبت کرده بود تا کمی از فکر و خیال رهایی یابد...اما دیگر طاقتش طاق شد...گوشی را برداشت و علیرغم قولی که به سپیده داد بود که تا آمدن پوریا صبر کند... به او تلفن زد...پس از دو سه بوق صدای گرفته پوریا به گوش رسید:

– الو

– پوریا...هیچ معلومه کجایی؟

– پرستش تویی؟

– آره مگه شماره م نیفتاده؟

– ببخشید عزیزم...نگاه نکردم..خوبی خانمی؟

نوع مخاطب قرار دادنش توسط پوریا کمی او را آرام کرد و جواب داد:

– خوبم...چرا دیر کردی؟

– میام خونه برات می گم...

– یعنی شب میای خونه؟

پرستش نفهمید چرا این سوال را پرسید...آخر تا حالا نشده بود پوریا شب به خانه نیاید...پوریا با تعجب جواب داد:

– معلومه که میام...خوبی پری؟

این اولین بار بود که پوریا نام او را مخفف می کرد...لبخندی زد...

– آره خوبم...باشه...منتظرم...زود بیا...

صدای خنده آرام پوریا از آنسوی خط به گوش رسید...و بعد گفت:

– میام گلم...میام... من باید برم.. فعلا کاری نداری..

– نه...مراقب خودت باش...عزیزم

و قطع کرد...حتی پشت تلفن هم برایش ابراز علاقه سخت بود...سخت اما شیرین!...دستی به صورتش کشید...داغ بود..انگار که تب داشت...در آینه نگاهی به خودش کرد و سپس رو به عکس کوچکی از پوریا که گوشه ای از آن را درون درز قاب آینه جا داده بود...گفت:

– ببین چه کرده دوست داشتن تو با من...خر شدم رفت

و بعد سری برای خودش تکان داد و رو به تصویر خودش در آینه گفت:

– برای پوریا خر شدن هم قشنگه...آره بانو

کلمه بانو را مثل پوریا ادا کرد...و دستهایش را مثل گوش دو طرف سرش گذاشت...به خودش خندید...حرف زدن با پوریا آرامش کرده بود...حالا باید فقط انتظار می کشید..می دانست و مطمئن بود که می آید...تنها مردی که تاکنون شناخته بود و سر تمام حرفها و قولهایش برای او مانده بود، پوریا بود...

پوریا درون حمام بود و پرستش روی مبل منتظر نشسته بود تا او برگردد و برایش حرف بزند...خودش گفته بود به منزل که می آید دلیل دیر رسیدنش را می گوید...تصمیم گرفت ابتدا او حرفی نزند...می خواست بگذارد پوریا هر آنچه را می خواست بازگو کند و سپس حرفهای او را با آنچه سپیده برایش دیده بود مقایسه می کرد و در نهایت اگر مغایرتی نمی دید که هیچ و گرنه حتما واقعیت را عنوان می کرد...در همین لحظه، کمی شک وجودش را فرا گرفت...نکند سپیده قصد شوخی داشت؟! ولی با به یاد آوردن قسم او و نوع شناختی که از او داشت، به خودش اطمینان داد که سپیده اهل اینگونه شوخی کردن نیست...شوخیهای او همیشه حساب و کتاب داشت...حداقل تا حالا که اینگونه بود...پوریا از حمام خارج شد و با کلاه حوله ای که بر تن داشت، در حال

خشک کردن موهایش بود...آمد و روی مبل نشست...درست روبروی پرستش..نگاهی به او انداخت...لبخندی زد و گفت:

– ترسیده بودی؟

– نه...چطور؟

– آخه یه جوری گفتی بیام خونه..گفتم نکنه از تنهایی ترسیدی؟

– نگران بودم فقط

– نگران چی؟

پرستش می فهمید که پوریا دارد با کلمات بازی می کند تا پرستش برسد به نقطه ای که بگوید نگران دیر کردن او شده است...چیزی که می دانست پوریا خیلی وقت است منتظرش است...امشب را باید غنیمت می شمرد...تازه سپیده همان چند دقیقه پیش برایش پیامی تهدید آمیز فرستاده بود که اگر امشب همه چیز را یکسره نکند، چنین می کند و چنان! هر چند از تهدیدهای دوستش نمی ترسید اما فکر کردن به آن دل و جراتش میداد...

– پری؟

پرستش بار دیگر با شنیدن مخفف اسمش لبخندی زد و گفت:

– امشب دومین باره اسم منو مخفف می کنی

– دوست داری؟

– اوهوم

– ارسلان یه وقتایی صدات می کنه پرپر...شنیدم یه چند بار سپیده هم همینجوری صدات کرد...اونم قشنگه..اما من پرستش و ترجیح می دم...مفهوم داره

– خوب پس چرا پری صدام زدی؟

– صمیمیت داره

پرستش خنده ای کرد...به چشمهای پوریا که او را نظاره می کردند نگاه کرد..نفس عمیقی کشید...تمام احساسش را جمع کرد و گفت:

– نگران تو شده بودم...

پوریا دستش را زیر چانه اش گذاشت...آرنجش را به دسته مبل تکیه داد، به چشمان پرستش خیره شد و گفت:

– امشب از اون شباست...

– آره چون تو باید بگی چرا دیر اومدی؟

– ولی منظور من این نبود..

– اما منظور من همون بود که گفتم

– بداخلاق نباش..امشب شب قشنگیه...

– بداخلاق نیستم...منتظرم...

پوریا سکوت کرد و به پرستش خیره ماند

– باید تا کی منتظر بمونم؟

– انتظار سخته نه؟

پرستش به پوریا نگاه کرد و هیچ نگفت...پوریا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– تو بگو من تا کی باید منتظر بمونم؟

– منتظر چی؟

پوریا سرش را به چپ و راست تکان داد...دستانش را پشت گردنش گذاشت و دوباره به چشمان حنایی او نگاهی کرد و گفت:

– بیمارستان بودم که دیر شد...

پرستش براق شد...با تعجب پرسید:

– بیمارستان؟ چرا؟

– یکی از بچه ها مسموم شده بود...

– بچه ها؟ منظورت همکاراته؟

– نه...بچه..

و با دستش یک فاصله تقریبا یک متری از سطح زمین را نشان داد..پرستش داشت نزدیک می شد به آنچه می خواست بشنود...پرسید:

– بچه کجا بود؟

– از بچه های پرورشگاه

پرستش تمام حواسش را جمع کرد اما باز هم متوجه نشد...پرسید:

– پرورشگاه؟

– آره عزیزم...یادته گفتم خونه ای که عزیز خانم به من بخشیده بود به نام خودش وقف کردم برای پرورشگاه...همونجا رو می گم... الان یه دو سه سالی میشه تمام مسئولیتش به عهده یکی از بیمارام و همسرشه...من یه بخش کوچیکی از کارا رو به عهده دارم...امروز عصری یکی از پسرا که از مدرسه بر می گرده انگار حال و روز خوشی نداشته...من توی خیابون بودم که بهم خبر دادن...تا رفتم ببینم چی شده و بردمش بیمارستان و از سلامتش مطمئن شدیم...طول کشید..اونقدر هم درگیر شدم که به کل فراموش کردم باید بهت خبر بدم...عذر خواهی می کنم بانو...

پرستش لبخندی زد...این موضوع را می توانست باور کند چون تاکنون دروغی از پوریا نشنیده بود...و دلیلی هم نمی دید که پوریا بخواهد همه اموری را که انجام می دهد برایش بازگو کند...به خصوص امور خیری که خوب با توجه به خصوصیات اخلاقی پوریا، می دانست اهل گفتنشان نیست مگر آنکه شرایط ایجاب کند...

اما این همه ی آنچه که پوریا باید برایش می گفت نبود...او می خواست بداند، پوریا از ظهر که از مطب خارج شده کجا رفته...هر چند می دانست اما دوست داشت از زبان خودش بشنود...درنگ را جایز ندید..اگر همینجا بحث را رها می کرد، شاید گفتنش سخت تر می شد...بنابراین گفت:

– من فکر کردم امروز دانشگاه نمی ری...ظهر برای ناهار میای...

– ظهر یه سر رفتم پرورشگاه برای دیدن یکی از بچه ها...بعدشم با مسئول اونجا رفتیم برای یکی از دختر کوچولوها خرید کنیم...البته از مغازه همسرشون که توی مرکز خریده...

با هر جمله ای که پوریا می گفت، پرستش احساس راحتی می کرد و می خواست از خوشحالی پر در بیاورد...اما ظاهرش را حفظ کرد و با تعجبی درونی از این مطلب که چرا سپیده به تابلو دقت نکرده است گفت:

– خوب پس این که یکی دو بار شنیدم داشتی با یکی بچه گونه صحبت می کردی به همین دلیل بود؟

پوریا با تعجب نگاهی به پرستش انداخت و گفت:

– کی؟

– نمی دونم...فکر کنم چند شب پیش...

پرستش از دیشب حرفی نزد! پوریا نگاهی به او کرد و گفت:

– خوب چرا همون موقع نپرسیدی؟

پرستش از حربه خود پوریا استفاده کرد و جواب داد:

– خوب گفتم به وقتش خودت می گی دیگه

پوریا خندید و گفت:

– راه افتادی!

– خیلی وقته...

– خوب حالا این بانوی زیبا چای می نوشند؟

– من می ریزم

– نه دیگه..خودم می رم...

پوریا رفت و پس از چند دقیقه، با سینی چای و یک ظرف از کلوچه های دستپخت پرستش برگشت...سینی را روی میز گذاشت و باز هم روبروی پرستش نشست...یکی از کلوچه ها را برداشت...تکه ای از آن را در دهان گذاشت و گفت:

– به فکر من نیستیا...

پرستش با تعجب به او خیره شد و گفت:

– یعنی چی؟

– اینا خیلی خوشمزن...دارم چاق میشم...

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– تو از اولشم چاق بودی...

پوریا با حالتی متعجب از این رک گویی پرستش به او نگاه کرد و در حالیکه که گاز دیگری به کلوچه می زد گفت:

– کی گفته؟ من اصلا چاق نبودم...این شکلی شدم...

– نخیرم...هیچ تغییری نکردی..حالا شاید یه کم ولی نه خیلی...اصل کاری رو قبلا داشتی

– اصل کاری؟

– شکم...

و به شکم پوریا اشاره کرد...پوریا ابروها را بالا انداخت و گفت:

– اون که نشانه یه مرد جا افتاده متشخصه

پرستش خندید...پوریا نگاهی به صورت خندان او کرد...باید حرفی را که می دانست نمی تواند و نمی خواست از او پنهان کند برایش بگوید...حالا وقتش بود... موبایلش را در آورد و مشغول جستجوی چیزی شد...سپس به پرستش نگاهی انداخت و گفت:

– میای اینجا...لطفا

پرستش برخاست و به سمت پوریا رفت...همانجا ایستاد...

– بشین...

پرستش با کمی فاصله کنار او نشست...پوریا زیر چشمی به او خیره شد و لبخند کمرنگی زد و صفحه موبایلش را نشانش داد و گفت:

– اون بچه ای که می گی شنیدی من باهاش حرف می زدم اینه

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پرستش به عکس روی صفحه موبایل نگاه کرد...دختر زیبای تقریبا دو یا سه ساله ای بود با موهای خرمایی رنگ بسیار لخت... و پوستی گندم گون...معصومیت و زیبایی در جای جای صورتش موج می زد...پرستش کمی دقیقتر شد...چقدر به نظرش آشنا می آمد...موبایل را از دست پوریا گرفت و با دقت بیشتری نگاه کرد...آشنا بود...پوریا گفت:

– آشناست؟

– خیلی...خیلی

– خوب چون آشناست دیگه

پرستش به پوریا نگاه کرد و پوریا به او...خنده ای کرد و گفت:

– واقعا یادت نیومد...

– نه ولی خیلی آشناست چهره ش..کیه؟

– کتایون

– کتایون؟

– اون شب پشت چراغ قرمز...یه پسر بچه آدامس فروش...

چشمان پرستش برق زد...جیغ کوتاهی کشید و با شادی خاصی گفت:

– نه...چه سرحالتر و خوشگلتر شده...وای خدایا..داداشش کجاست؟

– اون وروجکی که از عصر تا حالا من و تو بیمارستان درگیر خودش کرده بود داداش سرکار خانمه دیگه...معلوم نیست تو مدرسه چی خورده که مسموم شده ...

– ای وای...حالا حالش بهتره؟ اسمش...کامیاب درسته؟

– احسنت..آره خوبه...بردمش خونه...

– آخی...

و نگاهی جالب به پوریا انداخت و با مشت به بازوی او زد و گفت:

– ای بدجنس چرا به من نگفتی؟

– خوب دیگه

این جمله را با خنده گفت..

– یعنی چی خوب دیگه...از کی بردیشون اونجا؟

– همون شب که اوضاعشونو دیدم تصمیمو گرفتم..تا تونستم اون صاحبخونه رو راضی کنم یه دو هفته ای طول کشید...

– هیچکسی رو ندارن نه؟

– نداشتن...حالا کلی دوست و آشنا دارن...یکیشم شما...

– میشه برم ببینمشون؟

– معلومه...

پرستش که هنوز ذوق داشت...نگاه دیگری به کتایون زیبا انداخت و گفت:

– راستی..نمیتونست حرف بزنه اونموقع...

– اوهه، بلبل زبونی شده که بیا و ببین...شبا هر وقت خوابش نمی بره نیما یا خورشید به من زنگ میزنن تا باهاش حرف بزنم...

– آخی...عزیزم...معلومه خیلی دوست داره...

– منم همینطور...

– حق داره...مگه میشه تو رو دوست نداشت...

پوریا آنچه را شنیده بود باور نمی کرد...پرستش در حال و هوای خودش بود و با خیره شدن به عکس کتایون این حرف را زده بود اما پوریا گوشهایش تیز بود...آنچه را باید می شنید...شنید! می خواست چیزی بگوید که پرستش نگاهی به او انداخت...یاد چیزی افتاده بود...چشمانش را تنگ کرد و گفت:

– گفتی خورشید؟

– آره...خانمی که با همسرش مسئولیت پرورشگاه رو به عهده دارن..البته ما بهش نمی گیم پرورشگاه...اونجا خونه بچه هاست...

– آهان...

– خورشید و نیما

پوریا از عمد بار دیگر نام آن دو را تکرار کرد...پرستش بار دیگر به پوریا چشم دوخت...پوریا هم همینطور...چند ثانیه ای این نگاههای کش دار ادامه یافت که با خنده ی پوریا...پرستش این بار چشمهایش را گشاد کرد و با جیغ کوتاهی..کوسن را از پشت سرش برداشت و چند ضربه به پوریا زد و گفت:

– ای بدجنس...تو خورشید و نیما رو می شناختی؟ خیلی بدی..

و شروع کرد به زدن او با کوسن...پوریا می خندید و دست هایش را سپر ضربات نه چندان آرام پرستش کرده بود...و سپس کوسن را از دستش گرفت..پرستش اما کوتاه نیامد...چند مشت به سینه او کوبید اما با ملایمت بیشتر...پوریا این بار دست های او را همانطور که می خندید گرفت و او را در آغوش خود جای داد...هنوز هم می خندید...پرستش با حالتی خاص گفت:

– ولم کن...قهرم باهات...این همه وقت من فکر می کردم خورشید همینجوری سر راهم پیداش شده..

و خودش را از آغوش پوریا در آورد...اما دستانش هنوز در دستان پوریا بود...گفت:

– ا، ا، ا...می دیدم حرفاش آشناس...رنگ و بوی حرفای تو رو داره...چقدر من ساده ام...نگو نقشه تو بوده

و خواست دوباره ضربه ای به پوریا بزند که نتوانست...دستانش اسیر دستان پوریا بود... پوریا با همان خنده که قطع نمی شد گفت:

– شما تاج سری..کی گفته ساده ای؟

– الکی زبون نریز...نمیبخشمت

– حالا کی گفته من منتظرم تو من و ببخشی؟ واسه خاطر خودت بود

– باید بهم می گفتی

– ای خانم...اون روزا تو سایه من بیگناه و با تیر میزدی...نمی ذاشتی باهات حرف بزنم...زمین و زمان، از جمله من، گناهکار بودیم...چی رو بهت می گفتم؟ فکر دیگه ای به ذهنم نرسید...دوست نداشتم تو اون شرایط ببینمت...خودمم که نمی تونستم بهت کمکی کنم...یعنی تو نمی ذاشتی..می ذاشتی؟

حق با پوریا بود...آن روزهای خودش را که به خاطر می آورد به پوریا حق میداد...تازه او خودش هم امشب اعترافاتی داشت...باید برای خودش امتیاز می خرید!

– خیله خوب...باشه قبول

– یعنی من الان این دستارو ول کنم در امانم؟

– آره ول کن

– مطمئن؟

– آره دیگه

پوریا دستان پرستش را رها کرد...پرستش مچ دست هایش را ماساژ داد و غر میزد از اینکه پوریا دستانش را محکم گرفته است...پوریا دستی به موهای زیبای او کشید و گفت:

– باورم نمیشه انقدر زود بخشیده شدم

– مجبورم خوب

– چطور؟

– دارم امتیاز می خرم برا خودم

– امتیاز؟

پرستش سر بلند کرد و به پوریا که هنوز با دستش موهای ریخته شده بر روی شانه اش را نوازش می کرد نگاهی انداخت...آب دهانش را قورت داد و گفت:

– آخه منم اعتراف دارم

– آهان، پس گرو کشیه؟

– نه..گفتم که امتیاز دادنه..

– حالا هر چی...بگو ببینم

– الان؟

– نه می خوای فردا بگو..

پرستش به حالت شوخی نیم خیز شد و گفت:

– آره فردا خوبه

پویا بازوی پرستش را گرفت... او را نشاند و گفت:

– بشین ببینم...قضیه داره جالب میشه...بفرمایید اعتراف کنید دختر خانم

پوریا از روزی که با پرستش آشنا شده بود او را دختر خانم صدا زده بود...با وجود آنکه از همان روزهای اول تمام ماجرای او را می دانست...اوایل این واژه برای پرستش درد آور بود اما به مرور زمان دریافته بود پوریا قصد و غرضی جز احترام به او ندارد...

پرستش لبخندی زد و گفت:

– سپیده امروز تو رو با یه خانم و یه دختر بچه دیده بود تو خیابون...بعد اومد به من گفت...دلیل اصلی که من نگران شدم و زنگ زدم این بود...

– با خورشید و کتایون؟

– اونا بودن؟

– با خانم دیگه ای نبودم امروز..آره به گمونم

و خنده ای کرد و ادامه داد:

– خوب این الان اعترافه؟

– نه آخه..

پرستش ساکت شد...پوریا پرسید:

– آخه؟

– خوب ...

پرستش چشم هایش را بست...نفس عمیقی کشید و خیلی سریع گفت:

– من نگران بودم...یعنی خیلی نگران بودم...آخه شنیده بودم که تو با یکی حرف میزنی بعضی شبا...فقطم یه بار نشنیدم...به سپیده گفتم..اونم گفت تعقیبت کنیم...از شنبه تا حالا هر جا رفتی دنبالت بوده...امروزم اونجا دیدتت...همین

و نفس راحتی کشید...اما هنوز چشمهایش بسته بودند...منتظر بود...منتظر هر عکس العملی...مطمئنا با توجه به اخلاق و رفتار پوریا خشونت منتظرش نبود...بیشتر منتظر بود سنگینی وجود پوریا از روی مبل برخاسته شود و او

از کنارش برود...اما وجود او را حس می کرد و بعد ناگهان..حس دیگری را تجربه کرد...حسی داغ...حسی پر از خواستن...چیزی بر لبانش بود و او چشم گشود...قلبش تند تند می زد و نمی دانست چه کند...پوریا او را به سمت خود کشید و محکمتر بوسیدش...لبانش را...پرستش دستان رهایش را به روی سینه پوریا گذاشت... آنچه می خواست اتفاق افتاده بود...پوریا نرم و آرام او را درون سینه اش جای داد و پرستش سر بر سینه اش گذاشت...پوریا موهای خوشرنگش را بار دیگر نوازش کرد و در گوشش نجوا کرد:

بوسیدن لبان تو ای نازنین نگار

دارو بود به غصه وغمهای روزگار

پوریا چشمهایش را بست... پرستش با صدایی آرام که به گوشهای تیز پوریا رسید گفت:

– من و ببخش پوریا...خیلی اذیتت کردم...دو...

آب دهانش را قورت داد و گفت:

– دوست دارم...

پوریا نفسی عمیق کشید...انگار می خواست تمام هوایی را که آن دو کلمه را در خود جای داده بودند، به ریه هایش بفرستد!

پوریا کمی پرستش را از خودش دور کرد...به چشمانش خیره شد و گفت:

– من چی کار کنم با تو آخه...ها؟

پرستش کمی به چشمان پوریا خیره شد...تمام بدنش گر گرفته بود...آب دهانش را قورت داد...سر به زیر انداخت و گفت:

– میشه منو ببخشی؟

پوریا باز او را به سمت خود کشید...دستانش محکم به دور پرستش حلقه زدند و لبانش در گوش او نجوا کردند:

– نگفتم امشب از اون شباست...خیلی دوستت دارم عزیزم...خیلی

پرستش نفس عمیقی کشید و گفت:

– منم دوست دارم پوریا...خیلی

پوریا خنده ی آرامی کرد و گفت:

– خوبه که آدم لایق تو باشه..

پرستش کمی خودش را بالا کشید...و انجام داد آنچه را که باید...بوسه ای بر گونه ی پوریا نهاد و سرش را به بازوی او تکیه داد...پوریا او را بیشتر به خودش چسباند...باورش نمی شد! امشب را باور نمی کرد...اما به راستی همانطور که گفته بود از آن شبها بود!

****

فصل نوزدهم

پرستش نگاهی به دفتر انداخت و بعد خودکارش را برداشت و شروع به تصحیح املایی کرد که چند دقیقه قبل برای کامیاب گفته بود...امتحانات خرداد ماه شروع شده و این بار نوبت املا بود...از فردای شبی که پوریا جریان کامیاب و کتایون را برایش تعریف کرده بود او هر روز به پرورشگاه یا به قول پوریا به خانه بچه ها می رفت...تقریبا یک هفته ای می شد...در این یک هفته هم با نوع کار خورشید بیشتر آشنا شده بود و هم با بچه ها...خورشید و نیما مسئولیت این خانه را به عهده داشتند...خورشید برایش تعریف کرده بود که پس از دست دادن کودکش و نگرانی در این مورد که ممکن است دیگر هرگز نتواند کودک سالمی به دنیا بیاورد و به پیشنهاد پوریا، در طول دوران درمانش تصمیم به کار در آنجا گرفته و پس از چند ماه که مسئول خانه بازنشسته شد، او را به عنوان مسئول انتخاب کرده بودند که البته نیما هم در کنار کار خودش به او کمک می کرد.. خورشید این قسمت از زندگیش را در آن روزها برای پرستش تعریف نکرده بود..اما دیگر برای پرستش اهمیتی نداشت...او به دوستی با او افتخار می کرد و بودن در کنار او و البته بچه ها را برای خودش موهبت می دانست...دوستیش با خورشید بیش از پیش شده بود و وابستگیش به بچه ها و به خصوص کامیاب و کتایون هم همینطور...آنقدر که دیگر کارهای مربوط به پایان نامه اش را هم از یاد برده بود...و این روزها همین مسئله باعث می شد که پوریا، گاه و بیگاه مواخذه اش کند... جز همین یک مورد همه چیز خوب بود...رابطه اش با پوریا به طرز شگفت انگیزی تغییر کرده بود...دیگر هر روز صبح با بوسه بیدارش می کرد تا با هم نماز بخوانند...در کنارش صبحانه می خورد و با هم حرف می زدند...او را بدرقه می کرد تا به محل کارش برود...روزی دو تا سه بار با او تماس می گرفت و جویای حالش می شد...پوریا که بر می گشت از کارهای انجام شده در مطبش و بیمارانش برایش می گفت...با هم که بیرون می رفتند دیگر دستانش در دستان مردانه او جای داشت...عصرها هم که پوریا روانه دانشگاه یا مطب می شد...او را نزد خورشید می برد و شب هنگام دنبالش می آمد...آنجا هم سعی می کرد با او در ارتباط باشد...از طریق پیام و تلفن...و شب ها...پوریا بوسه ای بر گونه یا پیشانی اش می نواخت و او را روانه اتاقش می کرد و خودش هم درون اتاق خودش می خوابید...

– غلط نداشتم خاله جون؟

پرستش نگاهی به چشمان منتظر کامیاب انداخت...پسرک منتظر بود و پرستش در خیال خودش سرگرم...لبخندی زد و گفت:

– عزیزم...تو برو بازی کن...هر وقت تصحیحش کردم خبرت میدم...باشه؟

– باشه...

و رفت...پرستش نگاهی به ساعتش انداخت...یک ساعتی می شد که کتایون را خوابانده بود و با توجه به شناختی که در این یک هفته از نوع و ساعت خواب او به دست آورده بود..می دانست که به زودی بیدار خواهد شد...و در حالیکه چون همیشه چشم های کوچک زیبایش را می مالد به نزد او خواهد آمد و روی زانوانش خواهد نشست و با همان زبان شیرینش خواهد گفت:

– من چی بخورم؟

این عادت همیشه اش بود...و پرستش دلش غش می رفت برای نوع حرف زدن و رفتار زیبای او...املای کامیاب را صحیح کرد...یک غلط داشت...یک گل زیبا با روان نویس سبزی که در دست داشت! بالای غلط املاییش کشید...صدایش کرد و بعد از گفتن یک آفرین از او خواست که غلطش را کمی تمرین کند تا اگر در روز امتحان با آن روبرو شد بتواند از عهده نوشتنش بر بیاد و کامیاب هم با گفتن یک چشم زیبا همانجا نشست و مشغول نوشتن شد...پرستش به طرف اتاقی رفت که کتایون در آن خوابیده بود...دخترک هنوز خواب بود...لبخندی زد و خواست از اتاق خارج شود که خورشید را در چهارچوب در دید...خورشید به رویش لبخند زد و آرام گفت:

– خیلی دوسش داری؟

پرستش هم همانطور آرام جواب داد:

– خیلی...

خورشید دست او را گرفت و او را به سمت سالن برد...کمی دورتر از کامیاب نشستند و خورشید گفت:

– یه چیزی میخوام بگم

– چی؟

– تو و پوریا...چرا این دو تا بچه رو به سرپرستی قبول نمی کنید؟

– کتایون و کامیاب؟

– آره دیگه...خیلیم خوبه...

پرستش لبخندی زد و گفت:

– اونوقت شما دو تا حاضرین این دو تا بچه ی خوشگل و بدین به ما

خورشید لبخندی زد و گفت:

– چرا که نه؟

پرستش فکری کرد و گفت:

– باید با پوریا صحبت کنم

– یعنی تو خودت راضی هستی؟

– خوب آره...البته اگه پوریا راضی باشه...

خورشید وسط حرفش پرید و گفت:

– خوب پس مبارکه...

و صورت پرستش را بوسید... سریع بلند شد و گوشی را برداشت و آن را به سمت پرستش گرفت و گفت:

– زنگ بزن

پرستش با تعجب گوشی را گرفت و پرسید:

– به کی؟

– به پوریا...

– الان؟

– خوب پس کی..زنگ بزن منتظره..

– منتظر؟

– ببین...پوریا از نیما خواسته بود که یه جوری این مسئله رو با تو درمیون بزاریم...گفته بود اگه پرستش مخالفت کرد دیگه هیچ حرفی نمی زنه اما اگه موافق بود بهش بگین از طرف خود من مطرح شده...خوب یالله زنگ بزن...منم برم یه سر به بچه ها بزنم...

پرستش نگاهی به کامیاب که داشت به او نگاه می کرد انداخت...لبخندی زد و گوشی را کنار گذاشت و با موبایل خودش شماره پوریا را گرفت:

– مطب دکتر حقانی بفرمایید

خود پوریا بود که با دیدن شماره پرستش خواست سر به سرش بگذارد...پرستش هم دنباله بازی را گرفت که:

– سلام...ببخشید یه وقت می خواستم...

– سلام خانم...برای دو ماه آینده وقت داریم...خوبه؟

– دیره..نمیشه زودتر؟

– نخیر...ایشون سرشون شلوغه

– حتی برای من

– و اونوقت شما؟

– پرستش جاودان..

– به جا نمیارم...

– به ایشون بفرمایید..همون خانمی که قراره با هم سرپرستی دو تا بچه رو قبول کنین...یه دختر و یه پسر! بنده رو میشناسن...

پوریا با شادی گفت:

– خورشید بهت گفت؟

– بله و ازت دلخورم

– ای بابا...تو کی رضایتتو از من اعلام می کنی؟

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– چرا خودت نگفتی؟

– سخت بود..

– از شما بعیده آقای دکتر...شما روانپزشکی...برا شما سخت باشه؟

– شنیدی می گن کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره...عزیزم، من مریض دارم... زودتر میام امروز...مراقب خودت باش...

و منتظر حرف دیگری از پرستش نشد و قطع کرد...پرستش به موبایلش نگاهی کرد و آرام گفت:

– از سپیده یاد گرفته...بی خداحافظی قطع می کنه

ضربه ای بر شانه هایش حس کرد...و سپس جسم کوچکی در آغوشش جای گرفت..کتایون بیدار شده بود...خودش را به او چسباند و گفت:

– من چی بخورم؟

پرستش خنده ای کرد...او را محکم بوسید و گفت:

– یه چیز خوشمزه...ولی اول بریم یه جایی

و او را بغل کرد و در حالیکه قربان صدقه اش می رفت به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد...

همان شب پوریا گفت که تصمیم گرفته زودتر به شمال بروند...و البته دلیل اصلی این سفر رفتن به مراسم عقد مهرداد و فریبا بود که قرار بود مصادف با روز جمعه که مبعث پیامبر بود برگزار گردد...آن ها تصمیم گرفته بودند روز قبلش به سمت شمال حرکت کنند که حالا پوریا نظرش را عوض کرده و گفت که بهتر است زودتر بروند و بچه ها را هم با خودشان ببرند...پرستش جزوه هایش را کناری گذاشت...به پوریا که کمی آنطرفتر روی زمین نشسته و مشغول ور رفتن با میز اتو بود گفت:

– کامیاب امتحان داره ها...

پوریا سرش را بلند نکرد...پرسید:

– کی؟

– یکی که فردا.. یکی هم یکشنبه ۱۹ خرداد...آخریشم هست

– چی هست؟

– ورزش

و خندید...پوریا هم خندید و گفت:

– چقدرم سخته...ما شنبه میایم...می گم مگه قرار نبود امتحانا زودتر برگزار شه؟

– همینجورم بود..معلم ورزشش بنده خدا پدرش فوت کرد..امتحان رو گذاشته این هفته

پوریا با تعجب دست از کار کشید و گفت:

– خدا رحمتش کنه...بعد چطور من بی خبرم؟

پرستش لحنی جدی به خود گرفت و گفت:

– تو اصلا خونه هستی...فهمیدی چطور این دو تا بچه بزرگ شدن؟ همش کار کار کار

– خوب برای کی کار می کنم...برای شماها دیگه...که راحتتر زندگی کنید

– راحتتر زندگی کردن که فقط پول داشتن نیست...ما محبت می خوایم..وجود خودتو می خوایم

پرستش ناگهان پرسید:

– فردا میریم؟

– امتحان کامیاب کی تموم میشه؟

– ساعت ده صبح شایدم زودتر..املاست

– خوب فکر کنم بعد از ناهار خوب باشه...موافقی؟

– آره خوبه...میگم پوریا...عمه اینا رو هم ببریم؟

– دوست داری بهشون خبر بده اونا هم زودتر با ما بیاین

– باشه...مرسی...

پرستش گوشی اش را برداشت و موضوع را به عمه گفت، گلبهار هم موافقت کرد که فردا با آنها راهی شمال شود...وقتی پرستش گوشی را قطع کرد...پوریا پرسید:

– اینجوری بهترم هست...تو راه به عمه یواش یواش بگیم که می خوایم سرپرستی بچه ها رو قبول کنیم..

– اوهوم

– راستی از جریان نوید و سپیده خبری نشد؟

– سپیده میگه من با یه بار دیدن که نمی تونم نظر بدم..تازه اون که هنوز حرفی نزده..تا حرفی هم نزنه و تقاضایی هم مطرح نکنه من نظری ندارم

– سپیده هم دختر جالبیه ها...

– آره دیگه...به دوستش رفته...

پوریا خنده ای کرد و گفت:

– سرکار خانم جالب...شما بهتره یه کم رو پایان نامت کار کنی که خیلی عقبی

پرستش اعتراض کنان گفت:

– من خودم می دونم عقبم..چرا هی میگی؟ اینجوری استرس من و بیشتر می کنی...!!

– محض هشدار

پرستش دوباره مشغول وارسی جزوه اش شد...پوریا که کارش تمام شده بود نگاهی پیروزمندانه به میز انداخت و خطاب به پرستش گفت:

– بفرمایید عیال..اینم میز اتو..درست شد

پرستش که از نوع مخاطب شدنش توسط پوریا خنده اش گرفته بود...گفت:

– واقعا درست شد؟

– دستت درد نکنه...مردتو دست کم گرفتی؟

پرستش باز هم خندید...این یک هفته، شیرین ترین دوران زندگی مشترکش را می گذراند...هر چند هنوز او و پوریا برای هم حکم هم خانه هایی را داشتند که به شکلی مسالمت آمیز در کنار هم روزها را می گذراندند اما پرستش تمام وجوش پر بود از حس زیبای خوشبختی و اعتماد...با ذوق خاصی بلند شد و به سمت پوریا رفت...

– تو آخه چند سالته که داره مسئولیت دو تا بچه رو میندازه گردنت؟

– عمه جون...این خواسته خود منم هست، پوریا با موافقت من داره این کارو می کنه

– دیگه بدتر...آخه یه ذره فکر نباید داشته باشه؟

– عمه جون

– ا، ولم کن...هر چی من میگم هی میگه عمه جون...

گلبهار دست پرستش را گرفت و با حالتی نگران پرسید:

– مامانم، چیزی شده؟

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه خدای نکرده نکنه بچه دار نمیشین؟

پرستش خنده اش گرفت...پوریا و او هنوز هیچ رابطه ای را تجربه نکرده بودند و حالا عمه برای خودش حکم صادر کرده بود...دست گلبهار را بوسید و با مهربانی گفت:

– نه قربونت بشم...نه دار و ندار من...نه...به خدا این نیست...فقط کار خیره و بس

– اگه می خواین کار خیر کنین...بزارین همونجا بمونن...پیش همون خوشید خانم...شماها از دور مراقبشون باشین

– عمه باز رفتی سر خونه اول...ما تصمیمونو گرفتیم..دیگه هم بهتره بریم... اخم و تخم نکنیا... پوریا ممکنه ناراحت بشه..

گلبهار لحظه ای مکث کرد و گفت:

– ببینم نکنه خودشه که مشکل داره، میخواد تو رو مجبور کنه که...

پرستش وسط حرف گلبهار پرید و گفت:

– عمه خواهش می کنم...چرا داری قضاوت می کنی...اونم در مورد یکی مثل پوریا...من دوسش دارم...اصلا بر فرضم اینی باشه که شما می گی...من قبول دارم...

– از کی تا حالا اینقدر خودسر شدی؟

– از وقتی بله رو گفتم و رفتم سر خونه زندگی خودم.. عمه...این شما نبودی که دوستاتو نصیحت می کردی که نباید تو کار عروس داماداشون دخالت کنن...چی شد پس..فقط واسه مردم بود؟

– من دیگه نمی دونم چی بگم...فقط این که سخته دختر جون...سخته...من با خیر بودنش موافقم..ولی تو مطئنی از پسش بر میای؟

پرستش خنده ای کرد و خوشحال از اینکه در این نبرد لفظی تقریبا یک ساعته توانسته بود بر عمه ی خوش قلب و مهربانش فائق آید..گونه های او را محکم بوسید و گفت:

– تا شما رو دارم غم ندارم که...

گلبهار مخفیانه خندید و گفت:

– آره دیگه همیشه همینجوری بود...زود بلدی آدم و خر کنی

– دور از جونت...تو فرشته ای...یه فرشته رو زمین..

– برو زبون نریز...

گلبهار و پرستش به طرف بقیه رفتند...ارسلان و کامیاب داشتند با هم فوتبال بازی می کردند و پوریا هم کتایون را روی پاهایش نشانده بود و داشت موهایش را می بافت...فخر السادات خیلی اصرار کرده بود که آنها به ویلای او بیایند و تا روز عروسی همانجا بمانند اما پوریا نپذیرفته بود...اوضاع منزل آنها اوضاعی نبود که بتواند آرامشی را که به خاطرش به شمال آمده بود به دست بیاورد...آن هم این موقع! او فقط به خاطر آسایش افرادی که دوستشان داشت این موقع را برای سفر انتخاب کرده بود...به همین دلیل همانطور تلفنی عذرخواهی کرده و در نقطه دیگری از شهر، منزلی کرایه کرده بود...خورشید غروب کرده بود...تا روز عروسی مهرداد سه روز وقت داشتند و پوریا می خواست در این سه روز تمام تلاشش را بکند که به همه خوش بگذرد...هر چند خودش دلی داشت گرفته مثل روزهای ابری!

– بابا این بچه یه فوتبالیست معروف میشه...ببینید کی گفتم؟

ارسلان و کامیاب نفس نفس زنان به سمت آنها آمدند...پوریا نگاهی به هر دوی آنها کرد و گفت:

– خوب کسی رو آوردیم با خودمون پرستش..نه که کامیابم هفته دیگه امتحان ورزش داره...حسابی تقویت میشه...

– بله دیگه...پسر من تو هر چی خوب نباشه تو ورزش حرف اولو می زنه

– این الان تعریف بود؟

– نخیر...تو یه دونه از کتابا و جزوه هاتو نیاوردی با خودت...حداقل این چند روزه یه دو تا تست بزنی...

– ای بابا، اومدیم تفریح..این چند روز و بزار راحت باشم

– نه که تا الان داشتی درس می خوندی؟

پوریا نگاهی به پرستش که بی توجه به آنها داشت عرقهای کامیاب را با وسواس خشک می کرد انداخت...بوسه ای بر موهای کتایون زد و گفت:

– این مسئله فکر کنم تخصصیه عمه خانم...

– چی؟

پوریا نگاهش را از پرستش بر نداشت تا جواب ارسلان را بدهد...همانطور خیره به او که داشت کار خودش را می کرد گفت:

– آخه بعضیا هم عین خیالشون نیست، دو سه ماه دیگه دفاعیه دارن و پایان نامشون هنوز نصفه هم نشده...

پرستش زیر چشمی نگاهی به پوریا انداخت و گفت:

– شام چی بخوریم حالا؟

ارسلان خندید و گفت:

–کوچه علی چپم تخصصمونه...چه خانواده فانتزی ای هستیم ما..

پس از صرف شام..کامیاب که به عادت همیشگیش قبل از نه خوابش برد...پرستش یک اتاق را برای ارسلان و کامیاب و پوریا و اتاق دیگر را برای خودش و کتایون...و یک اتاق را هم برای گلبهار آماده کرد...گلبهار نگاهی به پرستش کرد و گفت:

– جریان چیه من باید تنها بخوابم؟ اگه زنونه مردونش کردی که منم باید پیش شما دو تا بخوابم

و به پرستش و کتایون اشاره کرد...پرستش گفت:

– این خانم خانما تا یازده شب بیداره...اونموقع می خوابه...خواستم شما بدخواب نشی...خسته هم هستین آخه...

گلبهار نگاهی به پوریا که به سمت اتاق خودش می رفت کرد و گفت:

– خوب پس من می رم پیش پسرا پوریا بیاد اینجا...

پوریا ایستاد، پرستش نگاهی به گلبهار کرد و گفت:

– اتاق که هست عمه...

– من تنهایی خوابم نمیبره

– مامان گلی، تو خونه هم که تنها می خوابی؟

– اونجا خونه خودمه پسر جون..جای غریب تنها خوابم نمیبره

– از اون حرفا بودا عمه جون

– حالا هر چی...پوریا جان بیا اینجا بخواب...اصلا مگه نمیگن هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد...شب بیداری و بچه داری باید تقسیم بشه بین جفتتون..

و به رختخواب اشاره کرد...پوریا سری تکان داد..چشمی گفت و به طرف آنها رفت...گلبهار بی هیچ حرفی به سمت اتاق پسرها رفت...و چند دقیقه بعد همه چراغهای خانه خاموش شدند جز چراغ اتاقی که پرستش و پوریا به همراه کتایون در آن قرار داشتند...پرستش از عمد اتاق انتهایی خانه را هم انتخاب کرده بود که نور چراغ یا سر و صدای کتایون مزاحمتی برای کسی درست نکند...به کتایون که راه می رفت و عروسک بزرگی را که پوریا برایش خریده بود دنبال خودش می کشید نگاهی کرد و سپس به پوریا و گفت:

– نمیدونم عمه چش شده... ببخشید

– طبیعیه...دختر کوچولوش داره میشه مادر دو تا بچه...نگرانه...فکر کنم از دست منم دلخوره

– ای وای نه...عمه خیلی دوست داره...

– همه من و دوست دارن...

پرستش خنده ای کرد و گفت:

– عمه خوابیده...برو تو اون اتاق راحت بخواب...رانندگی کردی..خسته ای

– نمیخوام...همینجا می خوابم

– خوابت می بره تو روشنی؟...دختر خانم که نمی ذاره چراغ و خاموش کنم

– مهم نیست...میخوام همینجا بخوابم

و روی تختخوابی دراز کشید که پرستش لبه آن نشسته بود...

پوریا دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد...بار دیگر او و پوریا هم اتاق شده بودند...این موضوع را برای اولین بار در شمال و در منزل فخرالسادات تجربه کردند...منتها مثل دو غریبه...یکی روی تخت می خوابید و دیگری روی زمین...و یک بار هم در منزل خودشان...در آغوش پوریا...و حالا...باز هم او هم اتاقش

بود...پرستش کمی خم شد...پوریا از صبح کمی ساکت بود...و حالا بیشتر...این را به حساب خستگی راه گذاشته بود...با دو انگشت چشمان پوریا را بست و آرام گفت:

– چشاتو ببند..حداقل خستگیشون بره

پوریا دست او را در دست گرفت...آنها را از روی چشمهایش برداشت...چشمهایش را باز کرد و آرام گفت:

– الان به خواب نیاز ندارم...نیازمند یه چیز دیگم...

پرستش آب دهانش را قورت داد و گفت:

– چی عزیزم؟

دیگر گفتن این کلمه برایش راحت شده بود...پوریا بوسه ای به نوک انگشتان دست پرستش زد...به او نگاه کرد و گفت:

– وقتی کتایون خوابید میگم...

و برخواست و به سمت کتایون رفت...خیلی جدی شده بود از نظر پرستش...پوریا روی زمین کنار کتایون نشست و مشغول بازی با او شد و پس از چند دقیقه پرستش را صدا زد تا به آنها ملحق شود...دو سه ساعتی با کتایون بازی کردند.. تا بلاخره خوابید...پوریا او را روی تخت گذاشت...و پرستش دورش چند بالشت قرار داد تا مطمئن باشد که اگر غلت می زند بر روی زمین نمی افتد...هر چند او می دانست کتایون تا صبح آرام و بی در دسر می خوابد..تجربه بودن در کنار او در شب را داشت...سنگینی ای روی شانه اش حس کرد...و سپس چیزی به دورش قفل شد...دستان پوریا بود که او را در آغوش گرفته بودند... قلب پرستش تند تند شروع کرد به زدن...در گوشش صدای نجوا گونه پوریا پیچید:

– آماده شو...

پرستش گوشهایش را تیز کرد:

– بریم لب دریا...می خوام یه کم حرف بزنیم...دلم گرفته پرستش...

پرستش لبخندی زد و گفت:

– باشه...ولی چرا دلت گرفته عزیزم؟

پوریا همانطور آرام گفت:

– امشب همون شبیه که خواهرم ...

و سکوت کرد...پرستش با تعجب برگشت...به صورت پوریا خیره شد...دلش لرزید...پوریای مهربان او، پوریای صبور او...حس کرده بود تغییر رفتار و آرام تر شدنش را...از خودش خجالت کشید که در طول این چند ماه هرگز جز آن شب چیزی دیگری در مورد پانته آ نپرسیده بود..حتی روز مرگش را هم نمی دانست...ولی نه پوریا چیزهایی برایش گفته بود...حالا یادش می آمد... با بغض گفت:

– من...من...پوریا

پوریا انگشت بر لب او گذاشت و گفت:

– بریم عزیزم؟

– باشه

از حیاط خانه و از کنار آن درختان سرسبز که گذشتند و در را که باز کردند دریا روبرویشان بود...پرستش ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد...چقدر این منظره برایش آشنا بود!

– پرستش...

برگشت و به پوریا که چند قدمی جلوتر از او ایستاده بود چشم دوخت...دست پوریا به سمتش دراز شد و لبخند همیشگی اش بر لبانش نقش بست...دست دراز کرد و دست او را گرفت...به سمت دریا رفتند... افراد دیگری هم بودند...گروهی ساز می زدند و آواز می خواندند...گروهی هم آتش روشن کرده و ساحل را تماشایی ساخته بودند...پوریا و پرستش دست در دست هم و در کنار ساحل قدم می زدند...و پوریا بود که حرف می زد...باز از خاطرات قدیمش گفت و از خواهرش...از دوران خوشی که داشتند...و پرستش فقط می شنید...دوست داشت پوریا برایش حرف بزند...دوست داشت آنقدر حرف بزند که دیگر هیچ غصه ای در دلش نماند...چطور متوجه نشده بود؟ که پوریا آرامتر از همیشه است امروز، اما او خودش را به خاطر آنها از یاد برده بود...و حالا می خواست با حرف زدن با او و در کنار پرستش بودن، آرام شود...هر چند از غصه او غمگین بود اما در دل حس غرور داشت...از اینکه می دید در کنار مردی قدم می زند که او را محرم اسرارش می داند و اینگونه مردانه دستانش را در دست گرفته...انگار که می خواهد در مقابل تمام غریبه هایی که گاهی نیم نگاهی به آن دو می انداختند با تمام قوا محافظتش کند...دست پوریا را با دست دیگرش هم گرفت...شاید می خواست از داشتنش مطمئنتر شود! احساس غرور می کرد و چقدر عاشق شده بود...عاشق این مرد صبور مهربان...عاشق تمام وجودش...و عاشق خدایی که او را برایش آفریده بود...لبخندی زد و گوش سپرد به آهنگی که یکی از آن ساحل نشینان با گیتار می زد و می خواند و فشار دستانش را بر دست پوریا محکمتر کرد...

باید باور کنم یا نه...توی خوابم یا بیداری

محاله اما تو دستام...داری دستاتو میذاری

چقدر دور بود تو رو داشتن

تو اون روزای تنهایی

شاید رویاست ولی حالا

کنار من همین جایی

تابستان ۹۲

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آبان ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۴

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member263830.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member143028.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com